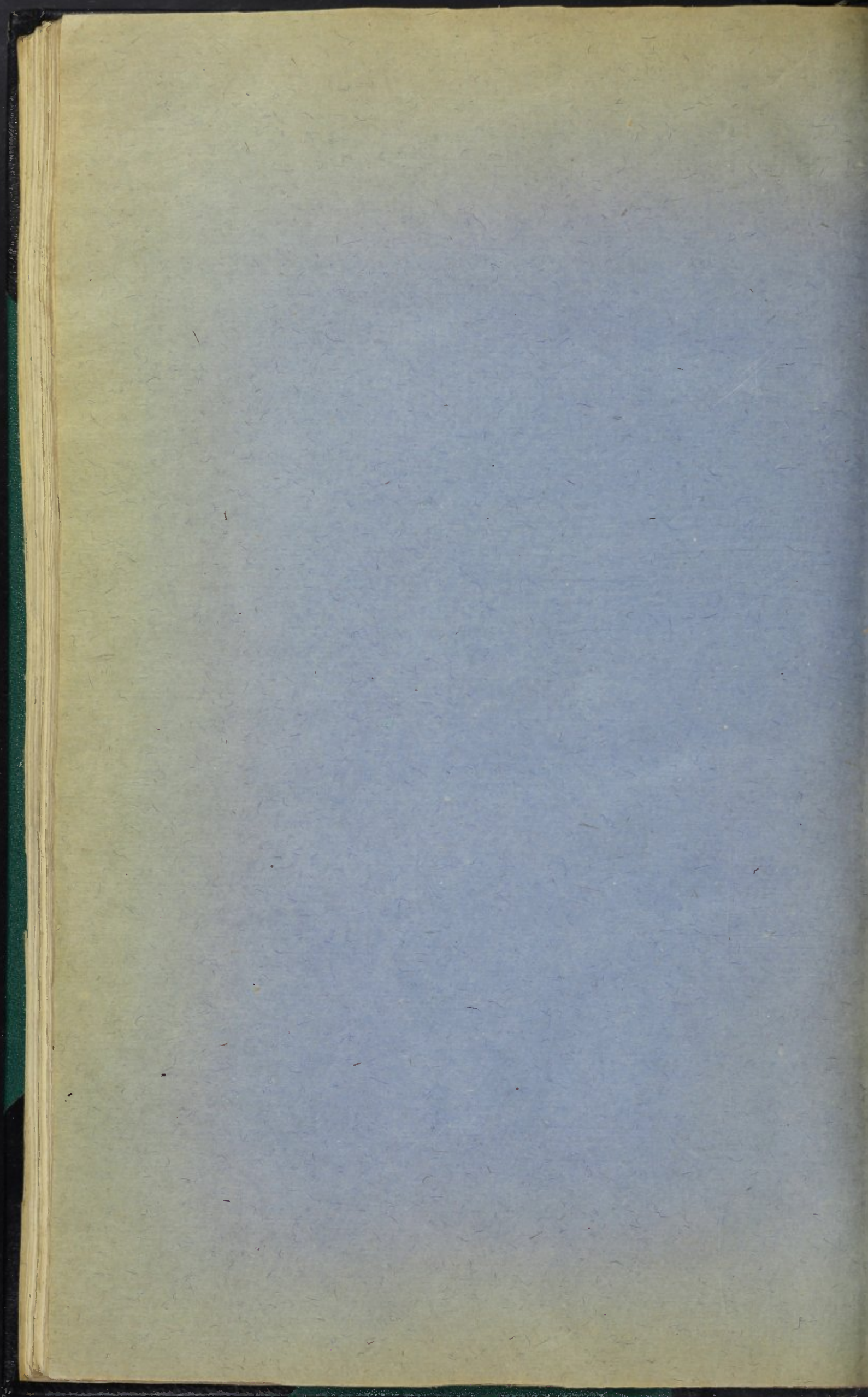


C11P .S197d

INSTITUTE
OF
ISLAMIC
STUDIES

28963 *
MCGILL
UNIVERSITY



C11P
S1972

بسم الله الرحمن الرحيم
در تزیین ذات و عاقل بقول الظالمون

کفت علت جمله را ما لم نکه نوا تعلمون جای استغفارشان باشد و هم یستغفرون کفته ان ابرمو امر افانامسبون باند ایتارجعی کل الیسنا یرجون دیگرا کفته منسم اذا هم یقظون ای شایع کفته فی الخیرات بل لا یشرعون کفته بذالذی کنتم به تستعملون کو بهشت و دوزخ از کسب است تا کسبون تا گوید بار ما انا الیکم مرسلون کفته در جاذوی نالحن الغالبون حق مخلوقند و تو خالق و هم لا یخلقون کیست جز نو حافظ و ناصر و هم لا یصرون حاجت از بت چون همیجای هم لا یمعون هست در کفران نعمتشان و هم یخفون	ای منزّه ذات تو عاقل بقول الظالمون چون منزّه باشد از هر عیب ذات پاک تو امرا امتت یارب با هم در بسته کوش حیس باطنم کربا و اگر نشود ام در ازمان کفته لا تقظون من جستی هست در توفیق تو طاعتی فقی بندکان در جز او در سزا کس تو ستم عمل کر بهشت و دوزخ اندر کسب کس مضبوط آتش دوزخ نسوزد بنده بی جستی جادوان کفند آما رب العالمین مر زمین و آسمان نیست چون خالق حافظ و ناصر تو می بندکان خویش را ای حق اعراض کرده چون پرستی بت بی بت پرستیدن همی بنا برستیدن بود
--	---

حق پرستی بت است از بت پرستی خلق را
بت پرستی از پرستی دان و کافر بیعدون
تا بگوید دست مردان و اسیرین هم
دین و دنیاشان هم بگوید و هم لا یبتدون
دین این داران بماند مال دنیا داران
مرد را پس دین به از دنیا و ما یحییون
که مقدس کرد اندر حضرت قدسی کسی
همچو قدوسان بود در خلق دنیا خالدهون
در کسب معروضه فرزان حق را عسرون
چون از اعراض گویند دین را هم معروضون
است در پیش روین کسب با برات کسبون
تا چون از روین کسب با برات کسبون
در جهان روین کسب با برات کسبون
در چه سگهان با سگهان با برات کسبون
در سجده از روی برون الا و بنا کسبون
در نظام قدسی کسب با برات کسبون
در نظام قدسی کسب با برات کسبون
در نظام قدسی کسب با برات کسبون
در نظام قدسی کسب با برات کسبون

در نظام قدسی کسب با برات کسبون
در نظام قدسی کسب با برات کسبون
در نظام قدسی کسب با برات کسبون
در نظام قدسی کسب با برات کسبون
در نظام قدسی کسب با برات کسبون
در نظام قدسی کسب با برات کسبون
در نظام قدسی کسب با برات کسبون
در نظام قدسی کسب با برات کسبون
در نظام قدسی کسب با برات کسبون
در نظام قدسی کسب با برات کسبون

ای نموده بای آن بر آن
 غنوی و جسد خداوند
 ای نموده بای آن بر آن
 غنوی و جسد خداوند

کآنچه اینجا درو باشد هست دیگر جا دو
 با جمال یوسف چاهی تریخ از دست و پا
 که بود در نیم خرم ما چشم باز دول گوا
 چشم زخمی در حیات خویش بجای از حیا
 با چنین پیغمبری چون گفته باشد بر ملا
 نغمه از حکم سابق کالضلا اصحابنا
 خطبه دیوان گوید بود و نقش کمیاب
 چشم کوران نه بینی روشنی زان تو تیا
 که گنجد حلقه نظارگان کرد در هر
 یا برون از حلقه نظاره چون طفلان دوتا
 این در اشکال نهنک افتاده وان اندر
 دیده بر خورشید تابان انکند حقیقتا
 جان چندین جانور حاصل شود از یک ندا
 دل در و بندد بدر و جان از و کرد جدا
 یوسفی شاید ز لیخا را بصد گوهرها
 در نیاید بخشش بویگر حق اصطفی
 مصطفی داند خبر دادن ز وحی پادشا
 بوی دلبر باید از ستر بزدان در باکا
 باد کبرار کم نگردد خاک بر فرق کس
 چون بر آید با خود آرد سخته بر کتفا
 لاجرم تا در گنجان افتاد روزی منوا
 دینهم بر بام رنگ آخر بر آید این صد
 نافرو آیند ازین بام کران چون آسما
 جفت او حوا نکوتر قصه او دار الفتا
 هر چه نترقی پیش افتد که طاعت هم خطا
 چون نمانم بنده گوید سنائی شد فنا
 تا شوی ز در زرگان راز دار و آشنای

دور باید بود از اکار بردرگاه عشق
 آن نمی بینند کز انکارشان پوشیده مان
 ثقل موجودات دیگر کف نتوان بر سهیل
 برخلاف امیر زردان در دل خود دره
 باز این خود کاکی مین کز برای عتسما
 ظاهرا بر جسم خویش که گنجد مخور
 انسیه کاری که گنجد کرد باد یوسید
 تا برون ناری جگر از سینه دیوسید
 مهره اندر حقه استاد آن میند بعدل
 یا تمنای سبک دستی توان کردن بقل
 غوطه خورده در بن دریا و تن در یکرمان
 خیرکی بارار و آنرا کز برای علم خویش
 آب چاهی باید اندر پیش که یک قطره اش
 و انکی چون میند اندر آبدان خورشید
 آرد اندر شب ز بهر شاهدی شمع سبحان
 بس نباشد قیمت گوهر بر و نغمای در
 از سید می ویس از سیاهی بلال
 سوز باید در بهای سپهرن تا با شام
 آتش نفس از نیرد آب طوفان در رسید
 مرک در خاک آرد آری مرد را یکن از
 در نوامی کردش کردون فرو شد سچور
 اینهمه در زرسنگ آخر بر آید روزگار
 تا برون آید ازین تنک آشیان بچهار کی
 چون پدید آمد طلال آدم از حور و قصور
 هر چه در دین پیش آید که چه نه سجده صواب
 عمر در کار عشم دین کرد حوا هم تا مکر
 آتسا شو چون سنائی در مثال اء عشق

ای نموده بای آن بر آن
 غنوی و جسد خداوند
 ای نموده بای آن بر آن
 غنوی و جسد خداوند

از بس که بارید با لب اندر لولو
 چون لولو کردی با بوی زین بیدین
 رنجی که پیش از حق جابجا
 بر ما بوزند زین حق کرد بیخود
 کوه آن مثل کافور بدیل در دانا
 شادی روان داد مرا شاد
 بر کوه آزان توده کافور کراسبار
 خورشید سبک کرد مرا ان بار کراسبار
 خورشید از شد از دهن ابر
 خالی که همه از شد خفته ستارا
 تا بر کندان لاله با آید بوی
 چندان ز هوای لاله که نون با زین
 از لاله تنگ کل و لاله کنون با زین
 چون نخل شود خسته کله با زین
 از لاله تنگ کل و لاله کنون با زین
 چون نخل شود خسته کله با زین
 از لاله تنگ کل و لاله کنون با زین
 چون نخل شود خسته کله با زین

ای نموده بای آن بر آن
 غنوی و جسد خداوند
 ای نموده بای آن بر آن
 غنوی و جسد خداوند

این جزا در این بابی و آنچه در این بابی است
 از این جزا در این بابی و آنچه در این بابی است
 از این جزا در این بابی و آنچه در این بابی است

تا پیش از این که در این بابی است
 تا پیش از این که در این بابی است
 تا پیش از این که در این بابی است

در این بابی و آنچه در این بابی است
 در این بابی و آنچه در این بابی است
 در این بابی و آنچه در این بابی است

چون ستوران باز در در پیاز و کندنا
 درد و جایم جلوه کرده در جهان چون او را
 ای عقی اند دعوی دعوات در غیبت چرا
 ایلی باشد ز چون تو قبله زد دیدن دعا
 همچو دیوانی بری سنگت بر بر صیصا
 سر زباشن باز میدانیم و پای از لاکا
 کش بر پیده آنم عرق الرجال حسره کجا
 سببت عرق الرجال عیلت عرقی است
 و چنین باشد اذا جاء القضاء لقضا
 کوشمالی شرط باشد تا در آید در نوا
 وی ز شعری غفل ما را داده چون شعری سنا
 شعر تو او از او دان ما از اصد
 پنجا ترا صرف بهتر خام دستار اوفا
 مرده در یکش مانند آن کریش ازین دار دسا
 مطنج ما را بجای زیر با تقصیر با
 تا چو طوطی قانغا از اسم زتن وید قبا
 دشمنست اعنی هسلاک و حاسدست اعنی قبا
 و است با داز روی حکمت کت کند و عرق قضا
 همچو از ما در صبی و همچو از کلین صبا
 ای نهاده پای هست بر سر او ج صبا

یکد و فقه طبع از آن کر حکمت کرسوی دکن
 ای ز راه خلق و خلق خلق خوش د او دوار
 معنی دعوت بسی نبوده ما را در حضور
 هر چه گویند از دعا ما را خوار و تورج است
 ختمت ارچه بر خوارند دل ما بعد از طمع
 آخر چه عقل ما کم شد ولی از روی یک
 من همان گویم که آن من بدان پسند گفت
 گفت لا تسال حبیبی کانه بر کنده و سخت
 تنگ شد بر فضای عاقبت بی هیچ جرم
 ماشی با است ما را از آنکه بر بطر است
 ای با پی جان ما را کرده چون با پی شیم
 ما جواب آنچه آن شعر چینی گفت باز
 از تو آن آید زمان زانکه در شط قمار
 تو فشان می نور خود چون ماه و اند جرم خود
 کی شود صفرای تو سکن خون با چوست
 تا چو هد عاقل ترا هم ز سر خیزد کلاه
 همچو تصحیف قبا با چو مقلوب کلاه
 آنت با داز راه و سبکت کند عقل آرزو
 عالم و عالم ز خلق و خلق تو آباد و خوش
 تو نهاده بر سر مایای و ما گفت تو

در لغت حضرت رسول تخلص ممدح افطه القضاء عبدودی در فایده

نیست دار الملک جز در خسار و زلف مصطفی
 کافری بی برک مانند سنی و ایمان بینوا
 این و نیست شود معلوم آن از و الضمی
 کی قسم کفنی بر آن زلف و به آن رخ پادشاه
 لا جرم اینجا نداری صد رو اینجا شکنا

کفر و ایمان را هم اندر تیرگی هم در صفا
 موی و رویش کر بصر ناما دریدی قهر و لطف
 نسیخه جبر و قدر در شکل روی موی است
 کر قسم کفر و ایمان نیستی آن زلف و رخ
 کی محمد این جهان و آن جهانی نیستی

این جزا در این بابی و آنچه در این بابی است
 این جزا در این بابی و آنچه در این بابی است
 این جزا در این بابی و آنچه در این بابی است

کفتم از این عظمی که در کتب است
 و این است که در کتب است که در کتب است
 و این است که در کتب است که در کتب است
 و این است که در کتب است که در کتب است

گر غمی شد جان عقل از تو عجب نبود آزانک
 و هر چه تن را این غرض حاصل نیاید زینج
 مانده ام مجبور آن شربت همنوز از پیر باز
 وی بدل گفتم که این را چیست دار و نرد تو
 تا کلاه از روح دارد عامل کون و فساد
 فرق شخص دشمنت پوشیده باد آنا باد
 با بر خوان بودت و زو شب تصحیف صیف
 عالم از علم تو چو نان باد که مادر صبی
 خلعت و احسان شاعر سنت هم نامت

آداست این از پیر طائف ایح الفسا
 ای بدر کرجان ما را افتد از مدحت بد
 پای سست و سر کرانین از طمع آن از حیا
 گفت دل داروی این نزدیک من منها بها
 تا قبا از عقل دارد قابل عدم و بقا
 بهم بملوب کلاه و هم بصحیف قبا
 با در جان حسودت سال و مره قلب شتا
 خلقت از خلق تو چو نان باد که کلین صبا
 با در احسان تو زین سنت سنائی راسنا

در مدح فاضل محی صباغی صاحب

ای بنام و خوبی خوش میراث دار مصطفی
 رشوت از حکمت چنان دور است که لولا و فساد
 بزکندی رسم ظلم و اسم شهوت از جهان
 ای که بر صحران زید خبر برای خدمت
 دوست روانی همچنان که زینت ماهی تا ماه
 جز دعای تو نمیکویند شیران در زینر
 ایند رحمت دین دعوی که کردم راست بود
 عقل اندر کارگاه جان روانی خواست یافت
 ناکمان دیدم که کردان کشت بر کردون لطق
 بعضی از وی چون نبات النعش و بعضی جلال
 شکلهاشان در مجرای نقش نفس ناطقه
 چشم من چون کوشش گشتی چون نندی برین
 ترجمان کفر و دین بودند و جاسوس ضمیر
 عقل چون در بافتن شد اینهمه کرد آمدند
 عقل عاجب شد از ایشان زانکه زینان
 عقل چون مر سیرت را چاکر بها کرده بود
 مبهم و رمز چه گویم چون گویم آشکار

بر تو عاشق هر دو گیتی و تو عاشق بر جنا
 بعت از علمت جهان پاکست که حجت و با
 تا شدی بر مسند حکم شریعت پادش
 هیچ همد بر الهام و هیچ طوطی را قبا
 بر تو هر موجود را عشقی همی بینم جدا
 جزنتای تو نمینجو انشد مرغان در نوا
 کرداری استوارم بگذرانم صد کوا
 از برای خدمت صدرت ناز بهر بها
 بیت و نه کوب همه تاری ولی اصل ضیا
 بعضی از وی چون بر تری بعضی از وی چون سها
 ذاتهاشان بر من بر شرح شرح مصطفی
 کوشش من چون چشم گشتی چون شدندی بر سها
 قدر ما عقل و جان بودند و من زنده هوا
 نزد از بهر عسر مد و کسب بقا
 این یکی گفتم مرا سپاس از آنکه گفتم ترا
 کرد چون خلقت امید میر کی زیشان روا
 یکی اینجا می بکانه است ما نیم و شما

این است که در کتب است که در کتب است
 و این است که در کتب است که در کتب است
 و این است که در کتب است که در کتب است
 و این است که در کتب است که در کتب است

این است که در کتب است که در کتب است
 و این است که در کتب است که در کتب است
 و این است که در کتب است که در کتب است
 و این است که در کتب است که در کتب است

این است که در کتب است که در کتب است
 و این است که در کتب است که در کتب است
 و این است که در کتب است که در کتب است
 و این است که در کتب است که در کتب است

باید که در حق او ...
از آنکه در حق او ...
باید که در حق او ...

میکند خاک را از یاد عدل تو جدا
شمع را بنگشده بی امر تو با آه هوا
در دعای نیک تو حسم مدعی هم مدعا
از برای پایداریت اهل شهر و روستا
جبرئیل از سوره گوید بالملائک در ملا
دانش قاضی امین باید درین دریادش
ای گو نام از تو شهر و ملک شایسته علا
لیک داند شاه ما از دانش و عقل و دها
گر بر راپا سپه کردن پاسبان باشد خطا
وز شوخی را بعالم نیست حد و منتهما
بر نشان جهل او خود قول او باشد که
معجزی باری باید تا کند چو ب از دها
هر کسی موسی کرد دی نبوت از عصا
تا بود مرد در صد روی زین زین و بها
چون نذر دوزخ چون خورشید و بخم بها
علم باید تا کند آوا حمایت زادوا
لیک یک تن را نخواهد هیچ عاقل بر قضا
تا تو بجای و با دوت تا بیوم الدین لقب
جلوه گر باشد تاباشد و زه بکشودن روا
بود چون تو پاک طبع و پاک دین و پاک
ملک دین شد با صیانت کار دین شد با نوا
شاد باش ایجان با پیش و محمود می نشا
همچنان در خانه محمودیان باید قضا
کز تو دید این چشم من انعام و احسان سخا
کرد و چندان صلوة بودی هم بها بودی سیا
آن عطا نمود که باشد مایه ریح و عنف
من شاکتتم ترا بر کوشید از من دعا

۱۲ همچنان شد خاندانکیم کریم خدا
شد قوی دست همچنان انصاف کردی تمام
روز و شب هستند همچون مادران مهربان
دستها برداشته عمر تو خواهان ارشد
چون بشا هنر قضا انصاف سخی کاه حکم
حشمت قاضی امین باید درین به برت
رایت دین هر زمان عالی می کرد ز تو
هر کسی صدر قضا جویند بی انصاف عدل
گرگ را با میش کردن قهرمان شد جهل
علم و اصل و عدل و تقوی باید اندر شغل حکم
دانکه هر کوه صدر دین بی علم جویند عقل
خود گرفت هر کسی برداشت چونی چون کلیم
هر کسی قاضی کرد بی استحقاق از لباس
دانش عبد الودودی باید اندر طبع و لفظ
و رتبه بس فخری نباشد مهربان از فلک
از لقب مفتی کرد بی تعلیم هیچ کس
صد علی در کوی مایش است با زین و جمال
حسدت روزه نموشی نذر کز از عا جبرک
تا بخشند حسودت آنکه تا بر سر شمس
ای نیره قاضی با محبت محمود آنک
دانک از فر تو و از دولت مسعود شاه
شاه محمودی و تو منیر محمودی چواد
ملک چون در خانه محمودیان بی بدسی
هر چشم از هیچ قاضی آن نداند جهان
لیک اگر همچون سیلان دی آن عددوز
هر عطا کند بر است وعده اقبه بیکان
لاجسم هر جا که رقم نبرد هر آزاد مرد

باید که در حق او ...
از آنکه در حق او ...
باید که در حق او ...
از آنکه در حق او ...
باید که در حق او ...
از آنکه در حق او ...

باید که در حق او ...
از آنکه در حق او ...
باید که در حق او ...
از آنکه در حق او ...
باید که در حق او ...
از آنکه در حق او ...

در وقت غیبت اینم ...
کار و خلقه اینم ...
از آنکه در حق او ...
باید که در حق او ...
از آنکه در حق او ...
باید که در حق او ...

دیگر از آب آتش را در کوزه ای بر آتش می زنند و در کوزه آن کوزه را در آتش می زنند و در کوزه آن کوزه را در آتش می زنند...

النساء

زهی ز سایه یغین منظر آتش و آب
 بدی بچرخ برین قطب و محور آتش و آب
 چرا بگونه چو سمیت چون زراتش و آب
 بطبع خشکچه آمد و تر آتش و آب
 چنانکه هست و باستان و در آتش و آب
 بقدر و قهر و پستی و منظر آتش و آب
 نسیم خلق تو کر بر و زرد بر آتش و آب
 شود ز خلقت چون مشک و عطر آتش و آب
 رود بامر تو از کجس و او خگر آتش و آب
 ز بھر یونس و قوش محیر آتش و آب
 چه آ که دید خود از هفت کشور آتش و آب
 چون باد و خاک کثیف و مدور آتش و آب
 بسان سحر و معجزات آتش و آب
 کفایت است در آن شرف او را آتش و آب
 بر آن دو طبع در کبر و مغر آتش و آب
 ز خاک و باد از آنست بر تر آتش و آب
 نیسند از چه بود کلاک و ذکر آتش و آب
 بسان خاست هم خیر هم شر آتش و آب
 شد از سخاوت جودت تو آنکرا آتش و آب
 که هست باکت او کند و مضطر آتش و آب
 بنوع عقل مصور شود که آتش و آب
 شده است از پی تو اسب بیکر آتش و آب
 که دید ساخته در طبع صرصر آتش و آب
 هیچ مستقری سایه کس آتش و آب
 برای زینت بزم و دشو آتش و آب
 دماغ و طبع ترازیب و زیور آتش و آب
 مگر بکام تو چون دو برادر آتش و آب

عازمی مایه را بیت منور انجم و چرخ
 که موافقت ار چون ل توبودی چرخ
 شمال جودت بر آب و آتش از نوزید
 ز باس و سعی تو بوده است در سیسی
 بصدر دولت باستان و اندر خور
 بطبع خویش نه بیند هیچ اگر خواست
 سموم چشم تو کر بر زند با بر و زمین
 شود ز بیم تو لرزان زمین و ابر عیسیم
 شود ز قدر تو عالمیستر از سپهر زمین
 بر عقاب عقوبت خدای کی کردی
 بهفت کشور خست رسید و نظم آری
 ز قدر و نظم تو دارنده بهره زان شده
 معاقبت حسودت بهر مکان بد و خیر
 میان طبع تو و طبع حاسدست در نظم
 که چون در آید در طبع تو کند بی شک
 بزیر فکرت و کلاک تو خاست بر در نظم
 چو بود خاطر و طبع تو کلاک راه همراه
 اگر ندرت بجای تو چه راست
 شد از بهاد و مدیحت سخن ترا حق و کلاک
 جهان بگیر آن باد پای خاک بخت داد
 که سیر بود بر نهاد چسره تو
 پیست و بالا چون آب و آتش مکر
 بسان صرصر لکین بجا ه تابش و خوبی
 جهان ندید مگر چسره ترا در تک
 زمانه ساخت رحمت اختر و چهار ارکان
 بخواه از آنکه چو خوردی چو طبع خود بستند
 بصفت آب و طبع آتش و ندیده جهان

دیگر از آب آتش را در کوزه ای بر آتش می زنند و در کوزه آن کوزه را در آتش می زنند و در کوزه آن کوزه را در آتش می زنند...

که ایمان حیات زارگان است
 در دو کوشن می خردل با کان است
 که صفت کردن ایمان بخت خط است
 ز آنکه در کان رانی صفت نور است
 تو آنکه زارگان دانی صفت نور است
 نزد من بین دو صفت چرا ایمان است
 نور اصلی چو نور غیبی است
 نفع را اصل چو نفع حسی است
 نفع را اصل چو نفع حسی است
 کار به طبع عدل دار دو ارد حق محض
 کار به طبع عدل دار دو ارد حق محض
 کار به طبع عدل دار دو ارد حق محض
 کار به طبع عدل دار دو ارد حق محض

همه اطفال و درین کس نمانند
 را کانی که درین کس نمانند
 این کس که درین کس نمانند
 در این کس که درین کس نمانند
 همه اطفال و درین کس نمانند
 را کانی که درین کس نمانند
 این کس که درین کس نمانند
 در این کس که درین کس نمانند

باغخار است و عطاری کند بر صبح بخند
 آن توانا پیشین سزای تو ای آید
 کار از خالصیت آنش در وقت بخت
 سینه چید چون سینه است ای آید
 چه بود که زین وقت نقش با بال آید
 پیشین نقشش ز در عالم شانی آید
 بیل اندر شش چون من طوطی شکرشان
 راست خواهی بر جانها خوارش

۲۱
 در برترین آنی رضا مست
 هر ی کیست کاین نام برین برکت
 کر کش مقصد صدق خوانی رویت
 چه جای خط و شعر چین و خست
 اگر شعر و خط خواند از وی خط است
 که خود عقل کلی از آن ناشت است
 بر از آتش و خاک و هواست
 علی بهیضم است و علی مرتضی است
 مرا هم ز تا ناید رسم قضاست
 ز افضل فضل این یکی عطا است
 بجد و مقصود از وی شاست
 مرا این شرف از کجا خواست خاست
 چنین زینت در بخت و کبریاست
 ز دریا فراموشش کردن خطاست
 برویش ازیرا که او مقداست
 برین گفته من فرشته کو است
 نه آن بن نه این زمان زمانی جد است
 دو دستت اندر راه دور است
 ز خاک درت باقبای بقاست
 ز تقدیر قار در نه تقصیر ماست
 بالمشا لم یکن عذر خواست
 زمین تو خود اسپمان با است

تو دایه سونه که بر درک لایزال
 بمن مقصد صدق گفتی هری است
 که جان و تنم معدن معجنت
 خط و شعر تو دید چشم و دلم
 نفسهای روحانیا ترا کس
 ز جز و تو آن شعر بها خورد جان
 فلک در شکفت از تو که چند از او
 که در فضل و در لفظ و در رزم و بزم
 قضای شای چو تو محتر
 مرا این فضل که خستق تو کرد
 زیاده دان آنکه سیاه وار
 کرم جان ندادی به شریف خویش
 که چون من خصم را از چون تو کنی
 اگر چند باران ابر است یک
 شاد و ثواب جنیبل و جمیل
 تو دانی که از حضرت تمهطف
 تو شرعی و او دین و در راه حق
 تو او و چنانید کان صد گفت
 من آرایم ارفی همید آن که جان
 چه تشویر دارم چه دانم که این
 چه رسم چو از جان و ایمان تو
 محالست ایجاد عساکر محل

کلک
 در عالم کاین با شمشیر
 او عالم شانی آید
 در عالم کاین با شمشیر
 او عالم شانی آید
 در عالم کاین با شمشیر
 او عالم شانی آید

در سنا پیش نیایش پای شادی که مشاطا سینه فرما بکند
 خاک از باد بوی محسره بانی آمده است
 درده آن آتش که آب زندگانی آمده است
 نرگس مجبور بوی خوش ز طبیعی خواسته است
 بنده و آزاد سر مست جوانی آمده است
 باغ مهاندوست برک میزبانی ساخته است
 مرغ اندک ز او در بسیار دانی آمده است

باغچه گلک
 در عالم کاین با شمشیر
 او عالم شانی آید
 در عالم کاین با شمشیر
 او عالم شانی آید
 در عالم کاین با شمشیر
 او عالم شانی آید

کند یا بجای دیگر در آن نشود
 کار در آن سر ایستاده نشود
 از ضربت دین ام آن کنگر طاقی که هم
 از درد دولت سبک بر بام نهم رد کیخ
 خسرو اطعمم باقبال جمالت زنده گشت
 تا بحرف مدح تو خوانم شای دیگران
 اینک از اقبال تو پرده خسته شد آخدی
 در آودراب قدرت آشتنا و رانچانک
 بر سر خوان عمادی سن کشادم ارفع
 شاخ باد از نهال عسر تو زیر که خود

رای جالیقدر تو در سرینبانی آمدت
 آفرینش را مکان بی مکانی آمدت
 با چنین نیاید بجهر زردبانی آمدت
 آبر آوری حیات اندر روانی آمدت
 موجب این متهای امتحانی آمدت
 کاندکش الفاظ و بسیار معانی آمدت
 راست کونی کو هر تیغ نیانی آمدت
 کر چه شیرین نیت باری روانی آمدت
 بخش از بستان سرای جاودانی آمدت

۲۲ کار در آن سر ایستاده نشود
 از ضربت دین ام آن کنگر طاقی که هم
 از درد دولت سبک بر بام نهم رد کیخ
 خسرو اطعمم باقبال جمالت زنده گشت
 تا بحرف مدح تو خوانم شای دیگران
 اینک از اقبال تو پرده خسته شد آخدی
 در آودراب قدرت آشتنا و رانچانک
 بر سر خوان عمادی سن کشادم ارفع
 شاخ باد از نهال عسر تو زیر که خود

چرا در این سر ایستاده نشود
 از ضربت دین ام آن کنگر طاقی که هم
 از درد دولت سبک بر بام نهم رد کیخ
 خسرو اطعمم باقبال جمالت زنده گشت
 تا بحرف مدح تو خوانم شای دیگران
 اینک از اقبال تو پرده خسته شد آخدی
 در آودراب قدرت آشتنا و رانچانک
 بر سر خوان عمادی سن کشادم ارفع
 شاخ باد از نهال عسر تو زیر که خود

الدال

در مدح ناصح الملك كمال الدين شيخ الحسين خطيب فرمايد

تا بر حسب تو فرس قدمش جان نشود
 مرد را خدمت تو قید گریبان نشود
 مرد را بادیه بر یاد تو بستان نشود
 خواب در دین او خبر سر پیکان نشود
 هرگز از دور فلک میر و سامان نشود
 جان سپر سازد مردانه و پنهان نشود
 او بجز بر فرس خاصن بمیدان نشود
 هرگز اندر دین کمره و حیران نشود
 هرگز آفرشته فضل تو ویران نشود
 تا مگر کار کارشان طعمه خندان نشود
 زانکه بی لطف تو کس در خو غمزان نشود
 از پذیرفت نشان بار و نهمبان نشود
 در نه از ذات کسی کبر و مسلمان نشود
 تکلف هذیان آیت تیران نشود
 ماه در رفعت و در جسم چو کویان نشود
 چون جمال الحکا بجز در فشان نشود

ایندانی که ریت افسرد و همان نشود
 جنگ در دامن مهر تو چون زنده نشود
 سخت پی سست بود در طلب کوی تو تک
 هر که در حجت لقای تو بود دست چویر
 هر که جولا نکه او حضرت پاکیزه دست
 چون بمیدان تو یگان بلا گشت روان
 مویک جان ستن چون بزنده لشکر عشق
 ای ه آموزشی هر کو توره یافت تو
 آنکه هستند هم آفرشته فضل تو اند
 بتره بندگی از خاک درت میر و بند
 یکسها دوخته بر در کمت از بهر امید
 کر سینه بوده پنداشت بهر کرده راه
 همه از حکم تو بر کنند و برداشته اند
 کبر خواهد که بود طالب کوی تو ولیک
 هفت سیاره روانند ولیک از رفیق
 هر کسی علم می خواند لیکن یک تن

آنچه در حجت نام تو در حجت
 آنچه در حجت نام تو در حجت
 آنچه در حجت نام تو در حجت
 آنچه در حجت نام تو در حجت
 آنچه در حجت نام تو در حجت
 آنچه در حجت نام تو در حجت
 آنچه در حجت نام تو در حجت
 آنچه در حجت نام تو در حجت
 آنچه در حجت نام تو در حجت
 آنچه در حجت نام تو در حجت

از مدتی که در حجت نام تو در حجت
 از مدتی که در حجت نام تو در حجت
 از مدتی که در حجت نام تو در حجت
 از مدتی که در حجت نام تو در حجت
 از مدتی که در حجت نام تو در حجت
 از مدتی که در حجت نام تو در حجت
 از مدتی که در حجت نام تو در حجت
 از مدتی که در حجت نام تو در حجت
 از مدتی که در حجت نام تو در حجت
 از مدتی که در حجت نام تو در حجت

چگونگی در سخن پس من کجا در کجای آنکس کو
چون از بار بار در آن من کی ذره نمی کجند
سخن راه تنگ آمد کجند در سخن هرگز
هر آنکو وصف خود گوید همی احوال خود خواهد
اگر بسیار بندیشی خرد باشد از و عاجز
هر آنکس کو کجا دارد که بر کیوان سدیدش
خرد کمتر از آن باشد که او در وی کند منزل
حواشی و عا و فکر خون پرورد خواهد شد
خرد را آفریند او کجا اندر خرد کجند
خرد چون بست بچشدیش باز آمد بنو میدی
در ای هست و نیست و گفت و خاموشی اندیشه
بر آمد از بهار قدس مرغ نوز بر جانها
چنان شد دم ز عشق او که جانهای بر افتم
چگونه باشد می که هیچ من می تانی گفتن
معانی و سخن یک با در هرگز میا میزد
معانی را اسامی که اسامیر معانی نه
همی در دم از آن آید که عالم گفت ننوتم
معانیهای بسیار است از دل مرا لیکن
ولیکن چون بر اندیشتم همه احوال خوش کرد
آلهی نام خود کردم بد و نسبت کنم خود را
یکی را شد یکی غازی میان ما از مرغان
ندارد طاقی که جز حمد و جان عالم کس
و کر کلی موجود است روحانی و جسمانی
چنین عالم تو اندر عقل کل و کفر خواهد
هزاران بار کفتم من که راز خویش نگفتم
مرا هر که سخن گوید شود عالی سخن لیکن
در بیغان سخنهایی که دادم گفت ننوتم

بدستی در مکان دارد بدستی در زبان دارد ۲۷
چگونه کل موجود است در بار دان دارد
اگر چه در سفر اختری ره چو دریای عمان دارد
که برتر هست زان معنی اگر چه آن گمان دارد
کجا بر آسما نماند شد آنکو زبان دارد
کجا وی خطا باشد اگر از این گمان دارد
میغان چیست تا میسج در وی بشیما ندارد
از و بس خون برون آید که در خون نماند دارد
بان در خط کجند از چه خط نقش از بنا ندارد
چه چیز است اندرین دلهما که دلهما را توان دارد
و رای این و برترین سزاران ره گمان دارد
همه تشنه دلازا او بخود درشت دمان دارد
چه باشد آنکه از عشق و خسرمی جانفشانی دارد
که هست از عشق او چونان که چو ناز چنان دارد
چنان چون آب و چون روغن یک را در گران دارد
و کر نه گفته کفنی آنچه در پرده نهان دارد
مرتنکی سخن در گفت سست و ناتوان دارد
کجند چون سخن در دل زبانه ترجمان دارد
از آنکو داند این معنی که جان اندر میان دارد
اگر برش عری نسبت به بهمان فلان دارد
یکی فوت از شکر داری کی خورد استخوان دارد
و کر اسب کین سبکانش نعل از بر بقران دارد
بخشد بر چنین یک بیت حقار ای گمان دارد
که گوید مثل این خود را بر رخ جاودان دارد
کجاست خرد باشد ز کفنی کان زبان دارد
ولیکن مرا خاموش ضعف مردمان دارد
و کر گویم از آن حسرتی جهانی کی توان دارد

بسیار است و بیکی چنان باشد
سخن با خود میگوید که خود کس نیست در عالم
سخن را بر ای خرد اندر خود خرد باز ارکان دارد
در این تفاوت حال می فانت
و تعبیری که در زبان فرغ باید
از سحر چینی معرفت منکر در ده اند

از سحر چینی معرفت منکر در ده اند
سخن را بر ای خرد اندر خود خرد باز ارکان دارد
بسیار است و بیکی چنان باشد
سخن با خود میگوید که خود کس نیست در عالم

در دنیا در آن کجا در کجا در کجا در کجا
در دنیا در آن کجا در کجا در کجا در کجا
در دنیا در آن کجا در کجا در کجا در کجا
در دنیا در آن کجا در کجا در کجا در کجا

از بی چشمت زنده و ستمهای اختران
 صدای چشمت در توتیا سازی شدند
 ز سران عشق عیاران پرید آرزو باز
 کسب الف لایبان بودند بالائی شدند
 خاندان عشق در لاد افروزند بالائی شدند
 خون ز زخوری زنده و اندر خون از نالی شدند
 هر چه آنجا نیست کوهی جلا بجان باغ
 چون دم عیبی صبیحان شدند
 بهر انگلیس سر آمدند او با ستواری شدند
 بیس لاک در حلقه اقبال بدائی شدند
 در بران در حلقه اقبال بدائی شدند

ز انچه چون بینوایانم فرودستند
 چون طوطیان اندر شکر خالی شدند
 عالم سنیاق تا مرغ بوش شدند
 خرد و پند از سوی زینتانی شدند
 روز با انکسور بکجه نیند شدند
 روز با انچه چرخان هم تاشانی شدند
 اینست زیبا طبع چاک رست شدند
 اینچنان بن خوبی و زیبائی شدند

مطربان بیکان در در بیکان آباد عشق
 بیدار بودم چون سنائی بی چشمت شدند
 در کاشان آنکه در کاشان بیکان شدند
 در کاشان آنکه در کاشان بیکان شدند
 در کاشان آنکه در کاشان بیکان شدند
 در کاشان آنکه در کاشان بیکان شدند
 در کاشان آنکه در کاشان بیکان شدند
 در کاشان آنکه در کاشان بیکان شدند

عشق از کف کمان نه دارد
 زلف و یقین عاشقانه
 روح از کف کمان نه دارد
 زلف و یقین عاشقانه
 روح از کف کمان نه دارد
 زلف و یقین عاشقانه
 روح از کف کمان نه دارد
 زلف و یقین عاشقانه

گفتم ای حیدر منی از ساغر شیران مجرب
 با در کفتم سلیمان را چرا خد مست کنی
 ای سنائی از زده جان کوی مح صطقی

در مدح امیر اجل سمعیکن که بر همه فرمایند
 خورشید چو از حوت برج حمل آمد
 در باغ خلل یافته و کلین خالے
 فردوس شد از نقش جهانی که ازین پیش
 خورشید سخای تو همی کرد برین دل
 کفتمی نظر مشتری از مرکز تقدیس
 چه جای مه او زینت ماه فلک آمد
 ای میر سما عیال که مانند بر اهرم
 هم در دم که ترا دیدم کفتم
 ارسته تیر اجل بود مرا جان
 صفرای من از خلق تو شد پر عجبیت
 در افست تو نیست سخن لیک چه سود
 خالی ز خلل با در جلال تو از راک
 تو تازه و نو باش که فرزند حسودت

در صفت بهار و تغییر و زکات فرمایند
 باز ستواری روان عشق صحرائی شدند
 باز ستوران جان دل پیدا آمدند
 باز نقاشان روحانی بصلح چار خصم
 باز در غنا سرای طبع طاران حیح
 باز بنیما بود کان همچو کس در خسران
 زرد و سرخی باز در گردن خوش رویان باغ
 عاشقان در زیر کلبه های پروین پوشن باز
 تا و طاهای باز گسترند پیران پسر
 خسر و سیارگان تاروی بر بالانهاد

باز سر پوشیدگان عقل سودائی شدند
 باز مجوران آب گل تماشا بی شدند
 از سرای پنجد در خانه آرائی شدند
 بهران نو خاستگان در کهنه بی شدند
 در بهار از بوی گل جویمای بنیانی شدند
 تا در کره بر سر آن لاف در ختائی شدند
 از بنات النعش اندر شکر خالی شدند
 قمریان چون قمریان در توی قرانی شدند
 اختران قمر مرکز نیندر بالائی شدند

عشق را که دل نبرد بپسند
تا دل اندر دل سپارد
عقل را که کله نبرد بپسند
تا آفتاب اندر سر کلاه کند
چون کسی نیک خود انیت کند
رومی کار از هم آسپد کند
اینچه بکنند و یک
از پسند که در راه کند
از پسند که در راه کند
از پسند که در راه کند

چون سناری بجای کند
چون سناری بجای کند
چون سناری بجای کند
چون سناری بجای کند
چون سناری بجای کند
چون سناری بجای کند
چون سناری بجای کند
چون سناری بجای کند
چون سناری بجای کند
چون سناری بجای کند

از برای موافقتش کردن
بجز در یک نفس بدولت او
از شرف مشتری کاش او
چو او همچو ابرینیا
بنده بی آب و سبزه های باز
کز خاک تو ابرو سبزه برد
با تو چون خاک باد و ابر
ای چو آب اصل لطف بچونک
هست فکرت که میر آینه
هیچ جانم بشرتی از جود
روی چون صد کار و طبع خوش
عقل در انتظار انعامت
غز و اقبال سمرمدی بادت

در مدح بطل مرثیای فایده
روز بر عاشقان سیاه کند
راه بر عقل و عاقبت بزند
گاه چون نعل را در آذربست
گاه چون زلف از نم بکشد
گاه بچسباده را بطوع و بطبع
که چو دندان سپید کرد از طبع
که تبسند از او از سمن بستر
گاه زلف شکسته را بر دل
گاه خط دمیده را در جان
گاه بر جبرئیل صومعه را
گاه بر دیو هم ز سایه خویش
بوی اوکش عدم بنویسد
لب او را که بوسه که بود

مست چون قصه خوابگاه کند
ز آنچه او در میان راه کند
یوسف از اسیر چاه کند
تنگ بر آفتاب و ماه کند
در سر رنگ برک گاه کند
ملک الموت را سیاه کند
گاه باین کل و گسیاه کند
حلقه حضرت الله کند
نسخه توبه و گناه کند
چار دیوار خالفت گاه کند
بهفت گاه جسم گاه کند
کاشش از قدر در تپاه کند
کاهش از لطف بوسه نواه کند

تا زلف در آن دماغ
چاه و مشک استیاه کند
تا زلف در آن دماغ
چاه و مشک استیاه کند
تا زلف در آن دماغ
چاه و مشک استیاه کند
تا زلف در آن دماغ
چاه و مشک استیاه کند
تا زلف در آن دماغ
چاه و مشک استیاه کند

از زلف در آن دماغ
چاه و مشک استیاه کند
از زلف در آن دماغ
چاه و مشک استیاه کند
از زلف در آن دماغ
چاه و مشک استیاه کند
از زلف در آن دماغ
چاه و مشک استیاه کند
از زلف در آن دماغ
چاه و مشک استیاه کند

تبتش معلوم حکم آیت و احسان و عفو
تبتش معلوم حکم آیت و احسان و عفو
تبتش معلوم حکم آیت و احسان و عفو
تبتش معلوم حکم آیت و احسان و عفو
تبتش معلوم حکم آیت و احسان و عفو

خود چه روی که نه مهر سیمی سخن عشق
قدر چو گمانت ندانند از آن خامی خام
شکل دندان و قد و زلف تو زودا که برود

در مدح طهر امیر شایسته

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران ماند
جان ز جان کرد دست شست آنکه ز خاک کما می او
صبح پیش روی او حنید بر خورشید چرخ
نقش بند عقل و جازا پیش نقش روی او
عشق چون دولت به پیش روی او نعمت
کفر و ایمان از نشان زلف در خسار و بیت
عقل با آن سر اندازی میدان خوش
از برای ریغم من کوئی ازین میدان حسن
آتش جانان گریبان کیسیر جان مدد یک
گفتی کان رنگ با مرجان چه ماند بالمش
نیست صبرم از میانش تا چو ذات خود کمر
زخم خوار خویش این زخم خود کمد از آنک
عاقبت از دشته مژگانش روی اندر کشید
به آن خاک کپایش را بدست آرد مگر
عقل و جان در خدمت آن بار که رفتند یک
هر چه خواهی کو همی فرمای کا ندر ذات ما
کرمتماری کرد جان با بچانی هم ز جان
کو هر جان و جهان ذات سنائی که اروت
تا نیکو مرغ مرغ سنائی را از نسیم
تا جمال قمر و لطف سایه بر عالم کند
زلف چون شیطانش کردل بر دگر با کسیت
خسر و ضرورتش ان بهر اشته سلطان حق
ملک علت ناگر خوش خوش ازین عیسی پاک

سر دندان ترا زین دندان زند
باش تا سوختن ترکان کوی میدان زند
سین و نون و الف و یا همه تا وان زند

فندق او چون عمر او با ماه باد
جنت او چون عمر او با ماه باد
روی آنک از خاک صفت دار و درج
چون دو بجای باش چه کند گاه باد
دشت حسن و تقای ماه من
باید چون عمر او با ماه باد
از برای کس با سینه غریب
سکین حسن خود که از زلف و رخ
چون بهشت و درخت از زلف و رخ
ساخت پارچه او با ماه باد

انکه از روی کسیند بشود چو
چو از روی کسیند بشود چو
چو از روی کسیند بشود چو
چو از روی کسیند بشود چو
چو از روی کسیند بشود چو

چون کسیند سلطان عوی از زود
چون کسیند سلطان عوی از زود
چون کسیند سلطان عوی از زود
چون کسیند سلطان عوی از زود
چون کسیند سلطان عوی از زود

درد از اسباب و یا در این کسبانی از پیوسته آمدن و این است
 کلمه ای که در این سخن است در این سخن است در این سخن است
 این سخن است در این سخن است در این سخن است در این سخن است
 این سخن است در این سخن است در این سخن است در این سخن است

۳۳ بی شتاب و فرزند بی نیستی
 سوی جانش سهم غیب سینه تاز
 پس چون زور هر چه خواهد داشت
 جز سنانی در وفا و بند گیش

شاه مار با بقای شاه باد
 چون خسرو منی و کارگاه باد
 ساینجا همش حفظ اللهد باد

در بیان حال دعوی کاروان خویش فرما بدگناه

این ابلهان که بی بسی دشمن هستند
 اندر مصاف مردمی در شرط شریفین
 مانند نقش رسمی بی اصل و معنی
 چون کور کافران ز درد پا عقوبتند
 در قعر و زخمند نه جانی نه آسیند
 هم نمکنند که چه سهمی با کان روند
 یگرنگ با زبان دل من همچو آخرت
 دانه کلید در دعوی سینه یک
 زان بی سرنه همچو کریبان که از طمع
 دعوی ده کنند و لیکن چون بگرایند
 دهنقان عقل و جان نم اموز و دیگران
 فرزند شعر من همه جسم شعر من
 کا هم جوروی مانع خود بغارتند
 از راه خشم دشمن این طبع و خاطرند
 مس روشتند زور و لیگ از شعاع
 کرنا مکتم سوی انقوم ممکن است
 تمت نمند بر من و معنیش که بر وس
 در دل همه فضلالی فضولیم
 من قرص آفتابم روزی ده نجوم
 هم خود خوردن خویشتن از خشم من است
 از خاطر چو تیغ و زبان چو تیر من
 تا خاشند مطبجان ضمیرشان

بس بوالفضول و یا نه درای و فرخ ترند
 چون ششی و محنت نه مردونه ترند
 که چه نیز دعا چه خطه سبستند
 که چه بر دزدان برنگ و نکاری فرستند
 در چاه وحشتند نه یوسف نه شرفند
 هم جو لهند که چه همی بر فلک تپند
 و میان بطبع و جامه چو دنیا بلوتند
 همچون زبان فصل که معنی الکنند
 پوسته پای بوس خیسبان چو دامنند
 با دوریان کوسه و کد امان خرمند
 چندان هیند خوشه چن خرم نمند
 کوئی نه مردمند همه دریم آهینند
 کا هم چو وزن سبیده خویش شکینند
 و زرد و چشم دشمن خورشید روشنند
 بیزورینند زانکه همه بسته روزند
 کا ایشان نیز دجان و خرد ناگمینند
 خود در میان کار چو درزی و درزند
 غدریست جمله را که دم جمله دشمنند
 ایشان همه ادق قرص ملی قرص ارزند
 بوالواسعان و خشک مزاجان برزند
 پرچین و زرد رخ چو زرانده جوینند
 بر دیک کنگ کشته تو کوئی ننهند

باین سخن است در این سخن است
 این سخن است در این سخن است
 این سخن است در این سخن است
 این سخن است در این سخن است
 این سخن است در این سخن است

چون کسی از زبان بوی زلف بیاورد
 که معنای سحر است از آن چه سحر آرد
 در آنون که سحر است بیست از آنجا
 عاشق آنون که سحر است صبا از آنجا
 بنویس از آنون که سحر است سحر از آنجا
 جمله از دنیا سحر است نقشند نو بهار
 متوازی از آنون که سحر است سحر از آنجا
 جود از آنجا که سحر است و بوی سحر
 قبه از آنجا که سحر است و بوی سحر

بدرود راه جان از یک و غیب
 باد کوهی کاروان خلق و غیب
 از زلف هر زمان کوهی غیب
 از زلف هر زمان کوهی غیب
 از زلف هر زمان کوهی غیب
 از زلف هر زمان کوهی غیب

که تو خواهی نفس خود را ستند خود کنی
 و کسند عشق را خود را سوخت با پیر می
 ز غصه صیان خود را سوخت با پیر می
 ز غصه عشق بی در آستین باید پیر می
 خواجسته بندار و که اندر راه دین طبع را
 بی با لب سحر کردی که اندر راه طاعت
 با زبانی مطرب و صوت خوب پرورد می
 در دستان از دمای آتشین باید پیر می
 جا که جوهر و حریت از زمین باید پیر می
 از دو چشم خویش و باطنت از دو چو
 که تو خواهی ظاهر و باطنت از دو چو
 در جیب که درین است بر روی باید پیر می
 از غیبت و غیبیتان طینت باید پیر می
 روی بر غیبت است بر روی که در ظاهر
 از غیبت اول القاب بسین باید پیر می
 چون طلبت ششاهد و حجت
 و حقیقت فضا باید

عاشقی باید کنون کز رنگ گل کوید سخن
 ساقا ما را یک ساغر کلمی کز آنکه یار
 در ده آنخ که رنگش همچو آه عاشقان
 باوه مان که از درگاه خرمنا نقش
 ساقب منکر بدان کاین می همی زپردی
 می چنان ده مرستی که بستایش ازو

کی شود در دل جولاف از رنگ نیارند ۳۵
 کرد جفتان کم تشنه اقامت بر تازند
 آتش اندر سعد و محس کیند خضر ازند
 شعله اندر صدر آمانا و صدقن ازند
 سبک بر فیدیل غفل بدل رخا ازند
 تا سانی بی سانی بوکه دستی و ازند

حکیم در جواب فریاد

باش ناخسن نگارم خیمه بر صحر ازند
 از عملای خلق او عالم چو عیلتین شود
 کیست که هملور ند با آنکه دو تخت ازدا
 در جباب کبریا چون بار یا جولان کند
 در مصاف عاشقان در سینه های بیدلان
 آنکه نتوانند ز آندیکر آن بر هفت رود
 ای کلمی کلکنت عالم همه کلزار شد
 برک و ار کلکنت طه و جیش و الضحی
 جو شهادر سینه عشاق نیز از مسوق
 شکر احسان تو مدح است ایضا جلال
 اینجواب شعرا ستادم که گفت اندر سخن

شور با بیتی که اندر جنت المادی زند
 پس خطا بش قرب سبحان الدی اسری زند
 از بزرگی سر با و ادنی و ما دوست زند
 تیکه کی بر مندا خوف لا بشری زند
 ضربت قرب وصال از درر ناپید ازند
 آن نوا از دست چپ آناه بر نکت زند
 و ز کلت بوی بتارک رتبا الاعلی زند
 بار او یس و شاش سر با و ادنی زند
 هر زمانی نقت و رای کیند خضر ازند
 نقش مدح تو در ستم بر دیده بسین ازند
 چون سسی از باغ بوی زلف یار ما زند
بعد هر مجاهدت فضا باید

در تعلیم علی طریق معرفت

همچو مردانت قدم در راه دین باید نهاد
 چون ز راه کلین تو بوالی اعد آمد
 چون خرد جلال نفست شد اسیر صرصر و آرز
 توبات روح الامین و ان نفس شریستان لوط
 هفت شارسستان لوط است نفس تو وقت
 آب اول داد باید بوستان از روز شب
 نفس فرعون است و دین موسی توبه چون عصا
 که عصای توبه فرعون لعین را شکند

دین بر خط پید که للمتقین باید نهاد
 پای بر فرق اینطا بعین باید نهاد
 بعد ازین بر مرکب تقویت زین باید نهاد
 در مثل شبه حقیقتها چنین باید نهاد
 همچو مردان بر پر روح الامین باید نهاد
 و انجمنی دل در جمال یا سیمین باید نهاد
 رخ بسوی جنک فرعون لعین باید نهاد
 شکر آنرا دین بر روی مین باید نهاد

که تو خواهی نفس خود را ستند خود کنی
 و کسند عشق را خود را سوخت با پیر می
 ز غصه صیان خود را سوخت با پیر می
 ز غصه عشق بی در آستین باید پیر می
 خواجسته بندار و که اندر راه دین طبع را
 بی با لب سحر کردی که اندر راه طاعت
 با زبانی مطرب و صوت خوب پرورد می
 در دستان از دمای آتشین باید پیر می
 جا که جوهر و حریت از زمین باید پیر می
 از دو چشم خویش و باطنت از دو چو
 که تو خواهی ظاهر و باطنت از دو چو
 در جیب که درین است بر روی باید پیر می
 از غیبت و غیبیتان طینت باید پیر می
 روی بر غیبت است بر روی که در ظاهر
 از غیبت اول القاب بسین باید پیر می
 چون طلبت ششاهد و حجت
 و حقیقت فضا باید

انجا

این کلام به نیت از زبان فرشته
نوح یا قاضی است
که در روز قیامت
به هر کس که این کلام
را بخواند
یا بنویسد
یا در آن
توجه کند
در روز قیامت
بهشتی خواهد بود
و از آن که در آن
توجه کند
بهشتی خواهد بود
و از آن که در آن
توجه کند
بهشتی خواهد بود

در روز قیامت
به هر کس که این کلام
را بخواند
یا بنویسد
یا در آن
توجه کند
در روز قیامت
بهشتی خواهد بود
و از آن که در آن
توجه کند
بهشتی خواهد بود
و از آن که در آن
توجه کند
بهشتی خواهد بود

۳۶ این خدا نیکیه با زار غمگزان در دست
آز بی بخش تو خاکه تو اگر نشود
آن عنایت ازلی باشد در حق خویش
پرده عصمت خواهد گذاشتان معصوم

در چنانچه حساب کمال بطرفی وجد و حال فرماید
تا بدو نیک جهان پیش تو یکسان نشود
تا چو پستان نشوی پی سپرخ ز شوق
تا تو در دایره فقر فرو ناری سر
تا تو خوشدل نشوی در پی دلبزری
هر که در مصر شود یوسف چای نشود
تو چنان والستانی ز حسری که اگر
صد نازت بشود باک نداری بجوی
تو که بست بر تخت شاطین میدانک
دامن عشق نکند ار که در دیده عقل
مرد باید که سخندان بود و نکته شناس
گر فرشته بزنده راه تو شیطان تو است
بخود از هیچ بگفرائی و این نیست عظیم
دست بجگر بی زلفت بتجانه بسوز
کم زن بد دل یک تخت بعد از نزد
خانه سوو او بران کن و آسان بنشین
خواجگ که مردی زین نکته برون امی مبادی
گر تو رنگ آوردی طیره شوی غم خورم
در سر پرده فقر آمی ذرا باش مترس
شرست از دست سانی خود این طبعش

در چنانچه چنانچه و پس خط آن فرماید
مسلمانان برای عمر درستی دود در دار
دود در دارد و وجود مرد کا ندر اول و حسر

نرخ جانها بجز از یاد تو ازان نشود
کبری یاد تو والله که مسلمان نشود
ورنه هر چه شده بیفصل بدگان نشود
تاسنانی که طاعت سوی عصیان نشود
کفر در دیده انصاف تو پنهان نشود
دلت از شوق ملک و ضمه پستان نشود
خانه حرص تو و آرز تو ویران نشود
تا که از جان ببری جفت تو جانان نشود
و آنکه بر طور شود موسی عمر آن نشود
جان شود خالی از جسم تو و نان نشود
چست میباشی تا خدمت سلطان نشود
دیو بر تخت سلیمان چو سلیمان نشود
سر و آزاد تو حسن زار مغیلا ن نشود
تا چو سیکوید از آن گفته پشیمان نشود
دیو یوان تو با دیو بزرگان نشود
با خود از هیچ پدید آئی و در مان نشود
کربت نفس و هوای تو سلمان نشود
عاشق مصباح در مصیبت جان نشود
حامل عاقل بازیره بکرمان نشود
صوفی صفائی در خدمت دهقان نشود
سنگ اگر لعل شود خمره چشمان نشود
سینه جاهل جبر غارت شیطان نشود
ز آنکه کا جسم اوبر در خصمان نشود

که خاص و عام و نیک و بد درین دو گذردار
یکی عقل از قضا دارد یکی بند از قدر دارد

تواند وقت بخشدن جهانی مختصر داری
جهان از روی بخشیدن ترا هم مختصر دارد
سنا بر اسلام نشد که گوید ز بهر معنی
مندان قیمت زلفش بران سوسن کردار
در مقام طرب بی تعب نخواهی دید
که جامی نیک بد است بر آنی که بپید

مردار امید او باشد است در ده
که در طوبی او باشد است در ده
بیش ناخوش او در زمان تن در ده
که خار خفت کلت و خار خفت بنید
ز دور هفت روز چو غالف سوزی
میان چار خالف سوزی چو غالف سوزی
درد می چو غالف سوزی چو غالف سوزی
بسیار از غالف سوزی چو غالف سوزی
چو بازر

مالک دین زنده کی کشته
 از کوه مالک دین
 زنده زنده است
 کوه مالک دین
 کوه مالک دین
 کوه مالک دین

کوه مالک دین
 کوه مالک دین
 کوه مالک دین
 کوه مالک دین
 کوه مالک دین

کوه مالک دین
 کوه مالک دین
 کوه مالک دین
 کوه مالک دین
 کوه مالک دین

زانکه او روشنت و بود تو تار
 بر زمین و یسار یمن و یسار
 مر ترا پایمرد و دوست گذار
 مر ترا فرج جوی و اصل گذار
 عنذانت نه از آن نه خوار
 ناکه راند آن نه از عطار
 خلق اسیر شمرده چون انار
 جند اچمن و فرخنده خار
 نیست اندر حسرم دل دیار
 کا و خوش باشد و ضیاع و عطار
 صورت و نقش مومن و کفار
 لانهنگی است کفر و دین باور
 چه شوئی باز کام در بکار
 خشک مغزی مهره در تار
 تو میفرای بر کله دستار
 سنگ در کفش و یک در شلوار
 جمل از آن علم به بود صد بار
 زهر کشت از چه بود نوش کوار
 کونذاند همی یمن زیار
 علم داند بعلم نکتند کار
 جانت پر سیکر است و پر سیکار
 این همان گنده و آن گنکار
 جاه و زر آب پارکین و بچار
 سک ز درد و در صورت از دیوار
 عجب کوتی تنیده بر در غار
 هودج کبریا بصفه بار
 همیج دین دار مالک دینار

بود تو شرع بر تو نماند داشت
 دین نیاید بدست تا بودت
 نه فقیری چو دل بدست کرد
 نه فقیمی چو حرص و شهوت کرد
 ره را کرده از آن نه کم
 مشک و پشکت یکیت تا تو همی
 دل بصد پاره همی چو ناری از کت
 کار اگر رنگ و بوی دارد بس
 دعوی دل مکن که جسر غم حق
 و بود آن نه دل که اندر دس
 نیست اندر نیکار خانه امر
 زانکه در قعر کج بر لاله
 چه شوئی با کلاه بر منبر
 تر مزاجی مکر در سقلاب
 خود کلاه و دست حجاب تواند
 کله آنکه نمی که بر فدت
 علم که تو ترا به نماند
 آبیچون چو شد کرده در خلق
 نه بدان لعنت است بر ایلیس
 بل بدان لعنت است کا نردین
 دوری از علم تا ز شهوت و خشم
 بنزد از تو تشنگی و گسند
 بسته جاه و زر مباح که است
 کی در آید فرشته تانگه
 کی در احمد رسد و در صدیق
 پرده بردار تا فرود آید
 با بخیلی مچو سه ره که نبود

دولت از انان که در انظار
 دولت از انان که در انظار
 دولت از انان که در انظار
 دولت از انان که در انظار
 دولت از انان که در انظار

همین بود قصد صیقل
 باد تو تا که پیکر و دو نام دار
 کند و وبال سرش کزده نشد
 هیچ طرز جفای طهار
 عقل در کوی عشق راه بند
 تو از آن کور چشم چشم دار
 کا نذر است عشق بی کار
 عقلمای همی روی کار
 کی توان گفت بر عشق بقبل
 کی توان گفت نیک خار به خار

کلیت خود را بقتل مجوس
 راه تو حیدر را بقتل مجوس
 زانکه کرده است تو را لاله
 عطر ابرو و شادخ لابر دار
 بی خند از کسی تو اند بود
 هر که از چوب کبریا سوز
 نشود دل چو پسته تا نشوی
 سینه بان چون دانه سوزار
 تازبات

گر شکار تو شد آمد و شمع شکار
 خاک زن بر جال شعور شکار
 روی بنوع صافی شمع
 کینی صبح کاذب شمع
 درین جاوه بین تن بندگان
 ما ز بس روزگار خواهی دید
 وار آن خویش از که دارستی
 خود خشی ز شکر بیطی
 هیچ چشم دیدی از شکر
 طالب شمع ز برد آینه دار
 بهر شتی هو شکر
 پنج بر جان و دین و دل مکار
 ای تو آنکس که شکر کردی
 از خجیلان سن راه کردی
 کب رنه زین صان ناموزون
 از بی سخن تو با موی
 ریش و اسن بستان چندی
 چون ز قصه و نغمه پیرنت
 خواجگان بوده اند پیش از ما
 در عطا سخت مروت همای

مهد بار نطقت ایزد بار
 در نیاید مسیح در گفتار
 زیر این چرخ دایره کردار
 چون سکون و حرکت پر کار
 چمن عشق را چو بو میستار
 که نمودی میان تنه فرما
 به زقرآن ندان و به ز اخبار
 حل و عقد خزینه اسرار
 یقین دان که ایمنی از نار
 صدق در احمد مختار
 ای مکتب خسته چون گفتار
 خفته را خفته کی کند بیدار
 دین بر نهان شان مده ز نهان
 بشنوی گفت و شنوی کردار
 بر کیا همیش یاد شام شمار
 خوا همش افسر شمار و خواه افشار
 همچو عفو خود ای بدر در ار
 در شمارت کنند روز شمار
 که بان رسند در مقدار
 بی نمازی مستح رازار
 نهند باز موش مرده شکار
 آه بیار کار کشند همیار
 آه موسی راه موسیقار
 شاخ او بی یازی آرد بار
 دید کار از نور نبود بار
 مرغ مجوس شکند ز شکار
 ملک الموت گشته در منقار

تاز بابت خمش نشد از قول
 تاز اول خمش شد مریم
 کرت باید که مرکزی کردی
 پای بر جای باش و سر کردان
 در هوای زمانه مرغی نیست
 زوکس آوازه به نشنودی
 قاید و سابق صراط الله
 خبر بدست و دل محمد نیست
 چون دولت پر ز نور احمد بود
 خود بصورت نیک که آمنه بود
 ای مبدار فتنه چون طاوس
 عالمت غافلست و تو غافل
 همه زهنسار خوار دین تواند
 غول باشد نه عالم آنکه از و
 بر خود آزا که پادشاهی نیست
 افسری کان نه دین بند بر سر
 باش وقت معاشرت با خلق
 هر چه بر راه دین خوری و بر
 بره و مرغ را بدان ره کش
 خبر بدین نظم باشد ار بکش
 نکند عشق کفن زنده قبول
 راه عشق کاس پر عشاق
 از ره ذوق عشق شناسی
 پنج کار از نشاند خرسندی
 عاشق سنا ز در بود در پنج
 جان عاشق نرسد از شمشیر
 ز آنکه بردست عشق باز نهند

این جان بیجان
 روح خوار نه سست
 جان چه از اجل و جانی
 همه از دست تو است
 ای که شکر ازین
 از عشق تو جانم
 در آن عالم که
 دامن عاقبت
 هر که سبب
 موی که از در
 در آن عالم که
 دامن عاقبت
 هر که سبب
 موی که از در

این جهان تا آنکه
 از این عالم که
 دامن عاقبت
 هر که سبب
 موی که از در
 در آن عالم که
 دامن عاقبت
 هر که سبب
 موی که از در

مردمانی در برهمنان ملک صفت گویند
 کوی با روی از دل بیرون
 در این سالک موی که بر آید
 کوی در دل کوی که بر آید
 کوی در دل کوی که بر آید
 کوی در دل کوی که بر آید
 کوی در دل کوی که بر آید
 کوی در دل کوی که بر آید
 کوی در دل کوی که بر آید
 کوی در دل کوی که بر آید
 کوی در دل کوی که بر آید

باید که از انک راکه میخوانی
 در این سالک موی که بر آید
 کوی در دل کوی که بر آید
 کوی در دل کوی که بر آید
 کوی در دل کوی که بر آید
 کوی در دل کوی که بر آید
 کوی در دل کوی که بر آید
 کوی در دل کوی که بر آید
 کوی در دل کوی که بر آید
 کوی در دل کوی که بر آید

نشود شسته جز به بی طبعی
 ملک دنیا مجوی و حکمت جوی
 خدمتی که تو در وجود آورد
 در طریقت همین دو باید آورد
 کرسانی زیار نامسوار
 آبر این که چون هستی ناله
 بر زمین پست چون زمین نشین
 نقشهای کسانه عمار
 زانکه این اندک توان بسیار
 هم هست کوی و هم کنه بندار
 اول محمد و آخر استغفار
 که کرد از دشکفت مدار
 هر دم از همنشین نا هموار
 تا سالی شوی سانی دار

در حکمت صفتی و نصیحت فرماید

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبا
 پیش از آن کاین جان عذر آور فرمیزد نظر
 پنیکرد ای بسیار هیتان گرفته جای پند
 ای ضعیفان آرسید هیتان شده پشم شیر
 پر دتان ز چشم دل برداشت صبح زین غیر
 تاگی از دار الفروزی ساختن دار سوسرد
 در فریب آب و کیتی چند باید داشت جرم
 این به انصاف است کجا بچید بیند روح
 از جهان نفس بگریزد تا در کوی عقل
 در جهان شایان بسی بدند زگردون ملک
 می بینند آن سفیمانی که ترکی کرده اند
 بنکریه آنجغد شان از خاک چون پشت کشف
 سر بجاک آور د امروز آنکه افسر بودی
 تنگ ناید در شمار ازین سگان با فساد
 این کی که زمین دین و کفر از روزنگ دوی
 آن کی کافی ولیکن یا شس را از اعتقاد
 زمین کی ناصر عباده الله خلقی ترست و مرمت
 ازین زندان این زندان نان سک صفت
 تا بیستی دی آن دم گشت چون زعفران

باش تا کل بی اختیار که امروز ندانم
 باش تا کل بی اختیار که امروز ندانم
 آن عزیزانی که آنجا کلبان دولتمند
 تا نداری و ندانستی آن بی باجان خوار
 کلبی که سکون ترا آرد دست انصاف
 باش تا کل بی اختیار که امروز ندانم
 زند و پوشالی که آنجا زندگان خست
 تا نداری خوارشان از روی توت زینا
 تا نداری کز بی ناموست حق توست و نهار
 وان بسیار بود از قیامت بفریاد
 در عجب بود با حق ان طلب از ابود
 چه بود در حق خدایی که بختش با او
 چون فرود طرح نمودی تو عالم تو باشی
 است که بود در این عالم تو باشی
 در زود بخت و دهفت در زود بخت
 نیست که در این عالم تو باشی
 از حاکم چو با غارت تو باشی
 بهر پیشی

در زود بخت و دهفت در زود بخت
 نیست که در این عالم تو باشی
 از حاکم چو با غارت تو باشی
 بهر پیشی

چون در قیاس خود رتبه است اندر نیم غار
باز در آن با بیدین را از جنس از نفین بود
عقل که در آن روح القدس از خیر نصیب
عقل که در آن جانی نوزد است در آن
عقل که در آن جانی نوزد است در آن
عقل که در آن جانی نوزد است در آن

بهر میشی است اینجا کم زدن بر انگرود
در رجب خود روزه داوطلب هو الله خوان
چند ازین فرود اشارت راه باید رفت
همزمان با کوه کوهانان کج رفتند و کرد
تو همسور از راه رعنائی ز بھر نشد
چون بکلم اوست خواهی تاج خواهی می بند
تا بجان این جهانی زنده چون دیو استور
حرص و شهوت در تو بیدار نه خوش خوش
مالدار می یک رویت و ریا اندر لب
خشم را بر آرزو دنیا که در چشم صفت
خشم و شهوت مار و طوطی در ترکیب تو
کی توانستی برون آورد آدم را از سلسله
عور کرد از کسوت عار از زودده اوست
حلم و خرد شک در آب و گل طلب کت اصل از
حلم خاک و قدر آتش جوی کاب و باد راست
تا تو از زیر بار خلق و جلقی چون ستور
کرد خرسندی و بخشش کرد زیر اطعم طبع
راست کاری پسته کن کا در مصاف رخسار
تا بجان لهر و لغوی زنده اندر کوی دین
حق بنیکو دیده تاده مکافات دهم
این نه شرط مومنی باشد که در ایمان تو
کردین بھر صلاح تن به بیدین مین
ای بسا غنا گت اندر خشم خواهد بود از
سخت سخت آید می بر جان ز روی اعتقاد
در بر نام سرای دین و چندین نامی و نوش
کرد خود کردی می چون کرد مر کرد اره
از کجا رستان نقاش طبعی بر تر است

زیر کردون قر پس مانده هر گرفتار ۴۱
در صفر خوان تبت و در جارت شهر روزه
چند ازین رنگ و عبارت کار باید کرد
رسته از میقات و محرم و جنبه از سعی و چهار
گاه در نقش هویدی گاه در رنگ مہار
چون نشان اوست خواهی طلیان خوان
گر چه پیری همچو دنیا خویشین کو در شمشاد
چون پلنگی بر زمین داری موسی بر یار
گشت کردی یک خاکست و ملخ در کیش زار
سک بود آنجا کسی کا اینجا باشد سک
نفس را آن پایم و دیو را این دستیار
گر خوبی را بهر ابلیس را طاعت و سحر مار
زانکه اندر کتسم آوم عاریت باشد عوار
کی بود در باد خرسندی و در آتش وقار
کرت رنگ و بوی بخند پیلد و در صد سلوار
پرده داران کی دهندت بار بر در گاه یار
کو در کا زرا خسر زه کرمست و سر از اخبار
نیتند از خشم حق جز راست کاران سیکار
از قیامت قسم تو نقش است و از قرآن نیکار
آن حق ندی و پس آسان باشی در شمار
حق می خاین نماید خاک و سر کین استوار
تخم دنیا در قرآن تن بر کار سے مکار
هست تا قدس بصیر و نقد هاس کم عیار
زشت زشت آید می در دین ز راه اعتبار
بر در رعنا سرای دیو و چندین کار دمار
از پی انبی بان خشک مغز ان در دوار
تاری از رنگ جبر و طوطی اقی اختیار

بشکاه دست ز راستی بس در است گشت
عاقبت راست کن سار اندر از بری بار
عاقبت از اخلاص معبود تکلیف است بار
عاقبت از اطاعت معبود تکلیف است بار
زخم تیغ حکم را چه مصطفی چه ابو حکم
ذو انصاف خشم را چه نفس چه ذوات
هر چه در شمار است بر تو نیز باد بود
وز عیسا آسان کرد از در دم آسان
از درون جان بر آمدن و خرد
بجز و بیخ در زشت بر سفید

تا بدان گوش خود بخشش حق از این
در مصاف دین زود خود بخشش حق از این
دست پیش ناک اندازان بخشش حق از این
چند جوی بی جان زنده بی بخشش حق از این
چند جوی بی جان زنده بی بخشش حق از این
جان مدد فرمان با قالی از مصاف
چار که در فرمان با قالی از مصاف
صحن و علم در دست بخشش حق از این
چار بار مصطفی را نقد از ان به ان
ملک او را دست ز راستی بس در است گشت

از زبان جویان تا نداری طبع
از زبان جویان تا نداری طبع
از زبان جویان تا نداری طبع
از زبان جویان تا نداری طبع
از زبان جویان تا نداری طبع
از زبان جویان تا نداری طبع

کرمین علی بودی بویوسف خود آید سکنار
ورزان دردی بودی بویوسف خود آید سکنار
در میان چینی راجست دایم زیند عالم سوار
ویدیه را چست دایم زیند عالم سوار
چون عزم زیند دایم زیند عالم سوار
بماند این رحمت کند در حلقه های طاق
از بویوسف خود آید سکنار

چشم چون بر دیدن افتد که کینه است
باز چون در دست شاه خوشتر باشد از دست
نی که روی ماه بهشت خاصه در درون
انگه در کار و کار و کار و کار
و آنکه شد در کار و کار و کار
عالمی مانده اند از عدل اندر
نقاب ان بی گنا باشند ایدل در کنار
تا چه خواهد بودی در کوه و در دریا
تا چه خواهد بودی در کوه و در دریا

کز نفاق اندر دنی پاک آید در عیار ۴۳
در پناه شاه دارم در بیت المال کار
آید از چشمه توفیق و پاک از شرک خار
منقسم باشد درین ره زاضطره و نظر
پس خطا باشد درین تهمت شنودن بوی بار
حضرت سیمخ کو تا بشنود آن ناله زار
در شعاع نور انتم بر برون ذره دار
دل بر آورده بقهر از کجایانش دمار
کار و دیش فتنه باشد در میان شامخار
کی شود در حلقه مردان میدان پایدار
با خرد هسوخو ابه کی دیدند او را اهل غار
پای بر مرغی نهاده کی رسد کس بر مدار
زرقون سار ندی افلاس در کوی شمشار
در دماغ عاشقان بوده است ازین سواخار
در دورداد قلم میسر اند بر لوح نگار
کرد با عشقان مکر دایم مختصر بان زنیار
بندایشان زانسانی دست از ایشان بازدار
عشق لیلی را اندای جاسک در دل خواجوار
بر کشید از عشق لیلی تیغ بروی صد هزار
شب روی خود شور دیگر دار داند کاروار
نیشب گفته است موسی اهل اکانت ناز
عالمی روشن شود در دم از آن دود و شزار
صد هزاران پوست خلعت پوش کرد در دژ
کو خضرتا در شود غواص دار اندر کبار
نه درین گشت هنوز آن کوهر اسرار دار
طالبانرا در قدم آست در تیش وقار
با دین باشد ز یوسف عاشقان را یاد کار

زیر مهر پادشاه زری در آرد در دکان
در سرای شمع سازد علم دار الضرب
کلنگی باید که تا بتسل برودستان نند
مردمان بر خویشتن زینت کند از کوی دیو
پس مجال آید ازین قسمت نهادن شکل روح
نانه داد و هم بر جاست در صحرائی غیب
آفتاب اینک بر آمد چند خشم همجو کوه
شیر مرد اندر جهان چون ذره باشد ز ذره
وانگهی باشد سزای آتش تر سار درخت
تا بود دل در فریب نقش جاد و جایی کیر
برهن تا بر نیاید از همه هستی خود
دست در سنجی زده کی کوه بندیت پرست
نزدکی باز نماند خورشید در پیش قمر
پیش از آن کادم نبود نام آدم کس نبرد
و کم کجا ز آدم آن ساعت که بر اطراف عرش
عقله تقدیر چون از پرده بیرون کرد گفت
زانکه ایشان در جهان دیوانگان خستند
کز تو بسندی بدی بر پایی مجنون در عرب
لاجرم چون راه داد از در دودول عشقرا
گر چه کم دار در صفای نزدیک یزدان اهرمن
نیشب بوده است خلوتگاه معراج رسول
کز دولت برود صبحی بنا که در شبی
کر شبی طلعت نماید درین نجم سهیل
سمیع کوتا بشنود امر و آواز اویس
نه از و گشت یکتره غمخورد در دین
نادل لاله سیما است و تن سیمخ گم
خاک بس باشد تا دم عاقلانرا از اسب

در کوی دایم زیند دایم زیند عالم سوار
بماند این رحمت کند در حلقه های طاق
از بویوسف خود آید سکنار
چشم چون بر دیدن افتد که کینه است
باز چون در دست شاه خوشتر باشد از دست
نی که روی ماه بهشت خاصه در درون
انگه در کار و کار و کار و کار
و آنکه شد در کار و کار و کار
عالمی مانده اند از عدل اندر
نقاب ان بی گنا باشند ایدل در کنار
تا چه خواهد بودی در کوه و در دریا
تا چه خواهد بودی در کوه و در دریا

از کلنجی کل برون
بماند این رحمت کند در حلقه های طاق
از بویوسف خود آید سکنار
چشم چون بر دیدن افتد که کینه است
باز چون در دست شاه خوشتر باشد از دست
نی که روی ماه بهشت خاصه در درون
انگه در کار و کار و کار و کار
و آنکه شد در کار و کار و کار
عالمی مانده اند از عدل اندر
نقاب ان بی گنا باشند ایدل در کنار
تا چه خواهد بودی در کوه و در دریا
تا چه خواهد بودی در کوه و در دریا

توبی اندیشه کبوتری با آزان اندر نظم
خیزد ز سر نوید بصد اندیشه و پند
چو زانکه ز او رسد از پیش از پیش
من درین صبح تو تکبیر میخوردی نظم
سرفرازان کز دل او بیگانه بود
صفه از جوهری که با او نشسته بود
همه بجان تو که آراست خاتم بجان
شاعر از سرشته بر سر پا شود آید

بهموده مجوی آب حیوان
کاچشمه که حضرات آنجا
در ظلمت خویش چون سکندر
بادیو فرشته نیست همبر

در مدح ابوالفخر مختار شاعر غریب فایده

نشودش دو خورشید و دو ماه تری
آنکه در چشم خرد سندی و در گوش یقین
آنکه پیش قلم همچو سناش که زخم
کربه زرد وصف کند برک را ز ایزان
ای جوانی که ز معنی نوت در هر گوش
سخن از مهر تو آراسته آید چو جنان
آنچه حکمت همی از عقل تو باید که نظم
هر چه زین پیش ز نظم حکما بود آرد
معنی اندر سیاهی حرف خطت است چنانکه
راوی آنروز که شعر تو سر آمد ز دش
از پی دوستی نظم تو مرغان بر شاخ
از پی اینکه ترا مرد هستی بسند و بس
هر زمان ز هر دستیر از پی یک نکته تو
آن برین بھر شمی عرضه کند خست بر
نام آنخواج که بر نخلص شعر تو رود
من چو شعر تو بهیم ز غریزی سخننت
هر کسی شعر ترا شنند و لیکن سوی عقل
زیر کان مادت آواز بداند از طبع
سخت غافل بود از هیبت در یاد آنک
مطلع شعر تو چون مطلع شمس است ولی
چه عجب که شود آسیمه ز رنگ شگوف
ای امیر سخنی که سپه نفع حکما
لیکن از چغری بخیر آن است که یافت

گر بر دوزخ از خاطر مختاری سیر
پیش اندازد صدقش بجان آید سیر
از پی فایده چون سینره میان بند تو
برگ زرین شود از دولت او در سیر
هر زمان نور همی تو طلبد عالم پیر
آتش از چشم تو آموخته سوزد چو سیر
بهمه علم نیابد صدق از ابر نظیر
هست در بند سخنها تو امر و زاسیر
مدور و شنی اندر سیاهی چشم بصیر
باد چو سخاک از آن شعر شود نقش پذیر
نه عجب که پس ازین سخنة سر آید صغیر
معنی بگر همی بر تو کند جلوه صغیر
هر دو در مجالس شعر تو قرینند و شیر
دین بر آن بھر طرب ختم ز نذر بیم وزیر
تا که صور بود بر همه جا بخش تصویر
نفس دان مشک تقاضا کند و خار هر بر
در بحر محضه کجا ماند و دریا به غدیر
ابلهان بازند اند ظنین راز ز فیر
بحر اخضر شتر دیده داد چشم ضحیر
الها زاچه شب مظلم و چه روز کسیر
آن تنگ باد که مستی کند از بوی عغیر
مر ترا قوت تابید الهی است وزیر
سر و پای تو و اصل تن و جان تاج و سیر

از زمین آب بدریا شود آید
ایک جان نیز از کسب جلال تو
ایک چشم غم از نور قرار تو
هر دو از خاطر نظیری
چون تر از روی ز بیم از قفل تو
چون ز یاد دیدین سخن تو
یک در جمله تو از دولت تو
چون شهبان سوی رخ تو می

عالم بطالع تو از نظیر
من بیایم بی تو بماند
باز در هر جا که باشی
دل در چشم تو است
باز در هر جا که باشی
دل در چشم تو است

باز از لایق
صبر از آن
از پی این یک
باز از لایق
صبر از آن
از پی این یک

از چوین مجلس که او کرده و دوران کس با نظر
 از چشم عدوی احمد مختار تار
 در غنای آن بی بی پرده مانندی از دوز دار
 از غنای آن بی بی پرده مانندی از دوز دار
 در غنای آن بی بی پرده مانندی از دوز دار
 در غنای آن بی بی پرده مانندی از دوز دار

چار تکبیری کند بر ذات او لیل و نهار
 دانه زوزمک ایشان هم نکرد سوگوار
 عدت عدت نداری دل ز شاهان بدار
 چون بزبر یک ردا فرعون داری صدهزار
 کرسوی تو غیر نمیز خوشتر است از ذیل دار
 زخم حکم لا ابایت از همه جهانساز دار
 تا که یابد بر در کعبه قبولت بر بار
 هر کجا قهر تو آمد سفر و برد اختیار
 مفرشته مرک را با ما بنا شد هیچ کار
 یاد فضل ست الهی نمکش از انگار
 کیسه امید از آن دوز و بهی امیدوار
 هم ز لطف خود نکروی در ایشان بختیار
 هست یکسان نزد ایشان نفس نخل و زهر مار
 چون مانند آشرب او دیده از پنج خمسار
 هر که او خراز تو آرد فارغنت از فخر و عار
 پیش در کاهش که بنزد بخدمت روزگار
 کوشد اندر صدر دین بر چشم کس که روزگار
 ینک حجت بر سر اعدای دین خدا دور
 چون دم آخر نیستی در همه کیتیش یار
 و این ز توجیه و دیامت شرع اندیشه خوار
 سلنت هم نام خود را هست دایم جانسار
 اینچنین شاخی از و پید انگشتی در دمار
 که چنین چرخ زمین خوردین کشت انگار
 بنگ از چرخ زمین اندر زمستان بونهار
 آمد از چرخ زمین در ریاسه مر و ایدار
 لیک پیمان نیست شاه ذوالفقار از ذوق نهار
 نص قرآن دار در آرزو ز رستی استوار

هر که در میدان عشق نیوان کامی نهاد
 وانکه او اندر شکر ریز بتان شادی نکرد
 طلعت زیبا نداری لاف نه رونی نزن
 طبلسان موسی و نعلین هر و نشت چسود
 رو که در بند صفات عشوه خویشی حسود
 ای بر آورده ز راه قدرت و تقییر و قهر
 عالمی در باد قهر تو سرگردان شدند
 هر کجا حکم تو آمد پای بند آورد جبر
 یارب ارفانی کنی ما را بستین دوستی
 محرم ذات تست الهی و ستا ترا اتفاقا
 دست یاب به کانت کج خانه فضل تست
 آب و گل را ز هرزه مهر تو کی بویی اگر
 دوستان حضرت اما تو شان ساتی بوی
 کیست آنکساعتی در بحر محرم غوطه خورد
 هر که او نام از تو جوید ابله است از نام نیک
 هر که از درگاه عزت یافت توقع قبول
 کیست آنکو غر خویش از خاک درگاه توید
 چون جمال گوهر صد ایدان یوسف که زد
 آنکه چون صبح دوم کردم زنده در علم دین
 آن ز توفیه و حیانت ملکا خیرات بخش
 پیشوای واعظان دین محمد کز و رع
 که بودی باغ رایش ره نالی بس قوی
 آنکه خاک تیره را بر چرخ فضل آبدید
 که ز چرخ آسمان آمد زمستانی چنین
 در چرخ آسمان آید سحاب آب ریز
 هر کسی جز وی امامت نیز دعوی میکند
 فتوتی که خانه حسد ایدان آید برون

از غنای آن بی بی پرده مانندی از دوز دار
 از غنای آن بی بی پرده مانندی از دوز دار
 از غنای آن بی بی پرده مانندی از دوز دار
 از غنای آن بی بی پرده مانندی از دوز دار

هر که در میدان عشق نیوان کامی نهاد
 وانکه او اندر شکر ریز بتان شادی نکرد
 طلعت زیبا نداری لاف نه رونی نزن
 طبلسان موسی و نعلین هر و نشت چسود
 رو که در بند صفات عشوه خویشی حسود
 ای بر آورده ز راه قدرت و تقییر و قهر
 عالمی در باد قهر تو سرگردان شدند
 هر کجا حکم تو آمد پای بند آورد جبر
 یارب ارفانی کنی ما را بستین دوستی
 محرم ذات تست الهی و ستا ترا اتفاقا
 دست یاب به کانت کج خانه فضل تست
 آب و گل را ز هرزه مهر تو کی بویی اگر
 دوستان حضرت اما تو شان ساتی بوی
 کیست آنکساعتی در بحر محرم غوطه خورد
 هر که او نام از تو جوید ابله است از نام نیک
 هر که از درگاه عزت یافت توقع قبول
 کیست آنکو غر خویش از خاک درگاه توید
 چون جمال گوهر صد ایدان یوسف که زد
 آنکه چون صبح دوم کردم زنده در علم دین
 آن ز توفیه و حیانت ملکا خیرات بخش
 پیشوای واعظان دین محمد کز و رع
 که بودی باغ رایش ره نالی بس قوی
 آنکه خاک تیره را بر چرخ فضل آبدید
 که ز چرخ آسمان آمد زمستانی چنین
 در چرخ آسمان آید سحاب آب ریز
 هر کسی جز وی امامت نیز دعوی میکند
 فتوتی که خانه حسد ایدان آید برون

از چوین مجلس که او کرده و دوران کس با نظر
 از چشم عدوی احمد مختار تار
 در غنای آن بی بی پرده مانندی از دوز دار
 در غنای آن بی بی پرده مانندی از دوز دار

در کمالی غایب بودی که در کمالی غایب
 در کمالی غایب بودی که در کمالی غایب
 در کمالی غایب بودی که در کمالی غایب
 در کمالی غایب بودی که در کمالی غایب
 در کمالی غایب بودی که در کمالی غایب
 در کمالی غایب بودی که در کمالی غایب
 در کمالی غایب بودی که در کمالی غایب
 در کمالی غایب بودی که در کمالی غایب
 در کمالی غایب بودی که در کمالی غایب
 در کمالی غایب بودی که در کمالی غایب

روگ بافت گریه است تا در زلف لطف
 که بگویند چو در زلف لطف
 خالی که بافت گریه است تا در زلف لطف
 زو با دیده چو در زلف لطف
 آبی که در زلف لطف
 این لطف که در زلف لطف
 آن لطف که در زلف لطف
 بدست با زلف لطف
 شد روشن که در زلف لطف
 زنده شود با صفت بوی خوش
 از لطف خود انفقار
 از بود و بوی خوش که در زلف لطف
 از بود و بوی خوش که در زلف لطف

۴۸ هر که از خود دست و عمر این کشت آنکس را بخت
 و آنکه او پسته زیر پوست ماند چون پیاله
 از در کوفه و صالت تا در کعبه رجا
 از همه کم گریز است از همه جان دل است
 کم نگر دو گنجهای فضل از بد ماست
 صدق مار اصبح کاذب سوخت نار صدق
 هیچ طاعت نماند از ما سچین بی علتی

حلما یوشی طرازش فلک المغوز البکیر
 بهد همیش از خاک آنچه المیس در لوز سیر
 بست اندر بادیه بحران نه از خوف خضر
 آن تویی که ز کزل عالم ناگزیر سفاکزیر
 تو نکو کاری کن و بد مای مار ابد کسیر
 پای مادر طین لازم ماند مار دستیکر
 رایگان بان آفریدی رایگان بان در پدیر

در منابتش خواجه منصور بن سعید بن احمد فرابید

تا چرخ بر کشاد کریبان نوبهار
 چونان نمود گل اشبه ی اثر کبوه
 از اعتدال تقویت طبع خاک کند
 اکنون ز برک پرت ز مرد شد از ما
 زان می کف ز دیدن او دید ما و شاخ
 که بجز نالیش آرد پس بلبل از درخت
 ز آید همی هوا بطافت نسعی چرخ
 با آفتاب اگر بناید بر روز بخت
 که بر سما بهشت نهانست تا بخت
 بردشت و باغ چمت پس از ایمین کل
 کلار پس ز سبزه پر از آب ناکون
 بر شب چنگ ما ز سر غنچه کمل
 کردشت هر هست چه اگر دید از فراد
 زینجا لایق بر روز اینجا نوای ناس
 خلقی بر ازنت طر ز دشتی تنی بزرف
 آن لاله فام باده خوران بر شاخ کل
 بچ زمین چو افسر شاهان پر از در
 بر هر طرف بهشتی در هر بهشت حور

از لاله بست و امن کهسایها ازار
 کا جزای او گرفت هم طرف کوهسار
 صدر برک کل بزاد زیک نوک تیره خار
 شاخی که بد چو هیکل افغی ستی ز با
 که خاصیت کف ز زمره و در چشم مار
 با وصل کل برو چسکند ناله های زار
 آنقوتی که داد عناصر کوه کسار
 بیواسطه اگر چه نیاید بر آب نار
 بیختر چون که در زمینش پس اشکار
 کردون پرستاره دوریای بی بر شزار
 کسار بین ز لاله پر از نار آبدار
 بر شکل پای شیر شده پنجه چینار
 این پرده کیفیت لطف اصل تنیدار
 زینجا خردش عاشق و زانجا نشاط
 طبعی تنی ز غم ز در حستان بر ز بار
 وان بگر خان نشاط گمان بر ز بار
 شاخ شجر چو کوشش عروسان گوشوار
 در هر چمن گناری در هر کسار ریاد

می نماید خست و دردی بر سر
 شای بهر آری قدی بر سر
 که در زمین بنامها مایه
 در هر ازین بنامها مایه
 در هر ازین بنامها مایه
 در هر ازین بنامها مایه
 در هر ازین بنامها مایه
 در هر ازین بنامها مایه
 در هر ازین بنامها مایه
 در هر ازین بنامها مایه

بدست با زلف لطف بود در انتظار
 شد روشن که در زلف لطف
 زنده شود با صفت بوی خوش
 از لطف خود انفقار
 از بود و بوی خوش که در زلف لطف
 از بود و بوی خوش که در زلف لطف

ایکمی قدر فلک جوی نور آفتاب
یکتای بیاری چون آفتاب
علم خزان خود پیش از آن پنهان کند عالم شکار
مبارای چو از وی مدان جز علم سود
عده فتوی بی بی علم در گردن سبک
و عدالت را شایسته بود جای آراش مجوی
بلا به خاصه منکر بندل بر طبع
یاده بر عامه ششون بند من جان کار
یاوکاری ده زبیرای شب خود را
وقت رفتن نام هم زبیرای کرد و قرین
انسر و فرق ای بی بی با علم کی بود قرار
سیری در خواب ای بی بی با علم کی بود قرار
حفظ خواهی مصلحت علم از مژه چیست
فضل جوی راه شب بر چه علم
ماه کردی کرب سبیلی نور علم
جگر کردی کرب سبیلی نور علم
زگر خواهی چنین روز از آن در بای علم
نور کرد خواهی چنان شوی شمع شب

فی فی مه و کبریکه خوانم ترا چو هست
یا کبر خرا بیدل کمیت همیه مین
هستم من آن بلند که شتم ز جرج پست
از جویان زمان و زمانه نهاد من
از جمل عار باشد حطلم از دست فخر
هرگز نیافتم کچین شعرهای نغز
تا چکانه ایم دهند از دوست شعر
چشم همی ستاره از آن باره دانه
هستی سخن چه سود کسی که نیستی
شوخیت مایطع اشعار خوش چو
آنراست یمن و میر که با وقت تیز
کر کارها چنانکه باید چنان شد
شاید که خاکپای تو بوسم که خود تو
مجبور بخت بد بدم از وی جا کران
نشکفت اگر ز نور تو بالم زهر آنگ
تخمم بر دهنده ز مریخ و ثنا و شکر
در زینهار خوش بکهدارم از بلا
بودم صبورتا بر سیدم بصدر تو
آری ز زخم ماری ابو بکر صبر کرد
تا ز آتش و ز آب و ز خاک و هو بود
بادی چو آب و آتش و بادی با در جا
با داز سعی بخت همیشه سحر و پر

در شبان شبان شبان عار مجدی شیخ مسد ابوالعلاء بن احمد بن

آبروی کان شو بعلیم ولی عقل شکار
میشی آن تن را رسد که علم باشد مش دست
وای از علمی که از عقل کرد و منت شر

آتش و فرخ بود آن آبر و از هر شمار
سروری آنرا رسد که عقل باشد پدیدار
وای از آن زهدی که از بعلیم یاند تشار

بو المعالی احمد بن یوسف بن احمد بن
انسان در آتش و آفتاب روزگار
نور جوی چون پسر در رفتن لی چون نجاب
حفظ خواهی چون زمین و بیا در ای چون کجا
ان که بر سبیلی نور علم
دامن کیم علم و دین آن خم بر کوه کوه
شعری که درون آن خود شش میم غار است علم
ای که درون آن خود شش میم غار است علم
یاد او که در چشم دارد در روزگار اندر علوم
نم زانی با یک بر چه در خلق انتظار
خدا با حسنه با کلاه علم کی کی بر یاری
لعل با خوره اندر عقلم کی کی با حسنه راه
اب و جیب است با شمع سواد
ای که در دهن کرده درون در زاده چار
لاجره زان در آن در آن در آن در آن
ایمان در آن در آن در آن در آن
باید باینده جان نزد لطفش
باید باینده آن پیش یک
باید باینده آن پیش یک
ای که زانما از جت جگر که در دست
باید باینده لطف و دقت
باید باینده لطف و دقت

اینجه مار را به زین داشت توانی
 بنیان زخوی تری مار را به زین وار
 سیده سحر جویان باش لطیفی خنجر
 از چنگ سیاه پیل بود زین وار
 خانه را بخت شویدی بد و پیکار
 از چنگ سیاه پیل بود زین وار
 خانه را بخت شویدی بد و پیکار
 از چنگ سیاه پیل بود زین وار

تاکست من ماکه از کوه
 تاکست من ماکه از کوه
 تاکست من ماکه از کوه
 تاکست من ماکه از کوه
 تاکست من ماکه از کوه

بیخلاف از روی برآرد داغ برصیری
 هر چه بر رویش طبیعت می میفراید نگار
 هست بسیاری تب تریجده امسالتش زیار
 کشتگان عشق بایندی قطار اندر قطار
 هر که دایمی راست کرد او را در بیتی نگار
 که بر آن سپیدی کرد و سپیدی نجات
 من که جاه و مال دین در عشق او کردم شاعر
 اینت بیتی نگاری ده که یار سپیدی نجات
 هر که اینده امسی کیم و چو آب اندر کنار
 کر بسینه صد دستی خون شدستی چون اندر
 در طویله عشوه او صد کس اندر انتظار
 نیست یک کس امسی در حرم کردن شکار
 کاتش اندر سنگ باشد پند در پند زار
 سنگ ناهلان خوردش خج که داروه

هر که روزی بر ضایش چیده زینباش دید
 او سسی گاه در زینک عهدی و از خوشخوانی
 هست بسیاری نکوتری ب امر و زین شدی
 ای دروغ این چسنگستی در در راه او
 یک طبع عایمانا ماند از ساده دلس
 که برین بخت باشد همچو بیدین با دروغ
 منکه جان و عمو دل در با ختم در عشق او
 بر چه من کس ناگسی را بر کزیند هر زمان
 جان من آتش همیکم که از دون هستی
 غیرت آنرا که چون نارنگ ده دل بنیش
 بنده از روی آتم ز کس روزی بشکست
 در حرم هر کس در آید یک از روی شرف
 باز اگر چند اینچنین است او و لیک این بود
 ییداری اینست از زحمات هر کس بی

در میان این نیا این طهر شافرا کند

ای سببی از بر مارفت بازار
 دل برده و بگذاشنه بر سینه ماغم
 ما در طلب زلف تو چون زلف تو چنان
 تو فارغ و ما ز اول خود بیده پستان
 بی تابش روی تو دل ما همی از رخ
 ای بوی تو با خوی تو هم آتش و هم خود
 از خند جهان سوزی و در غم جهان شور
 هستیست و بان تو سوی عقل که از نیت
 در لطف لبان تو لطیفی است شکش
 در روزه چو از روی تو ماروزه گرفتیم
 در روزه چو بیروزه بنگذاشته مان
 ما خود تو این چشم نداریم ازیراک

این زاده است
 این زاده است
 این زاده است
 این زاده است
 این زاده است
 این زاده است
 این زاده است
 این زاده است

این زاده است
 این زاده است
 این زاده است
 این زاده است
 این زاده است
 این زاده است
 این زاده است

پیش از بدو نماند چو خورشید
 بی که سپاسه بی است کاهنجا
 نزد دوران و سطله چون سکه
 پیش از آن ز جامی می سگد
 جان چو کبک بوی چو چهل
 جان کنان چو کبک بوی چو چهل
 جان کنان چو کبک بوی چو چهل
 جان کنان چو کبک بوی چو چهل

دانی از عیبها چو عقل خبر
 داری از عیبها چو عقل خبر
 نعتی بی دولت عیب
 دولت کی چو نعت بی عیب
 حکمت از وقت است شایع
 خلطت از وقت است شایع
 دوری از جهل چو علم
 یکی از جور چو عدل
 شرف تو چو بیست یک ترا
 است بخت بد تو وقت ح

لیک بمعنی همی در پیش هر خیر خیر ۵۳
 وزیر برای جرعه می رفت نتوان در پیر
 کز بی نانی بدست فاستی کردم سیر
 تا نماز ندوم دو سال از انتظار اندر حیر
 تا چرا کرد در باغ در مدیحت چون سیر
 تا چو قمری میزدم بر شاخ او صاف صغیر
 تو خداوندی بجای از کرم این در بند
 پیکر میروح باشد پاشاه بے وزیر
 در رود آخبر بود مرتاز یا زمانه تیر
 نعمت و اسباب قسم و دولت لقال تیر
 دوستار و دستارت با دیوار قدیر

نزد بد شعری بجز صدری ندارم اختلاط
 از برای لقمه نان بر تو توان آبر و س
 از خود سندی و حکمت هرگز این اندر خورد
 چون کریمان یکدم ندهندم از روی کرم
 ای سخنور تربیت کن مرمر از نیکوئی
 طوقم اندر گردن آور از سنا چون فاخته
 که چه پس بنده ندارم خدمتی از فضل خویش
 پادشاه دانی باشد وزیرت جو دار
 تا چو خورشید سپر کردار در برج گمان
 بادت از پنجه گمان کردار هر دم نوبت
 بدسکال بدسکالت با در چرخ کینه دور

در شایسته اندر خیر ناکه که مملکت حسین ترست افشا بد

کس ندید این عجایب دیگر
 که بجا ک آردت چو غم قدر
 که بهرت بنده از دل سر
 که پو شانندت چو آب شجر
 پس بجز ترده پیش آن خود بر
 رفته داد این چمن بی سر
 هست روزی درین درخت نظر
 تا به سیند از و ولایت شر
 کرده نفعت جهان نمونه ضر
 که یون شسته و داریم باور
 چون کخیسری ز روز کار جبر
 چون مزاج شراب آلت شر
 باله و منک عمر خویش در
 بخت بد را بساز بر اختر

طالع از طاعت عجایب تر
 که بچرخت بر دو چو قصد دعا
 که بدستت بنده از دل پای
 که برهنه ات کند جو آبان شاخ
 شجر می گرد بر تر از فضلست
 تو تے داد این سخن بی فعل
 زانکه مر آفتاب دولت را
 تا به سیند از و عدوت نشان
 کرده علمت فلک نمونه جهل
 سخنی گویند برادر وار
 عبر کرده سپهر حکمت را
 در حسد ابانت کم گذر چونه
 کن ار کعبتین ز وقت مدح
 چون همی مانی آنچه میبازی

ملا اندیش تو زین شوم
 کس ندید این عجایب دیگر
 که بجا ک آردت چو غم قدر
 که بهرت بنده از دل سر
 که پو شانندت چو آب شجر
 پس بجز ترده پیش آن خود بر
 رفته داد این چمن بی سر
 هست روزی درین درخت نظر
 تا به سیند از و ولایت شر
 کرده نفعت جهان نمونه ضر
 که یون شسته و داریم باور
 چون کخیسری ز روز کار جبر
 چون مزاج شراب آلت شر
 باله و منک عمر خویش در
 بخت بد را بساز بر اختر

نماند چو خورشید
 بی که سپاسه بی است کاهنجا
 نزد دوران و سطله چون سکه
 پیش از آن ز جامی می سگد
 جان چو کبک بوی چو چهل
 جان کنان چو کبک بوی چو چهل
 جان کنان چو کبک بوی چو چهل
 جان کنان چو کبک بوی چو چهل

کشته با باد سخت خایخیز
طبع داری سناوه کردون
خاطری در مشا چون دریا
چو شد ار هست ظاهرت عریان
از برون که چه هست عریان بجز
که کو هرین کجا یابے
زان زیادت پذیرمی و نقصان
بیزرو سیمی ای برادر از آنک
چشمه خورجومی پوشد از ابر
بصر حکمتی برهنه به
هسته ای تاج عنصر میر سنخ
لیکن این آبگون آتش بار
ز اینچنین است خانه و خانیت
پس نه آب و هوای صافی است
لقبت که چه هست زشت حسن
خادم است نامشان کا فور
مهر بهتر از ماه یک بلفظ
چنگ در شاخ هر می میزن
باشد از نار طبع یا بے نور
در نه بگذر از آنکه سپک زد
چون تو دانایست کرد جهان
آن حسن را بر هر گشت مدار
تا همی چرخ بر عسر خورد
در ناپس و غم خطیب هر صفا بکند
مردکی کرد و بگرد هفت کشور نامور
مهر جود و حرص فضل ملک عقل و دست عدل

در تفاوت بیک مکان بنجر
مانده بی باد سست آلت غر
نظم داری ختیجه کو شتر
فکرتی تیسر ماهی چون آذر
باطنت دارد از آن سز زبور
وز درون هست فرشتش از گوهر
چون دو سه نیستی چو دو پیکر
که تو یک رویه لبان قسم
شوخ چیست نیست چون عهد
نه برهنه است نیز چشمه خور
زانکه پوشیده نیست هیچ بصر
از دلیل و حدیث پیغمبر
کردت از خاک تحت و باو فبر
که تو آب و هوای زرخ و نشر
تختش از خاک و خانه از صبر
هستی از هر چه هست نیکوتر
لیک رخشان سید تراغبیر
ماده آمد کی و دیگر ز
توجه دانی ز بخت بوک و مکر
باشد از شاخ فضل یا بے بر
خیر چون شتر و منفعت چون
سنگدل زین سپهر هینار
تو حسن بن زمانه طمع شکر
از جوانی و عسر خود بر خور

اینک ار چه بطبع یکسانند
کشته با باد سخت خایخیز
طبع داری سناوه کردون
خاطری در مشا چون دریا
چو شد ار هست ظاهرت عریان
از برون که چه هست عریان بجز
که کو هرین کجا یابے
زان زیادت پذیرمی و نقصان
بیزرو سیمی ای برادر از آنک
چشمه خورجومی پوشد از ابر
بصر حکمتی برهنه به
هسته ای تاج عنصر میر سنخ
لیکن این آبگون آتش بار
ز اینچنین است خانه و خانیت
پس نه آب و هوای صافی است
لقبت که چه هست زشت حسن
خادم است نامشان کا فور
مهر بهتر از ماه یک بلفظ
چنگ در شاخ هر می میزن
باشد از نار طبع یا بے نور
در نه بگذر از آنکه سپک زد
چون تو دانایست کرد جهان
آن حسن را بر هر گشت مدار
تا همی چرخ بر عسر خورد
در ناپس و غم خطیب هر صفا بکند
مردکی کرد و بگرد هفت کشور نامور
مهر جود و حرص فضل ملک عقل و دست عدل

کشته با باد سخت خایخیز
طبع داری سناوه کردون
خاطری در مشا چون دریا
چو شد ار هست ظاهرت عریان
از برون که چه هست عریان بجز
که کو هرین کجا یابے
زان زیادت پذیرمی و نقصان
بیزرو سیمی ای برادر از آنک
چشمه خورجومی پوشد از ابر
بصر حکمتی برهنه به
هسته ای تاج عنصر میر سنخ
لیکن این آبگون آتش بار
ز اینچنین است خانه و خانیت
پس نه آب و هوای صافی است
لقبت که چه هست زشت حسن
خادم است نامشان کا فور
مهر بهتر از ماه یک بلفظ
چنگ در شاخ هر می میزن
باشد از نار طبع یا بے نور
در نه بگذر از آنکه سپک زد
چون تو دانایست کرد جهان
آن حسن را بر هر گشت مدار
تا همی چرخ بر عسر خورد
در ناپس و غم خطیب هر صفا بکند
مردکی کرد و بگرد هفت کشور نامور
مهر جود و حرص فضل ملک عقل و دست عدل

ای بجز ای شتابت باد صحر
اعتمادی دارد او عصمت
سلاخی در خانه او بیالی
صدمه اران سال ناپس و غم
ساخت کردون اگر چه چون
زده از باد غم
بیکصد ماه
سایه از کوه
نیشک بر بقیه زمین
از جامی بر

بیکصد

کشته با باد سخت خایخیز
طبع داری سناوه کردون
خاطری در مشا چون دریا
چو شد ار هست ظاهرت عریان
از برون که چه هست عریان بجز
که کو هرین کجا یابے
زان زیادت پذیرمی و نقصان
بیزرو سیمی ای برادر از آنک
چشمه خورجومی پوشد از ابر
بصر حکمتی برهنه به
هسته ای تاج عنصر میر سنخ
لیکن این آبگون آتش بار
ز اینچنین است خانه و خانیت
پس نه آب و هوای صافی است
لقبت که چه هست زشت حسن
خادم است نامشان کا فور
مهر بهتر از ماه یک بلفظ
چنگ در شاخ هر می میزن
باشد از نار طبع یا بے نور
در نه بگذر از آنکه سپک زد
چون تو دانایست کرد جهان
آن حسن را بر هر گشت مدار
تا همی چرخ بر عسر خورد
در ناپس و غم خطیب هر صفا بکند
مردکی کرد و بگرد هفت کشور نامور
مهر جود و حرص فضل ملک عقل و دست عدل

منظوم است که در طبیعت گفته شده
از پیش ازینم که در طبیعت گفته شده
ببین ای بیانی که در طبیعت گفته شده
ببین ای بیانی که در طبیعت گفته شده

ماینه اشمن و غالب چنانشد که نقش
شد ز سمیت کاه پاک ز اعتدال انک جانک
شاد باشی ای از تو عقل محشر را احتشاک
روز کاری کاه حسل و عقد اندر هر صفت
از پی نایدین سهمت چو اندازی تو تیر
از تو چشم تو بنیاد دل هر اسد ببرانک
سخ کرد ار ار جسد دشمن ز پشت پایی او
دو تنی و اندک یابد ساجکای چون حجیم
دیده دشمن کند تیرت چو نقش چشم بند
که بدف سازد قمر ایترا خردوز تو
اندر آن روزی که سپد اگر در این چنگلان
یتیمها کرد ز خلق زرد رویان سرخ رو
گز کرد بندد پرده بی جا به بر راه قضا
از نینب تیر دبانک کوس بکند از ند پاک
نمای روی و نین کوی آنجا نفع صور اولست
روی داده جان بی تن سوسی بلا چون عا
بهمچو مامون قیامت کرد میدان جوق جوق
کرده خالی پیش آسب سنان و کز تو
ناکی باشد بر و ن تازی چو بر چرخ آفتاب
نیزه اندر بنان اختر کن و همچون مضام
باره کز حسرت رفتن خواهدی گش باشدی
را کبش کر سوسی مشرق تازد از مغرب براد
سم او سبند حجر ایگزمان الماس و وار
هر که نامت بر زبان راند از بدی در یکران
کوهری در کف تو زاده ز دریای اجسل
بر و بحر از آتش و آبش بیاید بهر
آتشین نور و ز کین ز اشخاص حسد و

آب گشتی بر بهمن در هوا سپون مطر ۵۵
با و پذیرد بخار و آب نکند از د شکر
دیر ز می ای از تو چرخ محترم انفق
بمچنین چون اصل نفی نیستی خالی رض
دشمن از بیم تو بر پیکان بر افشاند بص
چون نمیندگی هر اسد مور کور از باز کر
بجز او را گش سوسی تو بر کردار حس
دشمنی کزیم شمشیر تو باشد بر خطر
کر چه در ظلمت عدو چون دید با سازد نف
تا قیامت بخرقران بود ز صل را با شمر
نیز نهای دیده دوز و دیتهمای سیند در
نیز ناکرد ز فسوق تا جداران تاجور
تین سازد خندنی بی عبیره بر راه قدر
چشمها کسرم عیان کوشهای چشم حسبر
کزیکی بانکش روان از تن زده زنگ از صور
رای کرده جسم بجان سوسی پستی چون قدر
زمره اندر عناد و تجسمی اندر بطره
روح نفسانی دماغ و نفس حیوانی بکر
سایه وار ازیم جان بگریزد از پشت حشر
بارده در زیر روان مامون بر دو کرد و سپر
بهمچو حیوان جمله پایی و همچو صحر جو پر
که چه در روزه است نهد تنقی از حکم سفر
پس بزودی زو برودن آید چو آتش از حجر
خضوارت حاضر آرد نزد ایشان مظهر
آفت سنگین دوان و آهمن و سنگش که
تر کرد و همچو بحر و بحر کرد و اسپر بر
میفراید هر زمان صد ساله میرم در سفر

با چنان است که در آن کامران و در پیش
خان نمکت کرد آن عوطه خردی بر نظم
با چون در بحر نمکت عوطه خردی بر نظم
کوهرین شرور بود یوبی فضل تو در دل کرد
هیچ فاضل در جهان بی نظیر تو از او
برزبان معنی بگوید و بیان تو از او
آب از آتش گزرا بهر که از آتش تو از او
ز آتش طبیعت هزاره است خندان تو از او
شعدا شبت خندان شد که از شمس تو از او
بچکی حسرت کسی در جنت کند سوسی تو از او

درد از حسرت کوه کوه از حسرت کوه کوه
درد از حسرت کوه کوه از حسرت کوه کوه
درد از حسرت کوه کوه از حسرت کوه کوه
درد از حسرت کوه کوه از حسرت کوه کوه

آنکه از ان غایت... که در آن غایت... به غماز شده از دوشین... باد عطار شده بر دوش... کوی از انکاه... ماه برین... دست از انکاه... باد عطار... کوی از انکاه... ماه برین... دست از انکاه...

چار عشره ماد آمده هفت سیاره پند
باد شام حاسدت تار و ز محشری سحر
خلعت سلطان و شعر بنده و ماه صفر

در زندگانی نصیحت طاهر بن علی فر کاتب کلید

کز بر مرده شود بار قبول آرد بر
زند آتیب و لیکن نکند زیر زور
تا هر کس با خود آید کس که در زجر
هر کس را بهر کس بجفت بر پرورد بستر
هر کس را بدقت بخت آمد و همچو آنظفر
که هم حساب بزرگت هم آیات خط
که بظلمت کد اسپر و همی اسکندر
از چنین حادثها مردان کردند سمر
هستمنو عنصر نفع آمد و سهر یا ضمر
کز بهر در خورتاج آمد آن منبر
سبک طلاع نه از بجز عزیز نیست بد
پس سیه جرم کردند مکر شمس و قمر
چشم ز حشم فلکی کرد مینا گاه اثر
اخرش کرد بد الطلاع فرخنده نظر
بشکند دایره را وقت بختش چینه
طا هر ان علی انصاحب کلک و خنجر
نه چنوزاد و بزاید همب سهر و کمر
دست بنهاد چه در عمر خود از عدل عمر
کند از مسکن او حازه حیرخ خدر
خلعت و بخشش و عیباید از انشاخ ثمر
که همی محمدت و مردی از او کبر و سهر
آنکه زین موهه زوشاد روان گشت قد
فلک پرکشاید پی دیدنش کمر

تا ز روی مایه مردم رانده از روی نسب
با د صبح چون روز عقی بی سا
بر تو فرخ باد و شادان مبارک این چیز

رخ اقبال که چون شاخ زود از باغ هجر
دولت با بنر از افک مردم افکن
کو شمالی دهد آیام ولیکن بخت
کی ز دوران فلک طعمه نقتیر شود
ز بر عرش زنده خیمه اقبال و محل
از قفا خوردن آیام چه تنک آید و دعا
مرد در ظلمت آیام که بید و کام
کار چون راست بود مرد کجا کسب و نام
مرد آتیب فلک یابد کاندز و صفت
هیج نام در محتث که شینده است بدر
شیر پر زور نه از پایه خوار است بسند
سخت بسیار ستاره است بخرچ و لیک
از سهر بود که در طالع سهر تک جلیل
هم از آنچرخ جو آمدت ناخوش بکشت
که کرش دایره کین و ر شود از نقطه بخت
رقت و شعور ہی بر دوری جهت ملک
آنکه تا چرخ ز تقدیر فلک حامله گشت
آنکه مر ملک ملک را از کور است و دا
هر که در سایه که دولت او کام نهاد
هر کس را اشخ بزرگش بر و چنگ او بخت
همچو سهر هنک محمد پسر مرد آویز
آنکه ز انخادته زوشرم زده بود و قضا
آنهم سندر جوانی که چو در بست میان

آنکه از ان غایت... که در آن غایت... به غماز شده از دوشین... باد عطار شده بر دوش... کوی از انکاه... ماه برین... دست از انکاه...

چون که درین... از آنکه از ان غایت... که در آن غایت... به غماز شده از دوشین... باد عطار شده بر دوش... کوی از انکاه... ماه برین... دست از انکاه...

چون که درین... از آنکه از ان غایت... که در آن غایت... به غماز شده از دوشین... باد عطار شده بر دوش... کوی از انکاه... ماه برین... دست از انکاه...

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

اسباب بقای تو چو خیرات تو بسیار
از مانج بدکوی زمسودج جگر خوار
امروز تو از دی به واسل تو از پار

وی ظن کنان کوشش تو بر زنگ کبر
گر خنده شیرینت بخندد بشکر
بگر که ملک وار خنده امی بگذر
اقتاد چو زلف سیهت یک بدر
در بوسه چدن دیدن جانها با شبر
از لفظ و دبان تو عیان با خنجر
ز یخرد لاویز تو چون حلقه بدر
من فتنه بر آن تافته و تافته کبر
آن سلسله مشک تو بر طرف قمر
ایجان سپرزلف تو بر جان پدر
عمری بس آورد دم بر لب و مگر
غیرت بر می بر فلک خیره مگر
آن جسته و این رسته این دیده تیز
آبی نه کسی راز تو بر روی جگر
هم بوسه و هم گریه حاجی کج بر
بیکار شسته روح القدس از عشق پر
زحمت چو کشی در طلب گوهر در بر
بعضی بگله بر زن و بعضی بگله بر
خندید چو صبح آمد بر نور سحر
خیر البشر ایجا تو مشغول شبر
این جور تو بر عدل شه شیر شکر
بهر ام سپهرش نمره سنده در
بمیش بقضای بدوانش بقدر بر

در عافیت و خیر و سخا باد همیشه
جت رز آباد کجمنان بجای
از فضل ملک باد بهر حال به وقت

ایچنده زمان نوش تو بر تنگ کبر
جان تو که باشد ز در خنده او باش
بر مردمک دیده عشاق زنی کام
نظاره کیان رخ زیبای تو بر راه
تو بوسه همی باری از آن لعل شکر
آمیخته صورت مگر خوبان بر فتنه
بنشاند هجوا ری خنده عافیتی را
ای زلف تو از آتش رخسار تو برت
دیوانه بسی دارد در هر شکن و ج
یارب که همی تپچه بلا بار و هر دم
اندر شب روز سوز لعلین و رخ تو
گر با خنجر سستی ز پنی روی تو شرب
سرد و گل تو تازه بدانند که هستند
آتش زده در دل عشاق زخمی
ماند بدل سحت سیاه تو از آن است
ای لفتش دل آنجیز تر از قبل پس
در زینت و در زنگ کلاه و مگر چیا
از اشک من و ز کسرخ من برای
سحر تو اگر چه ز سحر است شود سحر
چندان چه غامی شتر از آن چشم چو آهو
ان آهو کا جور مکن تا به نکو نیم
سلطان همه مشرق بهراشته آکو
فر خنده مینمی و امینی که بخندد

نظاره کردی روح زینده ای صورا
چون همه دنیا شکر بچشم ای صورا
فراست است چو نور شینین و شینین
بهر ام کله کله قضا که با نظر
نی بطرا که در دست کله دست
چون کله کله کله کله کله کله
کلی کله کله کله کله کله کله
چون کله کله کله کله کله کله
کلی کله کله کله کله کله کله

از آتش شکر
زیرا که از عین بود
کز سیم لا شوب تو باشد خط
بچند که بودی زینت
بدخواه ترا بدین خط
آنکون بطر بر عدوی روز
بار است بطر از پی آنست
اینوقت باز است بازوی خف

ای از کف چون ابر بهاریت که بود
ان آمده بچرخ از اکتش تکبیر
کر بر مدی که از اکتش تکبیر
ای ذات کجی از اکتش تکبیر
چون آوازه نام تو چون آوازه
نور جود تو چون نور جود
سمل مع تو چون سمل مع
چست شده بی تو چست شده
در کعبه

چون از سنخی تنگ آنجا شت زو شد بر سنا سنجید
 حلقه ای بر سر چو بیدار شدی درین سران
 زنده ای که پیش ازین در آن بودی
 زنده ای که پیش ازین در آن بودی
 زنده ای که پیش ازین در آن بودی
 زنده ای که پیش ازین در آن بودی

در کینه انصاف تو محراب دگر شد	نقش سم شبید ز تو بر ماده دوز ۶۱
تا سز ز نفراد تو بود تو باشد	هرگز ز سد هیچ لغیری به نفس بر
امروز درین دور ویرغی نخورده ام	از عدل تو یک سو خیر عدل غیر
بنگاشت تو کوئی همه را از قلم هر	نقاش از لفتش تو بر حش لب بر
انگشت کزان آمده نزد تو حسودت	برده سفر انگشت کز آتش سقر ز
دولت نتواند که کشاید ز سر زور	از بند نهد دست تو بر پای قد بر
کور و ملک الموت بهم بیند از تو	گرگز زنی بر عد و سیره کمر بر
دیگر که آواز دهمی جانور آشن	لبیک ز زمان بش تو آسیند لب بر
هر دم فلک الا عظم راجع شرف	احسنت کند بر شرف چون تو لب بر
تا نقش کند از قبل ز هر حکیمان	جاه و خطر و چاه و خطر را لب بر
بر هر که ز حاسد تو چاه و خطر باد	تا ناصحت آساید با چاه و خطر
بر پشت تو باد از ره عصمت ایزد	تا باد زره سازد بر روی سحر
خاک در تو باد سپهر هم نشان	تا خاک و سپهر است بزر و بزر بر
روی تو چنان تازه که گوید خرد و جان	ای تازه تر از برک کل تازه سبر

کاه ابرو که باران کاه روشنی
 کاه برین کاه باران کاه روشنی
 هفت کوه که بر کوه کوه روشنی
 در ده و در بوج بیدار کوه روشنی
 در ستارگی نگار در صورت کوه روشنی
 و کوهی بر روی بیدار کوه روشنی
 صانعی بایستد کوه روشنی
 تا پدید آید صنایع وی تبار کوه روشنی
 حق تعالی خلقش نماید

در بطلان حجت دهریان می هان بر اثبات اخذ اندن اهل کاه

ای خردمند مودت پاک دین بهوشیار	از امام دین حق حجت پس زمین کوشدار
آن امامی که بگفت بیخ بدعت را بکند	نخل دین در بوستان علم زد آمد سبار
دهری آید نزد یک خلیفه ناکسان	بغض دینی مبعضی شوخی پلیدی نابکار
گفت رسم شرع دست جمله زور و دست	سر بگستی قدیمت و نداد در کار
آمدی تو بخیر و ز خویش رفتی بخیر	نامد از رفیقگی و ز ما بر رفت صد هزار
خانه دیدم بویان در بجزه کرده نقش	صورت افلاک و تاریخ جهانش بدکار
آنکه گفت از گاه آدم پنج و پانصد پیشنت	نسر واقع در محل بوده آنک کن شمار
کو منجم که محاسب کوبیا معلوم کن	ابتدا سپید کن و مرا انتها را حجت آر
غیر این زرق و فسولست و دروغ و سب	جیلت و نیز تنگ داند مرسخ را بهوشیار
تا نازت نام آمد شیخ فاضل پیش شاه	چیره کشته دهری آنجا شاه هم در انتظار
گفت و نا چون شنیدم امرش بر خاستم	رخ نهادم سوی قصر و تحت شاه تاجدار

این کلام در بیان حجت دهریان است
 که در این کلام از کلامی که در
 کتابهای دیگر آمده است نقل شده است
 و در این کلام از کلامی که در
 کتابهای دیگر آمده است نقل شده است
 و در این کلام از کلامی که در
 کتابهای دیگر آمده است نقل شده است

این کلام در بیان حجت دهریان است
 که در این کلام از کلامی که در
 کتابهای دیگر آمده است نقل شده است
 و در این کلام از کلامی که در
 کتابهای دیگر آمده است نقل شده است
 و در این کلام از کلامی که در
 کتابهای دیگر آمده است نقل شده است

با خود یک نامی بگذری از نیت جان و خود
 تا بیتی بگذری از نیت جان و خود
 کلام در راه حقیقت نذر راه مجاز
 نمان از نیت جان و خود
 در همان نیت جان و خود
 جان که نیت جان و خود
 باوصف جان تو نازال می اندر راه خود
 دلش از نیت جان و خود
 ای دل چون سر دیاران می اندر راه خود
 عاشقان با نیت جان و خود
 تمام عاشقان با نیت جان و خود
 نمان عاشقان با نیت جان و خود

عاشق پاک باشم محو خلیل
 زین خرابی نشان من
 همه دزدان کج دین تواند
 همه رار و بسوی کعبه و لیک
 همه بر نقد وقت درویشان
 همه از بهر طمع و افزونی
 همه ار کین و حرص شهنشتم
 ایچو دمندار سیده بدن
 دین زگر آرزو از طرار
 راه سبر شوز عقل تا نبرد
 بسکه داد ندم ترا بنقوم
 چشم بکشا و فسق کن آخر
 کرت باید که طایران فلک
 هر چه حسد لاله الا الله
 پس چو عیسی بر دالیش و عقل
 و ارمان این عزیز ممانا
 رخت بر کیر ازین سدرای کهن
 این رخش آواز مرغ عشقی را
 ای سنائی همه محال کوی
 همه دعوی مباحش چون بلبل
 همچو شمشیر باش جمله هنر
 کاندرین راه جمله را شطرت

۶۲

با خود یک نامی بگذری از نیت جان و خود
 تا بیتی بگذری از نیت جان و خود
 کلام در راه حقیقت نذر راه مجاز
 نمان از نیت جان و خود
 در همان نیت جان و خود
 جان که نیت جان و خود
 باوصف جان تو نازال می اندر راه خود
 دلش از نیت جان و خود
 ای دل چون سر دیاران می اندر راه خود
 عاشقان با نیت جان و خود
 تمام عاشقان با نیت جان و خود
 نمان عاشقان با نیت جان و خود

تا بجان آسوده باشی هیچکس را دل مسوز
 تا ز بند آزاد باشی کسی مگر می سوز
 آتش فکرت در باطن خود بربوز
 آتش فکرت در باطن خود بربوز
 تا مگر از راه باطن ظاهر آرزو
 تا مگر از راه باطن ظاهر آرزو
 با می تا در راه نیتی که شود نازل
 با می تا در راه نیتی که شود نازل
 رخ تا بر نیت نیتی که شود جان هفت ناز
 رخ تا بر نیت نیتی که شود جان هفت ناز
 از سکانی که وانی بسیند از روی کمال
 از سکانی که وانی بسیند از روی کمال
 تا لطف تا با نیتی بسیند از روی کمال
 تا لطف تا با نیتی بسیند از روی کمال
 تا خسر دمندی شوی از بجزیرین
 تا خسر دمندی شوی از بجزیرین
 یک چون مردم که چوئی از دیوار
 یک چون مردم که چوئی از دیوار
 خال بروی سبب آن کی خود هیچ و نیا
 خال بروی سبب آن کی خود هیچ و نیا
 رود آن آن بود کور بود با عفت قال
 رود آن آن بود کور بود با عفت قال
 ای ننگ آن بود کور بود با عفت قال
 ای ننگ آن بود کور بود با عفت قال
 چون ندانی و یک آنی من کجا شصت
 چون ندانی و یک آنی من کجا شصت
 چون ندانی و یک آنی من کجا شصت
 چون ندانی و یک آنی من کجا شصت

نصیحت در حقیقت فرما یکد

ای سنائی کی شوی در عشقا ز می بین با
 زانکه عاشق را نیازا که شفیع آید عشق
 نیست حکم عقل جایز یکدم اندر راه عشق
 تا مگر دی از هوا دل سراه دیدن باز
 کز نهمیش ز کل کون کرد بسیند از
 را یکجیر و دست راه اوز فرمان جواز

چون ندانی و یک آنی من کجا شصت
 چون ندانی و یک آنی من کجا شصت
 چون ندانی و یک آنی من کجا شصت
 چون ندانی و یک آنی من کجا شصت

شکر است که از زبان جوید
 سر می رسد کند از لنگه سیاه دور
 در آن شکر است که از لنگه سیاه دور
 سر می رسد کند از لنگه سیاه دور
 در آن شکر است که از لنگه سیاه دور
 سر می رسد کند از لنگه سیاه دور

چو کینت و فوج و مبارکت
 نشان برکت و دوستی
 این ملک و دولت
 خدای پاییز است
 فرود آمد ز چرخ است
 در ای عالم غفلت است
 دلیل مایه ناز و نواز است
 عطای عالم نزل و مبارکت است
 زمانه از زلی زادن خنود است
 عقیمت چهار اوقات و هفت است

ای سنانی تو بر نظار و خلق
 در زجری ز سینه گفتن
 در هوای صفا چو بوتار
 با قرار است نور دیده
 شکو کن ز آنکه شرع و شعرت است
 که چه صحت فرزدق است
 خود نقیر است کل علم تو
 از بی یوسف کسان بغرض
 همه بر گشته ای تشنه ز فخط
 هر کجا پای عاشقی است و ان
 در سخن فردوبی نظیر مباحش
 گفت بگذارد در زجیر مباحش
 در دت از هست کو صغیر مباحش
 چشم سر کوب و قرقر مباحش
 خرت از نیست کو شعر مباحش
 تو بیاداش و جبر مباحش
 در نقار از بی نقیر مباحش
 گاه بشدی و که بشیر مباحش
 ابر باش و بجز مطیر مباحش
 پاکشیش باش و قیر مباحش

در سنابش شیخ ابو البرکات بن سراج فخری فرماید که

به آب مانیار مرصفت و صفاش
 از بوی و خوبی جعد و وزلف مشکینش
 نکار خانه چین است و ناف آهوی چین
 بسی نمنا در آن سحر و ماه را که شود
 عجب مدار که از خویش بوسه بر باید
 پدید گشته و جسم سهیل و سی پروین
 بر تک چون گل سوریت یک نشاسم
 ز روی و هسم که یار و خجید بر صفش
 که عقل روزی بانور روی او پیوست
 با تشرخ اوره که یافت گرفت عشق
 کسی بسته او شد زمانه داغ کرد
 چو آفتاب جهانتاب گشت طلعت دوست
 بلای دوستی او مرا شرابی داد
 ز کار و ان طبیعت نیافت یکشب و روز
 پر سدم زریا که کمی براه و لیکت
 که روی خویش به پی چو بگری بقفاش
 ز رنگ و کردن و گوش و دو غار ضیعیاش
 درون چین و وزلف برون چین قباش
 چو ابر پرده خورشید سایه و بالاش
 که آینه است جهان پیش چشم او ز ضیاش
 میان دایره ماه و زیر جسم سهاش
 چو من برابر او باشم از گل رعناش
 ز راه دیده که یار و قبول کرد هواش
 از و نکشت جدا تا که دنیا بسناش
 هزار جان و جگر سوخت لطف و آساش
 میان جان و دل لطف لعل ادا بداش
 که نیست جردل آزادگان نشان هواش
 که جسد اجل نبودستی اثر ابلاش
 سواد دیده من سود خوبی از سوداش
 هزار صدق فدای یکی دروغ و ریاش

اینها در سنابش
 در آن شکر است که از لنگه سیاه دور
 سر می رسد کند از لنگه سیاه دور
 در آن شکر است که از لنگه سیاه دور
 سر می رسد کند از لنگه سیاه دور
 در آن شکر است که از لنگه سیاه دور
 سر می رسد کند از لنگه سیاه دور

در سنابش شیخ ابو البرکات بن سراج فخری فرماید که
 به آب مانیار مرصفت و صفاش
 از بوی و خوبی جعد و وزلف مشکینش
 نکار خانه چین است و ناف آهوی چین
 بسی نمنا در آن سحر و ماه را که شود
 عجب مدار که از خویش بوسه بر باید
 پدید گشته و جسم سهیل و سی پروین
 بر تک چون گل سوریت یک نشاسم
 ز روی و هسم که یار و خجید بر صفش
 که عقل روزی بانور روی او پیوست
 با تشرخ اوره که یافت گرفت عشق
 کسی بسته او شد زمانه داغ کرد
 چو آفتاب جهانتاب گشت طلعت دوست
 بلای دوستی او مرا شرابی داد
 ز کار و ان طبیعت نیافت یکشب و روز
 پر سدم زریا که کمی براه و لیکت

ایستای چو کشت که قمارباز
بند او نشو ازین فاقه زخوار
شست مردنیک در گذر از صوت و ریش
سخت سبک بشنید با زار
کان منی که در سواری که نقش
در گنج باز صورت زینت
ان زبانی که نباشد بخشنده
که بر دل زبانی کز کند از فرق
طرحی از چشم آن دار که چون کس
کار دل زبانی که نباشد بخشنده
طرحی از چشم آن دار که چون کس

چون که کرم بد و در کم کوفی هست
صد هزاران دل و جانست بانه و بدو
عاشق خود بوم از من غرض خود طلبم
وصل او از قبل خدمت او جویم و بس
با و پهای تر از من نبود در عشق
از برای مدد عشق مرا بر دل من
هر دشمن حسن در گنج شد مشاطه صفت
هست هر روز رفون دولت خویش و لیک
نی از غنیمت من نیست و او این یک لفظ
چشم و کوشی که چون بسیند چون من شود
من نمی روز خود از روز مبارک شرم
نه که خود روز مبارک بود آنرا که کند
بر کالی که ز جو کف با بر کت او
آنکه چون شعله زندتاش خشمش سو می بگر
انستوده سیر است او که بهنگام صفت
آن نهالی که نشاند بسیار کف او
هر که با کف او بمش زهر خورد
آتش خشمش از قصد کند سوی هوا
دانش و خشمش از قصد کند سوی علو
ظلمت در پس پشت من انداخت فقا
چعب ز آنکه چو خورشید کیر اشدام
هر که او چشم سوی چشم خورشید نهاد
خودم از شرف خدایش این بس نهند
دی مرا کف منجم که است مژده بد
من بگشتم حکیمان برون یا فکوس
خو که باشد که در اعمر تواند بخشید
چه نود سال که خود جان و دلتش را که صور

صد هزار اثر ازین دیده روان بر ترش نهادم
زیر یک شگن زلف مستعد بر شمش
زان دو سجاده پرشکر عاشق تو کوش
که نه من کترم از بند قبا و کسش
گری دیده خود سه که کنم خاک درش
حسن هر روز بر آرد لباس در کسش
هر که از تربیت عشق بود جلوه کسش
من چه گویم تو دین دیده شود در کسش
کاندر آنچه پر نور لب پر شکرش
خواهم از عارضه بخیبری گور و کسش
که کم واری کی تنگ بگیرم بر شمش
سعی قاضی بر کات ابن مبارک نظرش
همه روز فضل گشت چون نام پدرش
در زمان دور شود پروه ز روی کسش
نقش بند خطا رباب سخن شد سیرش
خاک بی تربیت نامه آرد بر شمش
مدد روح طبیعی شود اندر جگرش
آسمان کیند ز ترین شود از یک شمش
عالم جان و جسم ز بود او ز برش
تا نهادم چو بقاروی سوی ستقرش
سایه چون مقدمات کام ز ندر اثرش
سایه قامت خود هیچ زیند به برش
که نکوشتم از صفت یک هنرش
که نود سال همی عمر دهن نور خورش
که خود او جوهر و حست نباشد غیرش
یا ز حل کیت که او باز کند بر شمش
چشمش از وی قضا باشد صاحب خورش

چون که کرم بد و در کم کوفی هست
صد هزاران دل و جانست بانه و بدو
عاشق خود بوم از من غرض خود طلبم
وصل او از قبل خدمت او جویم و بس
با و پهای تر از من نبود در عشق
از برای مدد عشق مرا بر دل من
هر دشمن حسن در گنج شد مشاطه صفت
هست هر روز رفون دولت خویش و لیک
نی از غنیمت من نیست و او این یک لفظ
چشم و کوشی که چون بسیند چون من شود
من نمی روز خود از روز مبارک شرم
نه که خود روز مبارک بود آنرا که کند
بر کالی که ز جو کف با بر کت او
آنکه چون شعله زندتاش خشمش سو می بگر
انستوده سیر است او که بهنگام صفت
آن نهالی که نشاند بسیار کف او
هر که با کف او بمش زهر خورد
آتش خشمش از قصد کند سوی هوا
دانش و خشمش از قصد کند سوی علو
ظلمت در پس پشت من انداخت فقا
چعب ز آنکه چو خورشید کیر اشدام
هر که او چشم سوی چشم خورشید نهاد
خودم از شرف خدایش این بس نهند
دی مرا کف منجم که است مژده بد
من بگشتم حکیمان برون یا فکوس
خو که باشد که در اعمر تواند بخشید
چه نود سال که خود جان و دلتش را که صور

الکلاف

باید نظر داشت که از کسکی که از او کجا صحت به نظر
 که از کسکی که از او کجا صحت به نظر
 که از کسکی که از او کجا صحت به نظر

تنگ میدان بسان هفتوزنگ
 فروهنگ از تو یافه فرنگ
 وز کرمی است در نهاد تو تنگ
 نه بطبع است که تو چو پلنگ
 وی در پاش بی نیب تنگ
 تو بزرگی و هر دو عالم تنگ
 بدل و نام نزن نه برنگ
 خوشدلی در مزاج مردم رنگ
 هپسختانم که نارینا رنگ
 گاه نالان چو در مزید تو چنگ
 گاه در خون چو یغیت اندر چنگ
 سر زده همچو کا و آب تنگ
 از سر عجز دان نه از سر تنگ
 از سنا و بلدی و اورنگ
 صدر تو آسمان و پام رنگ
 از چنان طلعت و چنان فرنگ
 نکند با جمال صفت در رنگ
 که گند سوی جبریل آهنگ
 چشم ربشت یافت چون خرچنگ
 سنگ اگر مینت خاک بر سنگ
 چون بدیدی عجایب از تنگ

باجمال و دوات هفت اقلیم
 پروبال از تو یافه رادک
 از زر گیت در دماغ تو کبر
 نه بکیر است حلم تو چو جمال
 ای که ز رای لی شب بجار
 در دو عالم همی کجی از انگ
 به تن و طبع تازه نه بروح
 نام تو در ازل نشانه خضاد
 دور از آنجاس از حواری تل
 که خرد و شان چو در بند و نانا
 گاه در خوی چو است اندر تنگ
 کرده شبران حضرت تو مرا
 کرنیایم بجاس تو همه
 خود تو چون رسد رمی که تو سگ
 روی تو آفتاب و چشم در
 خود شکفت از آنکه شکستید
 کز پی عجز دیدگان خفاش
 خر عیسی کدام سگ باشد
 که تو چون متلزم آنک روی است
 لعل در دست تو هست خوشن باش
 چکی ریش و سبالت مانی

در مینایش سرهنگ محمد که هر کس به فرمایند

تا بخدمت نشوی و کنی قامت چنگ
 که گنگان خواستند مرا و سر چنگ
 آنکه پشت همه بیداران آمد چو درنگ
 پیش کفارشش جمل آمد هوش بهوشک
 که سیه روی شود مردم سقلاب چنگ

ای سنانی نشود کار تو امروز چنگ
 سر سرهنگان سرهنگ مجر هروی
 انخرده ای همه همشاران آمد چو شتاب
 نزد دیدارشش که بوده بهای بهمین
 که سقلاب برده با اینیش شکفت

باید نظر داشت که از کسکی که از او کجا صحت به نظر
 که از کسکی که از او کجا صحت به نظر
 که از کسکی که از او کجا صحت به نظر

چون نبات انقش کرد ز یاد کند چو نو
 دشمنان کجی از نیزه چو پیرین او تنگ
 عقل بزرگ در از زرب چو پیرین او تنگ
 برکش ای بزرگ و بیکم کلان ایجا چنگ
 بر سر بسیار در او بختی از چنگ از چنگ
 دشمن شاه در او ز چو سگ ای است
 چون جانم ز از دست افکنده ای است
 همچو سپی که کند کردن در کام تنگ
 پس خراسانی عدوی چو جانم از رنگ

باید نظر داشت که از کسکی که از او کجا صحت به نظر
 که از کسکی که از او کجا صحت به نظر
 که از کسکی که از او کجا صحت به نظر

بر آنکه در اشارت با پیشکش
بود بصری حقیقت چو عابدی
برای جلوه کردی از سرادق
بصیحه کشید و شمشیر از
سند زینت بریند وقت زوال
زینت زینت بود در صبح
زینت زینت بود در صبح
زینت زینت بود در صبح
زینت زینت بود در صبح

دولت آنراست درین وقت که آستین
آب و قدر شعر از تو زانست بزرگ
مدح بر صیلت آن ادینا بد چسب
جانه بخش مرا خاص خود از سر و قدی
شوم از شکر ثنایات چو قسری در دم
من از آن رنگ جهانم آگاه ز شکر
ایغری اگر این باد که اندر سرست
چون که تو نشوم بهر کس بهر شکم
تاپهر است و فلک پای ماه و خورشید
باد افراخته رای تو چو خورشید و چو ماه
روی زردان همه اعدای ما منبر بخ

صلت آنرا در پیشه کردی آنست از رنگ ۶۹
که بخوردستی در خود می آن بشک
شعر بجای آمد و منی که در هنک
تا ز فر تو شود کار من اسال چو جنک
چو بوم من ز لباس تو چو طوطی بارنگ
همچو اشتر که دهد آگهی از زنگار رنگ
راه یابد سوسه خانه کندم تنگ رنگ
کردن افراشته زانم ز بهلان چو گلنگ
تا بهند است و یکن معدن کنگ و آتنگ
باد آراسته جای تو چو از رنگ چو گلنگ
روی سرخان همه اجاب تو همچون رنگ

کند منور از نور او و همت که لار
ز صبح حکمت رنگین حال
نماید چو در دل نور شمشیر
نماده در دل نور شمشیر
بداوه چو در دل نور شمشیر
بداوه چو در دل نور شمشیر
بداوه چو در دل نور شمشیر
بداوه چو در دل نور شمشیر

حیرت آشفته بحالان بجلالت جمال حضرت که بپند و انزال گوید

مقدس که قدیست از صفات کمال
بذات لیزلی هست واحد اندر مجد
صفات قدس کمالش بری ز ملکون
بهستی جبروتی نیاید اندر هوسم
جلال و عز قد میس نبوده مدرک خلق
نه اولیت اور بود که اول
ز حیث حرثانی و رابود مندر
بقدرت صمدیت لطایف صنعش
بساحت قدمش نکدر و نیام فوم
چو بیانت خاطر ادراک او بجز حیرت
بذات پاک نماند هیچ صورت و جسم
جلال و وحدت او در قدم برسد بود
نه قدر باشد او را تغیر اندر و وصف
هر آنکه در صفتش شبه و مثل اندید

مترجمی که جلیل است بر نفوت جلال
بغز و وحدت پدید از او سنا و کمال
نمای بجز تقایش بداده فیض وصال
بعزت ملکوتی بری ز شکل و مثال
نه عقل یابد بر روی بسیل مثل و مثال
نه آخرت اورا نهایت است و مال
نه در مشا بر قدری جلال اوست جل
بداوه هر صفتی را هزار حسن و جمال
نماده هر قدر پیش پای عقل عقل
چو گفت و هم مزور بجز فضول و فضا
مترجمت بو صف از حلول حالت و حال
صحات عزت او باقیست در آزال
نه در صنایع لطفش بود فتور و زوال
بودل سبیش نقش کیر کفر و ضلال

اللهم
شده است بنده درگاه او در طلال
کند سجده ای از جان همه کین و مکان
بمهرت کمالش همه جمال و در مال
بمهرت کمالش همه جمال و در مال
بمهرت کمالش همه جمال و در مال
بمهرت کمالش همه جمال و در مال
بمهرت کمالش همه جمال و در مال
بمهرت کمالش همه جمال و در مال

نماده است درگاه او در طلال
کند سجده ای از جان همه کین و مکان
بمهرت کمالش همه جمال و در مال
بمهرت کمالش همه جمال و در مال
بمهرت کمالش همه جمال و در مال
بمهرت کمالش همه جمال و در مال
بمهرت کمالش همه جمال و در مال
بمهرت کمالش همه جمال و در مال

زبان پس که در از غلت دوز عارضه حال
 شد سلسل نغمه از این قوتن سهل
 زان پس که در از غلت دوز عارضه حال
 شد سلسل نغمه از این قوتن سهل
 زان پس که در از غلت دوز عارضه حال
 شد سلسل نغمه از این قوتن سهل

شراب وصلت دایم مراد شده است
 شوم چو در جنبانی بحسن و نخبه دلالت
 چو خاک در که اویم نباشد ایچ و بال
 بودم از خصایص درین هزار خصال
 صلواتها و تکیات بر محمد و آل

۶. به نغمهای مزا سیر عشق اوستم
 چو بوی گلبن او بشنوم بسباغ ازل
 ز خاک مصیبت ابر بر رخ بود مستی
 ز هر روان معارف منم درین عالم
 بجان جان دهم از جان و دل همه برون

در شبایش کلبه جیب حواجه علی بن محمد نقی و پسر

وی به شده از دست تو صفت نایل
 وی نایب عیسی بدو صد گونه دلالت
 جان از تو چنان زنده که اعضا بمفاصل
 دیوانه اصلی شده از مهر تو عاقل
 از خلق تو کل کرد کل کی که کل
 شامل شده از خلق تو هر جای شمایل
 یا زان تو که شونده و نازان تو محفل
 برداشت از آنجا سپه عارضه محفل
 چون مجمع النور است در کل منازل
 می جذب کند خلط بد از بیت انامل
 زان پس نتواند که کشد باد مشاعل
 هرگز نرسد کشتی عمر تو با حسل
 وی آب رخت قبله که شاعر و سائل
 کوئی که بر ز رحمت آورد دست
 بر طرف زبان داری احکام او ایل
 چون معنی ز جلال ز تفسیر مق تل
 بر چرخ مباحات کند خند و عائل
 بودم چو کسی کو خور دافسیون و هلال
 بودم ز خند و روی چو دل مردم غافل
 چون صور پس آمدی آواز جلال

ای حل شده از علم تو صد گونه سائل
 ایخواجه فرزانه علی ابن محمد
 عقل از تو چنان تینه که سود از تجمل
 فرزانه خلقت شده از کین تو شیدا
 شخصی که بدو شیت امر تو رسیده
 چون شیت شاه سپهرم از با و شمالی
 بیغم ز تو خواهم نه و خرم تو مجلس
 تا عقل تو در عالم جان رخت فرو کرد
 از سر تو در داون دار و روشن ماه
 یک مسهل تو راست چو چای ده که می را
 کرش علما بومی ز دار و می تو یابند
 این ذهن و خدافت که تو داری طیبی
 اینجا که رت قبله که حاسد و ناصح
 از بیم سوال تو عدوی تو چنانست
 در دین محمد چه عسر صلبی اگر چینه
 بر فایده خلقی دو گونه سخن تو
 حقا که رد ابا شد از چون تو حکیمی
 خود حال دگر خلط چسکومیم که ز سودا
 نه بودم ز طولی چون مردم کوسه
 در گوش من از ضعف دلم وقت شنیدن

شده سلسل نغمه از این قوتن سهل
 زان پس که در از غلت دوز عارضه حال
 شد سلسل نغمه از این قوتن سهل
 زان پس که در از غلت دوز عارضه حال

شده سلسل نغمه از این قوتن سهل
 زان پس که در از غلت دوز عارضه حال
 شد سلسل نغمه از این قوتن سهل
 زان پس که در از غلت دوز عارضه حال

۳
 لیکن که در بعضی از این اشعار
 در بعضی از این اشعار

زینهار زینهار از کرم زینهار از کرم
 زینهار زینهار از کرم زینهار از کرم
 زینهار زینهار از کرم زینهار از کرم
 زینهار زینهار از کرم زینهار از کرم

عالم صور مظهری
غفلت خالی هر کس چون با جان نمی نمود
رازه فانی فسر نشان بود از منی
که عفو دارم من گناه زار ان دم
بمان ای که از زور بی باکی با زور سر
سهم نمانی از زور بی باکی با زور سر
ای که از زور بی باکی با زور سر
دلم که از زور بی باکی با زور سر
بمان ای که از زور بی باکی با زور سر

چون رخ پری به پیشینم از پیرا دادم
باشد میدی سنوزانندگی باشد
خست آرزو چون دل می صورت کنیم
اه اگر کوز در کج بر باطنی ناکمان
هم زمان حج کرده باز آید باطل و علم
قافله باز آید اندر شمس بی دیدار
هم زمان سپرخ روی چون شمس است
دوستان کویند حج کردیم و می آیم باز
نی که سالی صد هزار ازاده کرد و قطع
که نهنگ حکم حق چون جان دندانند
چون بدو باقی شدیم از بود خود فانی شد
که نباشد حج و عمره و حرم و قربان که پیش
این سفر بستن عیاران اه ایزد است
حاجیان خاصستان شراب و دستند
نام و بانک و لاف و اول فضل دریا کنیم
بادیه بویه است ما چون رفت شویم است
بادیه میداد دانست و ما نیز از نیاز
گرچه در ریک و ان عاجز شویم از بیدلی
یا بدست آیم سستی یا بر افتایم
یا پدید آیم در میدان دان سپه کوه

روایتی که از میدان حکم آمد
بیتها را در این کوه می خوانند
بیتها را در این کوه می خوانند
بیتها را در این کوه می خوانند
بیتها را در این کوه می خوانند
بیتها را در این کوه می خوانند
بیتها را در این کوه می خوانند
بیتها را در این کوه می خوانند
بیتها را در این کوه می خوانند
بیتها را در این کوه می خوانند

نظر همیکنم از چند محضر نظرم
نمی شناسم خود را که من کیم مقین
عیان جبار سفیدم نهان چراغ سیاه
شکر نمایم و از زهر ناسبت تلخ ترم
بخشم محض صد از نهاد محضرم
از آنکه گمنان خود اندر بخود همی بخرم
چنین بخشم سرم که چنان بخشم سرم
بفعل زهر سرم اگر چه بقول چون شکرم

بیتها را در این کوه می خوانند
بیتها را در این کوه می خوانند
بیتها را در این کوه می خوانند
بیتها را در این کوه می خوانند
بیتها را در این کوه می خوانند
بیتها را در این کوه می خوانند
بیتها را در این کوه می خوانند
بیتها را در این کوه می خوانند
بیتها را در این کوه می خوانند
بیتها را در این کوه می خوانند

یکی غمهای ارادان بخشم سرم
سال گفت غمایدیدم بخشم سرم
چون غمهای ارادان بخشم سرم
سال گفت غمایدیدم بخشم سرم
چون غمهای ارادان بخشم سرم
سال گفت غمایدیدم بخشم سرم
چون غمهای ارادان بخشم سرم
سال گفت غمایدیدم بخشم سرم
چون غمهای ارادان بخشم سرم
سال گفت غمایدیدم بخشم سرم

چون که از دین باطنی غزل اندر زنده
 چو کعبه از دین باطنی غزل اندر زنده
 چو کعبه از دین باطنی غزل اندر زنده
 چو کعبه از دین باطنی غزل اندر زنده

از سعادت جان جاه و اقبال
 از سعادت جان جاه و اقبال
 از سعادت جان جاه و اقبال
 از سعادت جان جاه و اقبال

زهر غرق فرو مانده من غسب بقی تو
 میان سورش دریای بیجان از موج
 کس چو انسر عیسی فسار خرم
 دمی ز روح با منم دمی ز نفس پیس
 زست عمر با خور سید در مگرم
 مگر بکاشتم اندر زمین دل بهوس
 که خیر روی بت با بد من که شخص شرم
 ز روزگار توقع نمیکشتم خیر
 کلی نداد و بصد خار میخند جسمم
 بکاستان مانده شدم بگل چیدن
 مگر شناخت که من پستان سیم دوزم
 زمانه کرد مرا روی موی چون رو سیم
 همه جهان پیشند و من نه زانو گرم
 ندای عقل بر آمد که رخت بر بندید
 بس زدا ختر به زوال با خسترم
 ز سر ز خیر کردون دون برون بسرم
 که او شده از شترت من سید سرم
 بس زدا ختر به زوال با خسترم
 ز سر ز خیر کردون دون برون بسرم
 که او شده از شترت من سید سرم
 بس زدا ختر به زوال با خسترم
 ز سر ز خیر کردون دون برون بسرم
 که او شده از شترت من سید سرم

در سناش و لغت خواجند و سر سید انبیا محمد
 مصطفی صلوات الله علیه و آله

چو کعبه از دین باطنی غزل اندر زنده
 چو کعبه از دین باطنی غزل اندر زنده
 چو کعبه از دین باطنی غزل اندر زنده
 چو کعبه از دین باطنی غزل اندر زنده

از سعادت جان جاه و اقبال
 از سعادت جان جاه و اقبال
 از سعادت جان جاه و اقبال
 از سعادت جان جاه و اقبال

بهر آید از تو خوش بود خواهی شفا خواهی الم ۷۵
 ان لم یکن حسره نخل ان لم یکن سفند سم
 و رعنه نبود کم زذل و مدح نبود کم زدم
 سیخ مشرق را بگو تا بال کشاید زدم
 بر فرق آدم نه قدم بر بام عالم زن محلم
 بر زن سما را بر سگ انداز در کتم عدم
 جوشن بدر بصر امر ابلیس عطر در راقلم
 نه جان مان نه غدر او نه خیل مان و چشم
 آخر کز افسنت اینچنین تو محتمم او محتمم
 می کش بان تهنم اندر عجز از جام جم
 در راه رستم کی جز رخسار رخت روستم
 در باز تنک و نام را اندر خرابات قدم
 وز جان جهانی کن در کربشین و شاد خرم
 دق در جبر سیرانه لاکه از آنجا نه لم
 ای فور ماه و مشتری تمام راهستی قیم
 بر فرق عالم سیه شد فوق و تحت از خرم
 رضوان کون همان ست ارواح را در خرم
 بر بازوین شهپر تونی نوشت چون نامت علم
 خونی بچشم گشت شد شد این از جور و تم
 ایچله رالفت ز تو قلب است فی نامت الم
 در کوی صدق محرم تونی اندر حرم
 فی بر زمین فی بر سما نامد چو تو یک محرم
 هر ساعت از احار تو بر عرفان بر تم
 جای نبی آدم شده است که نام تو دارد تم
 آمد کنون مردی چنان که غم تو دارد علم
 نوشید شرب تونق تو زان بست بر هر علم
 زیرا که کار از دل کند فارغ شد از کار شکم

از دست آتش بود ما را ز کل مفروش بود
 ان لم یکن طود قتل ان لم یکن و بل فطل
 کر طاق نبود کم زیل کر طوق نبود کم ز غسل
 صحرای مغرب چار سو بگرفت زانغ تنگنج
 هم کج واری هم خدم پیرون جواز کتم عدا
 انجم فروروب از فلک عصمت فروروشنا
 کم کن ز کیوان نام را بستان ز زهره جام
 نه صرخ مان ز قدر او نه عقل مان نه صدر او
 بیرون خرام و بر نشین بر شهپر روح لایم
 تا کی ز کاس ذوالیزن کاهی عمل کاهی بسن
 می کش که عنما میکشد اندوه مردان می کشد
 بستان الهی جام را بردار از آدم دام را
 از عشق کاسی کن و در کوز باده جانی کن کر
 یکدم بکش قندیل پرودن کن اسرافیل
 تو بر زمین آن متهتری کز آسمانها برتری
 نور فلک را مایه روح ملک رادان
 امر ز و فرد از ان تست اصل دو عالم جان
 کونین را افسر تونی بر مهتران مهتر تونی
 هر کوز شوق مست شد کز نیتی بدست شد
 ای صبح را رفعت ز تو ایچک رادوست
 در کعبه مردان بوده اند کز دل خافزوده اند
 از دور آدم تا با از انسیا تا اوبلا
 در حسرت دیدار تو در حکمت کفیار تو
 فردوس آن محرم شده است و ز غمی محرم شده
 چون تو برقی از جهان گشت از جهان جکت نهان
 دارد حدش ذوق تو از کارخانه شوق تو
 هر جا که او منزل کند از زره جان حاصل کند

بهر آید از تو خوش بود خواهی شفا خواهی الم ۷۵
 ان لم یکن حسره نخل ان لم یکن سفند سم
 و رعنه نبود کم زذل و مدح نبود کم زدم
 سیخ مشرق را بگو تا بال کشاید زدم
 بر فرق آدم نه قدم بر بام عالم زن محلم
 بر زن سما را بر سگ انداز در کتم عدم
 جوشن بدر بصر امر ابلیس عطر در راقلم
 نه جان مان نه غدر او نه خیل مان و چشم
 آخر کز افسنت اینچنین تو محتمم او محتمم
 می کش بان تهنم اندر عجز از جام جم
 در راه رستم کی جز رخسار رخت روستم
 در باز تنک و نام را اندر خرابات قدم
 وز جان جهانی کن در کربشین و شاد خرم
 دق در جبر سیرانه لاکه از آنجا نه لم
 ای فور ماه و مشتری تمام راهستی قیم
 بر فرق عالم سیه شد فوق و تحت از خرم
 رضوان کون همان ست ارواح را در خرم
 بر بازوین شهپر تونی نوشت چون نامت علم
 خونی بچشم گشت شد شد این از جور و تم
 ایچله رالفت ز تو قلب است فی نامت الم
 در کوی صدق محرم تونی اندر حرم
 فی بر زمین فی بر سما نامد چو تو یک محرم
 هر ساعت از احار تو بر عرفان بر تم
 جای نبی آدم شده است که نام تو دارد تم
 آمد کنون مردی چنان که غم تو دارد علم
 نوشید شرب تونق تو زان بست بر هر علم
 زیرا که کار از دل کند فارغ شد از کار شکم

بهر آید از تو خوش بود خواهی شفا خواهی الم ۷۵
 ان لم یکن حسره نخل ان لم یکن سفند سم
 و رعنه نبود کم زذل و مدح نبود کم زدم
 سیخ مشرق را بگو تا بال کشاید زدم
 بر فرق آدم نه قدم بر بام عالم زن محلم
 بر زن سما را بر سگ انداز در کتم عدم
 جوشن بدر بصر امر ابلیس عطر در راقلم
 نه جان مان نه غدر او نه خیل مان و چشم
 آخر کز افسنت اینچنین تو محتمم او محتمم
 می کش بان تهنم اندر عجز از جام جم
 در راه رستم کی جز رخسار رخت روستم
 در باز تنک و نام را اندر خرابات قدم
 وز جان جهانی کن در کربشین و شاد خرم
 دق در جبر سیرانه لاکه از آنجا نه لم
 ای فور ماه و مشتری تمام راهستی قیم
 بر فرق عالم سیه شد فوق و تحت از خرم
 رضوان کون همان ست ارواح را در خرم
 بر بازوین شهپر تونی نوشت چون نامت علم
 خونی بچشم گشت شد شد این از جور و تم
 ایچله رالفت ز تو قلب است فی نامت الم
 در کوی صدق محرم تونی اندر حرم
 فی بر زمین فی بر سما نامد چو تو یک محرم
 هر ساعت از احار تو بر عرفان بر تم
 جای نبی آدم شده است که نام تو دارد تم
 آمد کنون مردی چنان که غم تو دارد علم
 نوشید شرب تونق تو زان بست بر هر علم
 زیرا که کار از دل کند فارغ شد از کار شکم

بهر آید از تو خوش بود خواهی شفا خواهی الم ۷۵
 ان لم یکن حسره نخل ان لم یکن سفند سم
 و رعنه نبود کم زذل و مدح نبود کم زدم
 سیخ مشرق را بگو تا بال کشاید زدم
 بر فرق آدم نه قدم بر بام عالم زن محلم
 بر زن سما را بر سگ انداز در کتم عدم
 جوشن بدر بصر امر ابلیس عطر در راقلم
 نه جان مان نه غدر او نه خیل مان و چشم
 آخر کز افسنت اینچنین تو محتمم او محتمم
 می کش بان تهنم اندر عجز از جام جم
 در راه رستم کی جز رخسار رخت روستم
 در باز تنک و نام را اندر خرابات قدم
 وز جان جهانی کن در کربشین و شاد خرم
 دق در جبر سیرانه لاکه از آنجا نه لم
 ای فور ماه و مشتری تمام راهستی قیم
 بر فرق عالم سیه شد فوق و تحت از خرم
 رضوان کون همان ست ارواح را در خرم
 بر بازوین شهپر تونی نوشت چون نامت علم
 خونی بچشم گشت شد شد این از جور و تم
 ایچله رالفت ز تو قلب است فی نامت الم
 در کوی صدق محرم تونی اندر حرم
 فی بر زمین فی بر سما نامد چو تو یک محرم
 هر ساعت از احار تو بر عرفان بر تم
 جای نبی آدم شده است که نام تو دارد تم
 آمد کنون مردی چنان که غم تو دارد علم
 نوشید شرب تونق تو زان بست بر هر علم
 زیرا که کار از دل کند فارغ شد از کار شکم

دیدم آن کون کوکب قصاب
 سبزه بپوشید ز روی عظم
 بپوشید ز روی عظم
 چون شکر چرخ
 چون شکر چرخ
 چون شکر چرخ
 چون شکر چرخ

غزلی باقیم نیست
 صفتی باقیم جرم
 خوشین را خج این جرم
 در خرابیست بادا با جرم
 مارکی چندین است بی جرم
 دیده ام من بی جرم
 گاه بسازد نشسته به جرم
 گاه بسازد نشسته به جرم
 کربیه خندان من و ز جرم
 بخورم صندل را بر جرم

یکست از جبهه صفار و کب
 که مذبح از وسعایت و غز
 گرند از بس تو این سخن باور
 پس از از غمرا و پوشید
 صورت غم شد سعایت او
 تن اشرف از او همین بلا
 آنک از که مدح گفت خدا
 بیشتر زمین چه کرد با سادات
 دل و باز و به بخشش از بودی
 هر کس را بوجوب باری
 من کی شاعر و در خیل و غیب
 نه مرا آن غم زری چه جسد و پیر
 نه از او و ز حسین اسعد زید
 کرد بر من بقول مشتق رند
 راندم از بلخ تا بر اندم
 آن که را حسرت این جرم بدم
 که یکی روز من نشسته بدم
 رندی آمد از اسعدش من
 که امام سعادت همی خواند
 رفت او پیش من شدم پیش
 دیدم آنجا نشسته اسعد را
 بود با او نشسته قصابی
 هر دو دست از نپسوسن بوی
 هر دو کردند عرض بر من
 یکدیگر سیلی ز سر خورد و خفت
 هر دو خفتند دست و در راندند
 حرف کردم که که زیرین کیت

خواج احمد در زمان زکی
 ای بلند است در بلند
 حال من پیش از این
 بسند عالم و امام
 بنویس بوی طاعت
 عابدان از رضا حسرت
 روز زیدار است
 خاک در روم
 ز زیدار است
 نقسم چند گونه
 می ناید بود در این
 طاعتی در عطا و انعام
 دست از سر عابدان
 در عالمی که عابدان
 از صدق است
 که زشت از لطف
 قابل فیض و لطف
 در نیمه فاضلان
 خاک صدایش لطف
 آب قدرش لطف
 جانم

از همه که هوسر بنی آدم
 یا نخورده از وعده عالم
 باز گوید ترا محمد جسم
 صاحبی و دینمی و ملجم
 ز دهر خانه نیکی ماتم
 دل سادات از خرمین در زم
 او میگوید آشکارا دم
 شرم یا بند زاده یا ملجم
 بر شدستی برترین سلم
 میثاق مذکورش مغفم
 را در عتلت کرده از عالم
 نه مرا مونس چه خال و چه جسم
 کردن من بر زیر بار نفسم
 روز رخشنده چون شب مظلم
 زین تحسرت ز دیده داوای فم
 چون چنان کشت بند من ملجم
 متفکر بگوشت ملزم
 بود آن زدم در از خدم
 چند باشی معطل و مبهم
 در یکی کوچ خم اندر ختم
 بامی و بانک زیر و ناله بدم
 کودکی چون یکی بدیع صنم
 زو عارض چوسوسن و چورم
 کفتم از شرم هر دورا که نعم
 یکی گوشت مذمیم ندم
 پیشش من مست و از غم بکرم
 دست و انکشت کیت بخاتم

بمان او با صدی و دیر
بمان از کسای دغام
دوشت را از کسای دغام
بمان از کسای دغام
بمان از کسای دغام
بمان از کسای دغام
بمان از کسای دغام
بمان از کسای دغام
بمان از کسای دغام
بمان از کسای دغام

۷۸ حکم و فرمانش چون صبح و
خیل خیر از خیال طلعت آفت
باز کردم کون بقصد خویش
ای بختش مزار چون حاتم
سند اینکه آن بخت خلیت
تو بسندی فسان خاطر من
بر سر من کاشت رندی چند
نشودند هر چه من گفتم
از همه مال و منصب دنیا
زانکه از جانم کسان بودم
جاها بستند و گفتم
کز نوبستی بساکی پیستی
من نهیخ آنچنان شدم بجز
که گز کار یونس ن من
تا فریشت باز از صعوب
باد عا جسر چو صعوه و ربأ
آنچه بد خواه او همیشه بر او
دوستانش جرق در دوخ
گیر خبر کن ن پدرش

در مدح و منقب علی بن ابی طالب

زهی شیت و پناه هر دو عالم
دلیل راهت ابراهیم آزر
شبتان مقامت قاب قوسین
ملایک را نشاط از چون لوت
بنودی کر ببت گفت ایزد
کلاه و تخت کسری از تو بود
سپاه و ملک فیصرار تو در هم
پیر و پادشاهان از تو در هم

کسی که بودی که بودی و نگرشی
توان بودی که بودی و نگرشی
نظرت شد از یک خام کورا
بود است از برای دین نام
دانت را هم به جام پیایی
سپاست را هم به جام پیایی
توان بودی که بودی و نگرشی
توان بودی که بودی و نگرشی
توان بودی که بودی و نگرشی
توان بودی که بودی و نگرشی
توان بودی که بودی و نگرشی
توان بودی که بودی و نگرشی
توان بودی که بودی و نگرشی
توان بودی که بودی و نگرشی

بسیار از تو بودی که بودی و نگرشی
توان بودی که بودی و نگرشی
توان بودی که بودی و نگرشی
توان بودی که بودی و نگرشی
توان بودی که بودی و نگرشی
توان بودی که بودی و نگرشی
توان بودی که بودی و نگرشی
توان بودی که بودی و نگرشی
توان بودی که بودی و نگرشی
توان بودی که بودی و نگرشی

ای محمد نام واحد خلق و محمودی
حکمت را بیچنان چون ملک را بیچند
بال بیدت نماند چه بود از کس
دراز از زنجاری که بودی که بودی
بسیار از تو بودی که بودی و نگرشی
توان بودی که بودی و نگرشی
توان بودی که بودی و نگرشی
توان بودی که بودی و نگرشی
توان بودی که بودی و نگرشی
توان بودی که بودی و نگرشی

چون نیکو نگه داریم جهان گزلبه
از چنانچه که در این عالم است
ایستادند بر این عالم
دل زانکه در این عالم
بنا بر این عالم
چون نیکو نگه داریم جهان گزلبه

یارب ای بار خدائیت جهانی زخرا
ترس و لا باس بسازی چو همه بی فکران
مگر از رحمت است بر مندا این دگران
بحر آیش درین مرتع خاک می گسران
زاهل فضل و شرف و عقل گران گیر گران
پای ما برداریم از سیرت نیکو نظران
ما با زیم هم ما ز صنعت و فعل دگران
زانکه اینست همه زه روشن با خوران
که بدون فلکند از ما فسرانه تران
خود که باشند درو اینهمه صاحب خیران
که نوشته است همه بوده و نابودان
طبع از چرخ مدارد مگر عشو خسران
چرخ پیمان دورند بستاره شران
یاده دارد همه خوشی دگر باده خوران
ما و باده کمن و مطرب و نوخط پسران
کرد میخانه در اینیم چو بی زب و سران
ما و سیمین نجان خوش و زین کسران
سیم خوردن چه خطر دارد با سیران
چون بود کیم بر از سیم و جهان پسران

مرد میرا به نیکو دهمی اسب تازی
وقت آنست که در مشکو میخسانه
اسب شادی و طرب در صف ایام و دان
مرکب امر خدایت چو ترکیب تمت
ایدل میل که ز فضل و شرفت حیرانیت
دست در کردن ایام در آیم از عقل
دین فرو شیم چو اینقوم جز این میخرند
کام جویم و پسر سم خیر از فرسنگ
همت خویش و رای فلک و عقل بنیم
خود چه باشد فلک آب ز رو باد نهاد
کار حکم ازلی دارد و نقش تقدیر
جرم از جرم اند اند بجز کوردلان
زانکه از قاعدت در پرده راز
همه با داست حدیث فلک و سیر نجوم
دولت نو چو می می ندهد پسر خ کهن
کر چه باز طیب و فریم از خود و اصل و وفا
عیش خود تلخ چه داریم بسودا سوزان
جان بچشم بیاران نیکو از سر سر
خام باشد ترشی در رخ و شہوت در دل

در بیان عوالمنا اهل حق و معانی فخر فایند

بصحر اردر نگر آنکه بکام دل متاش کن
بدانش جان سپرد نیک میر از علم رویا کن
چرخ و انشت بفرز و آنکه رای سودا کن
براه و صحت از حکمت علامتهای بیضا کن
بنفش همه بهیتهای حسی صورت لا کن
چو حرف لا آله کفی به الا الله مبد کن
لشین برکت بلیقی و چتر از پر عنقا کن

چو مردان بشکن این زندان کی آهنگ لاکن
ازین زندان اگر خواهی که چون یوسف بروی
مشو کراه و پچاره چنین اندر ره سودا
چو زین سودای جسمانی بیرون آئی تو آگاه
ره و حدایت چون کرد روشن دیده عقلت
سر حرف شهادت للهدلان معنی نهاد ایرد
سیمان دارد دیوانا بر طبع امر خود کردان

چون نیکو نگه داریم جهان گزلبه
از چنانچه که در این عالم است
ایستادند بر این عالم
دل زانکه در این عالم
بنا بر این عالم
چون نیکو نگه داریم جهان گزلبه

تن در جان تو بهما از سختی خدائی شد
گر از جان خسر دارم حال جان بر آبی اور
و از نفس گریز ای بیستی تو
جمال چو جان اگر تو ای بیستی
دو چشم است نایاب چشم عقل بیستی
بوی منی دست که خدای بیستی
وصال اگر خدای طواف جان بیستی
بسی لب نقاب بیکه حال چو قرآن
چو آن روی بنماید بر زبان بیستی
چو چشم عقل شکست روی بیجان بر زبان بیستی
زبان زبانی که بر زبان بیستی
چو آن روی بیجان بر زبان بیستی
چو آن روی بیجان بر زبان بیستی
چو آن روی بیجان بر زبان بیستی

چون نیکو نگه داریم جهان گزلبه
از چنانچه که در این عالم است
ایستادند بر این عالم
دل زانکه در این عالم
بنا بر این عالم
چون نیکو نگه داریم جهان گزلبه

بشکنش تا لبان کت با زبانش در دهن
 در دیار تو نماند از استخوان
 سر بهیب با بیسملت قصد کن سوی
 باین از نازکی با شتی را که
 با بی چون ناز در آنه تا شتی
 بدو با اعضای خود بود و با بی
 دانی آنکه کاین ترغ بود با بطن
 است اجل چون جبر و با حسن
 گزینا شد پس در آید سوی چشم
 تا ترا در دل چو کارون و خند بوی درون

هرگز از این معنی بلسا نمی فرماید

ای همیشه دل حصر و آزر کرده مژمن
 هیچ تندی که آخر چون بود فرجام کار
 کز بی حاجت گیری بر بی حجت پیروی
 یا ز بی آبی چو خارا ز خیر کی دیده مدوز
 کز کلیمی حصر فرعون هوار نیست کن
 بهمت عالی بیاید مرد در ادهر دو کون
 بگذر از کفار ما و من که لهوست و مجاز
 باز دست ملوک از بهمت عالی است جا
 کی شناسد قیمت و مقدار در معرفت
 ناسزا بازا استودی پیکران از به طمع
 از بی آن تا کی کوه سردست آرد مگر
 نوزنج کو بکنند رنج طاعت همیشه
 در ازل حنلاق چون را در آفرید
 خ با علی بیعت کنی و زهر باشی بر حسن
 کز خدا جونی چو باشی گرفتار هوا
 هیچکس نتود و نپرستید و موجود را
 خرم خود را بدست خویشتن سوزیم ما
 ناز دنیا کی شود با از عقبی مجتبع
 از بی محنت گرفتاریم در جسد ابد
 صدق و معنی کره می خواهی که بینی مردوار
 نیست جز اخلاص مرد در طبیعت را دوا
 از صف هستی کز نماند در مصاف هستی
 و در بهی خواهی که پوشی تن به تشریف بی
 صدق معنی باشی از آواز و خوی باز کرد
 آنکه در باغ بلا سر و رضا کار داسی
 با سر بر فضا کوی فضل خود قسم من است

۸۳ داده یکبار ه عسان خود بدست اهرمن
 اندر آن روزی که خواهد بود عرض و المن
 در سر میدان نداری طعن بر در آن کن
 با زر عسائی چو کل برتن بدر آن سپهر من
 در حسیلی غیرت اغیار را در هم کش
 تا کند قصر مشید ربع و اطلال دمن
 عاشق مجبور را ز میان با ستدا و من
 جغد را نوم خراب از بطع دون شد متکن
 کی شناسد قدر مشک آهوی حمر خردن
 کتر امیدی بجد و هسل طومار سخن
 ننگری تا چسند کوز رنج میند کوهسکن
 که کم است از کان که گنج بهشت ذوالمن
 راحت و آرام دل نهاد و جز در رنج تن
 دعوی ایمان کنی و نفس را فرمان بر کم
 کز صمد خواهی چسرا باشی طلک کاروشن
 هیچکس نشنود و کوز و شب قرین در وطن
 گرم پدید هم بدست خویشتن دوزد سخن
 رنج حرث و زرع چو پیش نیرین بسن
 ز بی راحت بود و مجوس روح اندر بد
 سوز دل بسکر کی مرشح را اندر لکن
 نیست جز تقسیم تر بیلت را مجن
 در مصاف نیستی هرگز نه بسیند کسکن
 دام خود کامی چو که امان بگرد خود متن
 رایض ستاد و اندر شیهه ز اول سخن
 چون من و تو کی بود دل بسته در سر و چین
 خویشتن را نیک دیدستی بخشم خویشتن

هرگز از این معنی بلسا نمی فرماید
 ای همیشه دل حصر و آزر کرده مژمن
 هیچ تندی که آخر چون بود فرجام کار
 کز بی حاجت گیری بر بی حجت پیروی
 یا ز بی آبی چو خارا ز خیر کی دیده مدوز
 کز کلیمی حصر فرعون هوار نیست کن
 بهمت عالی بیاید مرد در ادهر دو کون
 بگذر از کفار ما و من که لهوست و مجاز
 باز دست ملوک از بهمت عالی است جا
 کی شناسد قیمت و مقدار در معرفت
 ناسزا بازا استودی پیکران از به طمع
 از بی آن تا کی کوه سردست آرد مگر
 نوزنج کو بکنند رنج طاعت همیشه
 در ازل حنلاق چون را در آفرید
 خ با علی بیعت کنی و زهر باشی بر حسن
 کز خدا جونی چو باشی گرفتار هوا
 هیچکس نتود و نپرستید و موجود را
 خرم خود را بدست خویشتن سوزیم ما
 ناز دنیا کی شود با از عقبی مجتبع
 از بی محنت گرفتاریم در جسد ابد
 صدق و معنی کره می خواهی که بینی مردوار
 نیست جز اخلاص مرد در طبیعت را دوا
 از صف هستی کز نماند در مصاف هستی
 و در بهی خواهی که پوشی تن به تشریف بی
 صدق معنی باشی از آواز و خوی باز کرد
 آنکه در باغ بلا سر و رضا کار داسی
 با سر بر فضا کوی فضل خود قسم من است

دانی آنکه کاین ترغ بود با بطن
 است اجل چون جبر و با حسن
 گزینا شد پس در آید سوی چشم
 تا ترا در دل چو کارون و خند بوی درون
 جغد را نوم خراب از بطع دون شد متکن
 کی شناسد قدر مشک آهوی حمر خردن
 کتر امیدی بجد و هسل طومار سخن
 ننگری تا چسند کوز رنج میند کوهسکن
 که کم است از کان که گنج بهشت ذوالمن
 راحت و آرام دل نهاد و جز در رنج تن
 دعوی ایمان کنی و نفس را فرمان بر کم
 کز صمد خواهی چسرا باشی طلک کاروشن
 هیچکس نشنود و کوز و شب قرین در وطن
 گرم پدید هم بدست خویشتن دوزد سخن
 رنج حرث و زرع چو پیش نیرین بسن
 ز بی راحت بود و مجوس روح اندر بد
 سوز دل بسکر کی مرشح را اندر لکن
 نیست جز تقسیم تر بیلت را مجن
 در مصاف نیستی هرگز نه بسیند کسکن
 دام خود کامی چو که امان بگرد خود متن
 رایض ستاد و اندر شیهه ز اول سخن
 چون من و تو کی بود دل بسته در سر و چین
 خویشتن را نیک دیدستی بخشم خویشتن

تا بهر که عاقلان با شد و مؤمنان در آن
تا بهر که عاقلان با شد و مؤمنان در آن
تا بهر که عاقلان با شد و مؤمنان در آن
تا بهر که عاقلان با شد و مؤمنان در آن
تا بهر که عاقلان با شد و مؤمنان در آن
تا بهر که عاقلان با شد و مؤمنان در آن
تا بهر که عاقلان با شد و مؤمنان در آن
تا بهر که عاقلان با شد و مؤمنان در آن
تا بهر که عاقلان با شد و مؤمنان در آن
تا بهر که عاقلان با شد و مؤمنان در آن

ما هر دو بان پیش ایشان پای کوب دست زدن
شده داده مروانها راز لذه تهنیت بدن
کعبتین کردن و نظاره باند مردون
یا بنام که بر آید غسر زان آنجمن
برده اورا بیکند افکنده در چاه و قن
خسرو نشرو دفع و منع و کیر و دار و عفو من
تا جو امردی کنی لاف جو امردی من
چو کور من در کوی خود لاق خود سازم کفن
راست هم چو ناکه عالم را جمال بواجمن
تا مقام خویش را در خور و او سازد وطن
چون بپسند بر سر نامه علی بن المحسن
ننگند اندر اضافه زبر کان با فطن
که صراحتی را بنا شد انفعال مرتین
کاین نسب اگر کرده ام من با جانش مقرب
اهلیت خویش را کشتی از طغیان مجن
شخص جو دو گرفت الفاظ ایشان زاده من
بر سردار زوی گوید شرح احوال من
تا تواند پیش ایشان چو سیف ذوالیرن
ساختم از کمر و از تلبیس حدرار رسن
روز و شب بتان محنت کشته پتان لبین
ز و عجب باشد که در جالش مفتن
تا بر آنکشان بود از دار دنیا محنت
ذات آن صورت ز چین رد با چین باخنت
کنجها از وی پدید آرد سادات سخن
گاه بشیند چو بر خیزد ز معنیها فتن
مشک رخسار ملوک از هیبتش گردد سخن
صید باز اندر هوا شناسم از صید سخن

۸۴ مطربان در من بزیده افکنده نعمتهای خوش
اینجان باین مسعد اینجان بار و حیا
خیل مسنان بر بساط زردمازان کشته جمع
ما کد ام از ما بس اندک ام از ما برد
دل بدست دوست همچو شیخ اندرین بد
کر قیامت را بصورت دید خواهی شو بین
عاشقی دعوی کنی انصاف معشوق بده
مرد و هجرم حیات من بوصول روی تست
زنده کرد اند وصال روی تو جسم مرا
آنغلی کر حسن و احسان هر او را برگزید
از عقده رو عدال او مانه بسکند
هر علی را کو اضافه منزلت پیدا کند
یا اضافه را بد و غر است یا او را بدو
این حسن را زین اضافه منزلت نفوذ
ایجمال اهلیت خویش و فخر دودمان
جو دایش ترا وجود اندر عدم پوسته بود
کر خسر و معنی کند احوال من کرده را
لیک ایشان غافلند از کردش صرخ بلند
اینجان چاه نیست هر کس حد و مقدار خویش
هر که داد بد شود کردن زمین کوهاره کیسه
هر که داد کو همسی با پروریده خود چو کرد
جدا مرغی که او را سازی از آنکشت بال
بر زمین سیم اشک ناب را صورت کند
شکلها پیدا شود در طبع و عقل از او براد
گاه از آن کجش فتن بر خیزد اندر ملکها
بر سخن منتقار او از مشک چون مشکلی کشد
مردم را در مرغار معرفت باشد مقام

تا بهر که عاقلان با شد و مؤمنان در آن
تا بهر که عاقلان با شد و مؤمنان در آن
تا بهر که عاقلان با شد و مؤمنان در آن
تا بهر که عاقلان با شد و مؤمنان در آن
تا بهر که عاقلان با شد و مؤمنان در آن
تا بهر که عاقلان با شد و مؤمنان در آن
تا بهر که عاقلان با شد و مؤمنان در آن
تا بهر که عاقلان با شد و مؤمنان در آن
تا بهر که عاقلان با شد و مؤمنان در آن
تا بهر که عاقلان با شد و مؤمنان در آن

پیش من روی تو بر لب و زرد
شاخ چون روی تو بر لب و زرد
اب چون روی تو بر لب و زرد
پیش من روی تو بر لب و زرد
شاخ چون روی تو بر لب و زرد
اب چون روی تو بر لب و زرد
پیش من روی تو بر لب و زرد
شاخ چون روی تو بر لب و زرد
اب چون روی تو بر لب و زرد
پیش من روی تو بر لب و زرد

عاشق داری در نظر من
اینست حقیقت ملک رحمت
سگاه اولی که در سینه است
سگاه عدو که در سینه است
او چنان که در سینه است
چون کل خون سوزن بر این
چشم نبوده است بر این
چشم نبوده است بر این
چشم نبوده است بر این

نخچه سپهر دل من باله تو
عذیب آمده در مدحت شاه
شاه بهر امش آنکند در خم
آشهی که صفت کز زوسان
یوستما بر تشان کرد و نیست
او چه ماند بصلان و بظان

لاله سپهر رخ تو در دل من ۸۵
رایگان بیچو سناست لعل
بهرم بهرام کندش چو پرن
که شود آرد فلک پرویزن
هر که اندر کفش مینت کفن
او و تاسید و جهانی دشمن

در بیان اعراض و فتنه و جهل امکنه و کجانی نفس و فساد

بسکه شنیدی صفت و مهم چمن
تا همه دل بینی بی حرص و محمل
زر نه دکان مکی زیر دست
پای نه و چرخ بزیر قدم
رخت کیانی نه و از لوح وار
رسته ز تربیت زمین زمان
سلوت او خلوتی اندر نهان
بوده چو یوسف کج فتنه باز
ز بر قدم کرده از اقله ننگ
کرده قناعت بهر کج سپهر
کرده براعت بهر ترکیب عقل
بالفش سحر نمایان پسند
اول و آخر همه سر چون غنچ
روح امین داده بدشتش از آن
نظم همه رقیه دیو خیس
کشوری اندر طلب در طرب
بادل او خاک مثال سنبل
حکمت و غرسندی و دین شبت
دشت عبرا پس زد اینک

خیز و سیاه ملک سنائی بین
تا همه جان بینی بی کبر و کین
جو نه واسب فلکی ز زیرین
دست نه و ملک بزیر تخمین
تحت بر آورده کجسرخ برین
حتی ز ترکیب شهو و وسوسین
دعوت او دوستی اندر کین
بافلک از خدیه جبل المین
تا بنهاخانه عین الیقین
در صدف کو هر روشن دقین
در کف نکته نظش مپین
در هوشش چه کشتان چمن
ظاهرو باطن همه دل سپوین
داده بپریم زره آستین
نکته او زاده روح الامین
از نکت رایش و اوزان خرین
با کف او سنگ نمین تکین
تا چکند ملک مکان و مین
خاک عجم را پس آستین

کلی کله از سر بند تا بود
اتش المین کبر و در بیان
شستی از بن باوه در بیان
بایه شت که بود حسد و قهر
کلبه سر زین بون و در بیان
جان کرد شت ز زار زین
که چو سپهرین ست را در اسرون
که چو سپهرین ست را در اسرون
بهر بهر گوشتید که همه زیند و حال
مهر شت زیند و صفت سدیدین

پیش گاه هر اهرام
که گشته دیده ای بین
سوی خیال بزمین
که چو چین و هم از پیش
از زیند و لقمه شه جگر
بیک در است که امین
چشمه جومان زین
بی درخشش که یاد
که چو جان که از
کلی کله از سر بند تا بود
اتش المین کبر و در بیان
شستی از بن باوه در بیان
بایه شت که بود حسد و قهر
کلبه سر زین بون و در بیان
جان کرد شت ز زار زین
که چو سپهرین ست را در اسرون
که چو سپهرین ست را در اسرون
بهر بهر گوشتید که همه زیند و حال
مهر شت زیند و صفت سدیدین

بچه ز کان دست
که چو ز کوی
که چو ز کوی
که چو ز کوی
که چو ز کوی

کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون

که چو کاست از قدر و میدانت از ایمان
چو این کردی و آن قیدی شوی چون کوی سرگردا
که پیشی از ره حکمت جمال حضرت سلطان
رسید آنجا که ز تا حق کانی بود کت زان
پلی عیسی کجایابی برون از نفست و چهار کا
نظر را هست بر منزل عیسا ز باشن چون ایمان
بدیدستی بر زم اندر ز چوب خشک ده شعبان
همه آراستی عینی چو یازی است ز ای انسان
چو کردی قبله دین را بر بد و ترس آیدان
کنده عرصه ترا بر حق میان مژگان
وزین بشنو و بوی جان برون از آب و گل سیمان
ازین درد آستان کردان فرخ حلقه قربان
بیمار عیاری برین تا چون بود سیران
و کرد در شمع افزاید گمان بر کان بود فرمان
سگند راز ره دیگر بزبون آمد چو تابستان
همه شادیت غمخوردن چو دانی زیت در حوران
چو بل بر امید وصل منشین هشت و عیران
بهمت راه بر میباشن بر امید کشتبان
بر و بر تجربت بر طو چون موسی بن عمران
اگر زین در فرمانی بمیبری درین زندان
که کمر لای برون آئی بسبب کمره ترا ز ایمان
نه هر زنده که می پسنی بود در قالب او جان
بسی شخص است در گیتی که جانش نیست در ابدان
که جان در نیست در خلقت ز بهر ز نیت جان
هر آنکو در جهان داند نباشد فارغ از اجزا
چه عیب آید اگر باشند آن صاحب سبجان
هم از خورشید تابانست لعل سرخ اندر کان

چو کونی در جسم چو کان بکن خود را بگم او
بدین چو کان ارکان و زنان میدان کافان
ز خود تا که بخردی باز هرگز نیست این مجن
نسید بود و گزستی شبی کشد درین منزل
تو تا از وقت بمان کاب اینجا که اندازی
خبر با دست بر پهای اثر خاکست دو رازی
تو موسی باشی بر پرورد که پیش منغض و اعدا
تو صاحب سیر کاری شو که هر چیت آرزو شد
ببینی هیچ ویرانی در اطراف جهان دل
سیلم و بارکش میباشن تا عارض بروزین
کزین دریافت سیر دل امین در کوی تاریکی
همه در دست کار دین همه خوست راه حق
ز روی عقل اگر بسنی کانی کان یقین کرد
اگر بر عقل حرب آید یقین آن کان کان باشد
خضر ز راه در کوی کانی یافت جان برو
همه داد است بیداری چو تو در کوی نیت
چو بیمار شود در عشق تا پیوسته ره جوی
اگر خواهی که مادانی که از دریا چه سیر آید
چو نور از طور میستابد تو از آهن کجایابی
مگر حاصل کنی کاری که باقی ماند از عورت
مرو بر راه هر کوری اگر مردی برین مامون
نه هر آهوک پیش آید بود در ناف او نافه
بسی آهوست در عالم که مشکش نیت در بطن
نه جان خود زنده کی باشد غلط زنجی است غافرا
هر آنکو نور جان سیند شود سخته چو پروانه
تو بر ره رو چو اصحابی که خود میرست مرده
هم از در دل ایشان کون آمد سکی عابد

کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون

نه از ترتیب عقل فتنه در خاطر
بیتقریر حرف آید معانی زایت فغان
سماح روح عاشقانه از نقل او در زبان
شعاع شمع حکمت راه از عقل او در زبان
هر آنکه اندر شعاع افشاند در زبان
از کار و بار این اثر با در جهان
و یک بار در علم آن شاد و در جهان
خبر بدید که کید شود در جهان
چو جامی این بود با سپید او در جهان
بی کرب را که زنده با سپید او در جهان
جز از آنجا که در عالم است و در جهان
ز بول سبیل عالم شد را بس که در جهان
سوار روح نوح پیوسته عیسی با در جهان
چو ز طغمر آن اندر دل خرد با در جهان
چو راه است ایستایی با در جهان
چو ز طغمر آن اندر دل خرد با در جهان

کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون
کون بازشیطان است که در دوازده کون

۴ خرابی در نهنفس و در بیل طریق
چو جامی این بود با سپید او در جهان
بی کرب را که زنده با سپید او در جهان
جز از آنجا که در عالم است و در جهان
ز بول سبیل عالم شد را بس که در جهان
سوار روح نوح پیوسته عیسی با در جهان
چو ز طغمر آن اندر دل خرد با در جهان
چو راه است ایستایی با در جهان
چو ز طغمر آن اندر دل خرد با در جهان

ایاز چمبر اسلام برده سر بیرون
 هوا همواره شیطانی شده بر نفس تو سلطان
 اگر در اعتقاد من بشکی تا بنظم آرم
 ای ایمنس که عالم اطبا بچ ما یه پند آرس
 هیولا چست الله است فاعل بن بدان ماند
 ترا پر سمد من خواهم ز بر ترضیه مرغ
 سعید و زرد می نیم دو آب اندر یکی پیضه
 نکوئی از چه معنی گشت پر زان غ چون قطره ان
 هجا و جغدر آخر چه علت بود در خلقت
 نکوئی کر چه بسکیر و چکا و اکان موسیقار
 تفکر کن کی در خلقت ش همین مرغ آبی
 یکی چون است سیمن همیشه در هوا یازان
 کریزان آنکه چون کرد بجان از جنک او آسن
 عجزت زهنه آشت مر پر زان مرغ غنا را
 یکی پیشه ساری کی را وادی امون
 یکی خود را بطمع آن بگردون برده چون نود

زده جا به برای من صابون
 چنگ در کج جو عاشق مفلس
 در شکنش ز نو عها علت
 پر کدو دانگ کدو دار بنه
 تیر سیصد قرابه در شیش
 گاه کوی دعوات کوی من
 ز آنکه هرگز نخواست کس از کس
 نغمه بیدرم جماعش اگر
 درم عید سلج عشق درم
 کرده سبقت ز عشق من مان
 دست بر کون چو مردم عریان
 در دو چشمش ز جنسها یرقان
 کبه بر کون او چو با تنگان
 با چنین عشق و با چنین جان
 او فتم ز آن حدیث در خفقان
 بد عاکا دن ای مسلمانان
 هادیزد بهشت بی ایمان
 کوه ریش چه سود از این روان

در مخرج نفی حضرت امام عظیم علی بن ابی طالب

ایاز چمبر اسلام برده سر بیرون
 هوا همواره شیطانی شده بر نفس تو سلطان
 اگر در اعتقاد من بشکی تا بنظم آرم
 ای ایمنس که عالم اطبا بچ ما یه پند آرس
 هیولا چست الله است فاعل بن بدان ماند
 ترا پر سمد من خواهم ز بر ترضیه مرغ
 سعید و زرد می نیم دو آب اندر یکی پیضه
 نکوئی از چه معنی گشت پر زان غ چون قطره ان
 هجا و جغدر آخر چه علت بود در خلقت
 نکوئی کر چه بسکیر و چکا و اکان موسیقار
 تفکر کن کی در خلقت ش همین مرغ آبی
 یکی چون است سیمن همیشه در هوا یازان
 کریزان آنکه چون کرد بجان از جنک او آسن
 عجزت زهنه آشت مر پر زان مرغ غنا را
 یکی پیشه ساری کی را وادی امون
 یکی خود را بطمع آن بگردون برده چون نود

ایاز چمبر اسلام برده سر بیرون
 هوا همواره شیطانی شده بر نفس تو سلطان
 اگر در اعتقاد من بشکی تا بنظم آرم
 ای ایمنس که عالم اطبا بچ ما یه پند آرس
 هیولا چست الله است فاعل بن بدان ماند
 ترا پر سمد من خواهم ز بر ترضیه مرغ
 سعید و زرد می نیم دو آب اندر یکی پیضه
 نکوئی از چه معنی گشت پر زان غ چون قطره ان
 هجا و جغدر آخر چه علت بود در خلقت
 نکوئی کر چه بسکیر و چکا و اکان موسیقار
 تفکر کن کی در خلقت ش همین مرغ آبی
 یکی چون است سیمن همیشه در هوا یازان
 کریزان آنکه چون کرد بجان از جنک او آسن
 عجزت زهنه آشت مر پر زان مرغ غنا را
 یکی پیشه ساری کی را وادی امون
 یکی خود را بطمع آن بگردون برده چون نود

ایاز چمبر اسلام برده سر بیرون
 هوا همواره شیطانی شده بر نفس تو سلطان
 اگر در اعتقاد من بشکی تا بنظم آرم
 ای ایمنس که عالم اطبا بچ ما یه پند آرس
 هیولا چست الله است فاعل بن بدان ماند
 ترا پر سمد من خواهم ز بر ترضیه مرغ
 سعید و زرد می نیم دو آب اندر یکی پیضه
 نکوئی از چه معنی گشت پر زان غ چون قطره ان
 هجا و جغدر آخر چه علت بود در خلقت
 نکوئی کر چه بسکیر و چکا و اکان موسیقار
 تفکر کن کی در خلقت ش همین مرغ آبی
 یکی چون است سیمن همیشه در هوا یازان
 کریزان آنکه چون کرد بجان از جنک او آسن
 عجزت زهنه آشت مر پر زان مرغ غنا را
 یکی پیشه ساری کی را وادی امون
 یکی خود را بطمع آن بگردون برده چون نود

ایاز چمبر اسلام برده سر بیرون
 هوا همواره شیطانی شده بر نفس تو سلطان
 اگر در اعتقاد من بشکی تا بنظم آرم
 ای ایمنس که عالم اطبا بچ ما یه پند آرس
 هیولا چست الله است فاعل بن بدان ماند
 ترا پر سمد من خواهم ز بر ترضیه مرغ
 سعید و زرد می نیم دو آب اندر یکی پیضه
 نکوئی از چه معنی گشت پر زان غ چون قطره ان
 هجا و جغدر آخر چه علت بود در خلقت
 نکوئی کر چه بسکیر و چکا و اکان موسیقار
 تفکر کن کی در خلقت ش همین مرغ آبی
 یکی چون است سیمن همیشه در هوا یازان
 کریزان آنکه چون کرد بجان از جنک او آسن
 عجزت زهنه آشت مر پر زان مرغ غنا را
 یکی پیشه ساری کی را وادی امون
 یکی خود را بطمع آن بگردون برده چون نود

بشاید از ایشان که بیان میکنند
دو فرسخ از آنجا که ایشان در آن
بشاید از ایشان که بیان میکنند
دو فرسخ از آنجا که ایشان در آن

عقل ابرو تا شکر در سر و ستان غیب
چون بپوی آه دانی جست علم آموختن
دین نباشد با مراد و با هوادارستان
چار پانی بسیدم عیسی مریم تا حقن
اقتی دان عشوه ده را بر شرع آموختن
هر دم از روی ترقی بر کتاب عاشقی
از برای پکی دین در سر ای خامشی
عشق خود در دراد روی صبر آموختن
از برای غیرت معشوق هم در خون دل
که گهی در کوی حیرت بی فضولی کوشن لب
زهد چو دهر چه جز قرق روی از آن بر تاقن
فقر نبود آب را از باد هفتان دوختن
از برای زاده اندر چهره آگاه صفا
عقل و جان پستان و بستانت طفل راه را
عشق و دنیا کافر می باشد که شرط مومست
چون ز شبت خویشین را تربت کردی ترا
چون طعاس پاک دادی پس مسلم باشدت
تا ترا در خاکه ان ناسوت باشد میزبان
خویشین و جانزاد و کینی از برای خویشین
خاکستان دیکر کند و با دچایان و کر
سینه نتوان خانه ام انجاست ساختن
تا کی از نار هوا از روی هویت چنین
زشت باشد خویشین بتن بر آدم و انکی
قانیالی بوی یوسف بایدت یعقوب وار
قابل تکلیف شرعی تا خود با ست از آنک
کو کمال حیرتی تا مر ترا خصم بود
کو جمال طاعتی تا مر ترا فتوی دهد
کر چو بر خوانند حاضر یک نتوان از محل

همسوی طو و سان و حالی خزان دشتن ۴۳
چون کجی علم دانی چسیت کیهان دشتن
دین چه باشد خویشین و حکم دین دشتن
چوب دستی بی کف موی همان دشتن
فشته دان دیورا هم سلیمان دشتن
جدد ایماکم در دین جان دشتن
عقل دانا زنگانی را بر زندان دشتن
عشق چو دوق راهم در درمان دشتن
ایدریعا های خون آلود پنهان دشتن
از دل سنگین جلاجل فریب افغان دشتن
زهد نبود روی چون طاعون و طغان دشتن
فقر چو دباد را از بود عریان دشتن
پیش جانها خوان بی نان نان بخوان دشتن
کر تو مردی تا کی از پستان و بستان دشتن
صحی مازی حامی رند را بر زندان دشتن
از عواج ظلم باشد چشم احسان دشتن
چون سگ اصحاب کف اورانگهان دا
کی توان لا هوت در خانه همان دشتن
چار بیخ عقل و نفس و جرح و ارکان دشتن
کی توان رسایا ترا از اهل سامان دشتن
چون بصرتوان فدای ام خیلان دشتن
خویشین را بسیده مد هوش و حیران دا
نفس آدم و غلاف نفس شیطان دشتن
رحمت و بخت و عقل و جان در بیت اعران
چاره نبود اسب کودن راز پالان دشتن
صورت جانزاده کافر ز مسلمان دشتن
از برای چشم بد خالی عصیان دشتن
بر فراز خون طس را پخواخوان دشتن

اهل دنیا اهل دین نبودند از راستی
هم کند بودن دهم چو بیوان دشتن
بر خند و لب خضرت در بیان دشتن
کو رسد در کوی صفت در بیان دشتن
چون ز راه صدق و صفت نمان دشتن
صدق زور دشتن با عشق نمان دشتن
بویزه دار با بدباری اندر اصل دشتن
که دل اندر دین که دست می از تقیم
دین زور دشتن طلبه بر کیش از تقیم
اسم باشد کججا در جای ویران دشتن

از خود از غل زبری بنگارید و بگوئید
در دیدم کستان چو چمن دشتن
چند بار با دوا خوشی در بیان دشتن
خویشین را با دست می در بیان دشتن
راحت از دیوان کجایی در بیان دشتن
باز اهل انعماره دیوار ایدوان دشتن
کی توان از خلق منواری شدن دشتن
شعور در دست و مشک در بیان دشتن
دشت با تندی در بیان دشتن
درست هم سندی در بیان دشتن
رویکون می بیند از افرادان دشتن
با بدون کن در بیان دشتن
خاک را بر سب باد تو این دشتن
که تو در کشیدی بنیاد تو این دشتن
دین بیدار از این خوار تو این دشتن
دین بیدار از این خوار تو این دشتن
دین بیدار از این خوار تو این دشتن
دین بیدار از این خوار تو این دشتن

بشاید

میان افغانان و عوامی انجمن
ای ای معنی باشد بر اسمان
وزنه ای معنی باشد بر اسمان
چون سخن گوید کل اسمان
چند ازین دعوی درویشی لاف
با هوای جسم رفیق درده روزین
در لباس دلقاشان زبانی راه قلاشان
دین بسینا نزاری راه درویشان
کرم کمال ازینتی زبان دراز تن
کرم کمال ازینتی زبان دراز تن

آنکه تا میرت او شامل شد
آنکه تا بخشش او جای گرفت
پیش یک نکته آن در یاد دل
علمها دارد سر مایه جان
نکته زایشش اگر شمع شود
وتره خلقتش اگر شکر شود
گر رسد ماده عویش عبودیت
در روز دشت خورشید باغ
شاد باشی سخن آدوب تو
بسخت چونت ستایم بر آنک
کردن عالمی از بخشش زر
خاصه از جود تو دارم پدرم
همه هنر تو نکار در برودان
از بسی شکر که گفستی ز تو او
لیکن از دیده بنامیزد باز
من چو جانی ام نزدیک پدر
پدرم تا که رضای تو خرد
بنگر ایجان که بر او صاف تو تا
تا نکونی تو هم کین سپرک
کاین چراغی که بر افروخته اند
تو بی پستی که بیک ماه چو ماه
پسری داری هم نام روی
ز آنکه مشکو کند از همنا می
تا بود کندهی خنجر زمان
باد بنیاد ولی تو جهان
شلیخ سعد از طرف بخت آرد
رایت ناصح چون تیغ بدار

نصبت سینه بگذاشت وطن
رخت برداشت ز دل رخ و خون
شد چو خر مهره همه در عدن
کارها دادند سپر ای تن
بودش دایره شمس لکن
یا دنا در کسی از مشک ختن
روح محروم نشیند ز سخن
دیده معزول ماند زوسن
پهچو در عدن از لعل یمن
میج تو بیشتر آمد ز سخن
کردی آراسته از شکر و یمن
طوقی از منت اندر کردن
همه مدح تو سر آید بدین
عاشق خاک درت بودم من
یش از آنست که بروم تبویط
جان او باز مرا اسپر بکن
جانی آورد بنسند تو یمن
چو در افشانه ز دریای وطن
دردی آورد هم از اول
کز سعی تو بسیا بد روغن
کند از مدح تو عالم روشن
از تومی خدمت او جویم من
خدمت خواج حسن بنده حسن
تا بودیت سری خنجر رسن
باد بنگاه عسکری تو دین
سخت بخش از سخن سپر بکن
کردن دشمن چون تیغ بدار

عاشق ۹۵
ماده معنی را بجای کرده خطیب
ای برادر قصد خفاک خطیب
تا نه می نویشتن بمهر پور آیین
جنت باقی کجا با بی در راه می
تا تو باشی در هوای جوی شهر
باز نماند بستر آمد در سیر سفله
جنت اعلی تو خواجه جبرایلی
تا کردی فانی از اوصاف ای فانی
بسینا زبانه می در بخت کسستن

بیت اندر طین و دل بر نایب
دردی نماید کف خواهد نایب
باقی عین چون سنان تو نوی
بیت اندر طین و دل بر نایب
دردی نماید کف خواهد نایب
باقی عین چون سنان تو نوی

بیت روح القدس
دینی قدر تویش صدرش
دین از زبانه بروی روح الامین
بیت روح القدس
دینی قدر تویش صدرش
دین از زبانه بروی روح الامین

طهران شهباده هم گماند ترا
کاشمش واد هم زود و شب تواری پیرا
چو سز خوشی اندر دمان مار خوشش از اجل
از دین نامم کشف چون جز سودت از بیگانه
هر ابراهیم کشف جز سودت از بیگانه
چون دخت ارغوان خنابا بار از میدان
تا شود کرد چون در سبب
در کسبند کلهما همچو نی سیان
هم بهار عمر تو دوران حبس آرد بر
بی نقا کردی چون بر شایخ خوار اندر خان
اغما و نیکه کن بر بقا بود خویش
انچه بقی نام از عمرت داره بیکدی ترا
هر فلکان عاریت داره بیکدی ترا
چون نباشد باقی ایضا فلک خورانی ترا
که تو باقی میران در بند چو کت نشوی
کس نباشد بزواند سنالی میران

۹۴
مادت سال ۲ ماه و مدت بین
رفته و مانده شهور و سنین
مادت و مدت بقای تو باد

در منبیه شاه ایران در جوی عرفان طایفه پهلوان بقا

ای سنائی راستان توان شدن آسمان
هر که چون نمرود با صندوق با کرس رود
با کمان و تیر چون نمرود بر کردون مرو
چون ملک بر آسمان توان پیدایم هرمن
همچو جان بر آسمان از آسمان رفتی سبک
بندی که چون خدائی کرد نتوانی بسبی
در نهاد خویش پس چون ریسمان کس کرده
کر نهان اری سر خود را بن در چون کشف
چشم رویش بین ما که چون فلک بیند ترا
در چو ماهی جوشن عصمت مرو پوشیده
در نهاد خویش چون خرچک داری چو کجا
بر نهاد خویش چون عنکبوتی بر ستن
هر زمان چون آب کردی خیره کرد آخور
تا دبان دارد کشاده از دای حصر تو
که چو کرک و سگ بدری عیسمای عیب
در بکوشش هوش و چشم دل می کور و کوی
تا تو با طوطی بر بازی خیره چون کویم سخن
که ضعیفی هم سپهر را سود و هیچون عک
طیلسان فلک که دارد طیلسان چون تو کس
از کلغ آموز پیش از جسمی م بر خاستن
چو بخیزد و کردی اندر مستراح از کعبه خور
خون محو چون پشته و چون یکستان برجه
که بر سپری زانوار سر بر کداری چون ملح

در منبیه شاه ایران در جوی عرفان طایفه پهلوان بقا
ای سنائی راستان توان شدن آسمان
هر که چون نمرود با صندوق با کرس رود
با کمان و تیر چون نمرود بر کردون مرو
چون ملک بر آسمان توان پیدایم هرمن
همچو جان بر آسمان از آسمان رفتی سبک
بندی که چون خدائی کرد نتوانی بسبی
در نهاد خویش پس چون ریسمان کس کرده
کر نهان اری سر خود را بن در چون کشف
چشم رویش بین ما که چون فلک بیند ترا
در چو ماهی جوشن عصمت مرو پوشیده
در نهاد خویش چون خرچک داری چو کجا
بر نهاد خویش چون عنکبوتی بر ستن
هر زمان چون آب کردی خیره کرد آخور
تا دبان دارد کشاده از دای حصر تو
که چو کرک و سگ بدری عیسمای عیب
در بکوشش هوش و چشم دل می کور و کوی
تا تو با طوطی بر بازی خیره چون کویم سخن
که ضعیفی هم سپهر را سود و هیچون عک
طیلسان فلک که دارد طیلسان چون تو کس
از کلغ آموز پیش از جسمی م بر خاستن
چو بخیزد و کردی اندر مستراح از کعبه خور
خون محو چون پشته و چون یکستان برجه
که بر سپری زانوار سر بر کداری چون ملح

از منبیه شاه ایران در جوی عرفان طایفه پهلوان بقا
ای سنائی راستان توان شدن آسمان
هر که چون نمرود با صندوق با کرس رود
با کمان و تیر چون نمرود بر کردون مرو
چون ملک بر آسمان توان پیدایم هرمن
همچو جان بر آسمان از آسمان رفتی سبک
بندی که چون خدائی کرد نتوانی بسبی
در نهاد خویش پس چون ریسمان کس کرده
کر نهان اری سر خود را بن در چون کشف
چشم رویش بین ما که چون فلک بیند ترا
در چو ماهی جوشن عصمت مرو پوشیده
در نهاد خویش چون خرچک داری چو کجا
بر نهاد خویش چون عنکبوتی بر ستن
هر زمان چون آب کردی خیره کرد آخور
تا دبان دارد کشاده از دای حصر تو
که چو کرک و سگ بدری عیسمای عیب
در بکوشش هوش و چشم دل می کور و کوی
تا تو با طوطی بر بازی خیره چون کویم سخن
که ضعیفی هم سپهر را سود و هیچون عک
طیلسان فلک که دارد طیلسان چون تو کس
از کلغ آموز پیش از جسمی م بر خاستن
چو بخیزد و کردی اندر مستراح از کعبه خور
خون محو چون پشته و چون یکستان برجه
که بر سپری زانوار سر بر کداری چون ملح

سر کلاه
 زین و جان تو بادا
 خست و خسته
 از زاری اینک آسمان
 آرمی از آرم
 از زاری اینک آسمان
 آرمی از آرم
 از زاری اینک آسمان
 آرمی از آرم

قبله دین امامان خاندان مست و بس
 هر که دین خواهد که دارد چون شما با خط
 خاک و بادی کان نباید خلعت و تاید حق
 شیر صلی معنی اندر سینه دارد همچو خاک
 لاجرم آنرا که بادی بود چون اینجا رسید
 تا جمال خانه خداویان باشد بجای
 زانکه ایشان شسته دیدند اندر عین شب
 من غلام آستانی ام که بونی خاک او
 ای ترا برورده ایزد بهر دین اندر ازل
 از بی بخت از لافرتی در شعر خویش
 نیک بختی هر که با باشد همه زان سر بود
 تا بر معنی کز برای خدمت کرد و فلک
 صستی بایی چنان که فی المشل در وصف عرب
 آبخان کردی ز دانش کز برای دین حق
 اینهمه رمت یک تیر صبح بخت ست
 که برای خدمت را ماه بجز سینه زمین
 رو که تا بید سپهر و دانش کلی تراست
 تا نباشد گاه کوشش تیغ مهملان حجاج
 چون طریقت کار خواه و چون حقیقت کارکن
 باد چون دور هم نام تو قدرت پایدار

دیر ز می شاه خانه شاه و با شل نجاران
 هر که در خواهد که دارد چون صفت باید زبان
 این غنای مغز باشد آنگاه خاک خایه دان
 شیر ایت باشد آنگاه باور در میان
 خاک این در که بیرون بادوشان از زبان
 هیچ دین دزدی بیار دگشت در کتبی عیان
 دزد متواری شود چون شمن باشد پیمان
 تا پیشت کا و مای بوی دین آید از آن
 بخت و اقبال ازل پرورد در انود کران
 پیش ازین گفته است پتی من همیکم همان
 کار از آن سر نیک باید کرد استی بدان
 از بی کسب سنا را چون سنائی مع آن
 تیر دشمن پشت آید خفته کرد چون کان
 قنوی از صدرت برد خورشید سوی قیرون
 باش تا خورشید اقبالت بر آید ناکهان
 که برای حرمت را حور در باره جان
 با چنین تاید و دانش مقتدا بودن توان
 تا نباشد وقت بخشش تر کرد و چون کان
 چون شریعت کار جوی و چون طبیعت کان
 با و چون دین هم نام تو عمرت جاودان

مدح این فصیح و درین طبع

ای که زید مژا و خلق رب العالمین
 از برای اینکه ماه و آفتابست چاکرند
 خلق تو بس باکمال و فضل تو بس باجمال
 نقش نعل مرکب تو قبله روحانیان
 مرکب با مهر تو باشد خوشتر از عمر ابد
 ای سواری گت سز در باشد از برت براق
 ای که زید مژا و خلق رب العالمین
 زان طواف آرد شب و روز آسمان زمین
 روی تو نور بسین و رای تو جل الملتین
 خاکبای چاکرانت توستی حور عین
 زهر بایاد تو باشد خوشتر از باجمین
 بر سرش وین لکام و مر کاب زهره بین

۹۸
 ای سنانی با قدم کز تو باقی
 این سوز کز زالی بونی
 ای سنانی با قدم کز تو باقی
 این سوز کز زالی بونی
 ای سنانی با قدم کز تو باقی
 این سوز کز زالی بونی

چاه دینار اکلار است ای که باغ زمین
 از بندگی هر دو عالم که از برای تو
 از آفتاب و از ماه و از آسمان زمین
 از آفتاب و از ماه و از آسمان زمین
 از آفتاب و از ماه و از آسمان زمین
 از آفتاب و از ماه و از آسمان زمین

از زاری اینک آسمان
 آرمی از آرم
 از زاری اینک آسمان
 آرمی از آرم
 از زاری اینک آسمان
 آرمی از آرم

دطلب از دوسوی در تنان...
سوی تیار...
دطلب از دوسوی در تنان...
سوی تیار...
دطلب از دوسوی در تنان...
سوی تیار...

بسن شاه افزون طمع دارم کمال آن دین
آنت کاری با تورا میت کاری سبکمین
پرودین آبرو انخواجده آب پارکین
در نیا بد کرد شد بیز ترا شیر عسرين
شاه را دولت چنان باشد ترا سبلیت چنین
طیب است آنکه داری مایه روح این
رو بر رسید شو از خوان اومان ریزه چمن
آفتاب خاندان طیبستین و طاهرین
خواه کونی تن بچش و خواه کونی پوستین
کج باد آورد در آستانه طهار میرالمؤمنین

49 شاه را کونی که مال این جان غارت مسر
روی چون طاس خون اندر زیر آنظا خون
از حسن پیشه چه جوی نزد هر کس آبروی
وقت دادن موش تر باشی چو بستانی چس
خود سزای سبلیت تو دولت شد کردوس
تو چرا طلیسان حسدین توقع میکنی
نیکی بخت آرزو باشد فضول از سر بر نه
سید فرزانه فضل الله بمثل آنکه هست
یک آنکه اندر حق او یک رنگ مینم در جهان
آنکه ناید کرد بست آیدش بر پاشد همه

دطلب از دوسوی در تنان...
سوی تیار...
دطلب از دوسوی در تنان...
سوی تیار...
دطلب از دوسوی در تنان...
سوی تیار...

در مدح اهل بیت کاه نصر الله جل جلاله

زلف کرده بر کرده جعد شکر بر شکن
وی نسبت برده آب رنگ عقیق یمن
وز رخ تو بوی بردوانه گل در چمن
بته شود پسته و ارتبیخ زبان در همین
در هو سدی وی تو باره کند همین
چون بیانت رسید پیش نهاد سخن
مردمک چشم من بر کل و بر مایسمین
وی شرف کوی تو در وقت رضوان کن
کردش این هفت مرد جنبش این چازن
جان چو ماصد هزار کرد سرخویشتم
تن تنسان تن تن تنسان تن تن
حتک شده سروین زدمه سترن
هسج بناید ترا من و مانند من
شعر سنائی بجوان زار نوالی بزین
وقت هر نقدی کاه سخن مؤمن

میش ریش آن کن اری آشوب من
بی ز رحمت رده نور بر کلاه سپهر
ارن لب تو سرم داشت مایه مل در قح
جادوی آسمان را میسر و بادام تو
کردون هم عاشقت بر تو که هر صبحم
چون بد بانت رسید هیچ نماند خورد
در چمن روی تو غلطان غلطان رود
ای ز لطف لعل تو چشمه حیوان جان
ارچینا در برون بهر سنانی دگر
تافته چشم زخم خسرو بگردان یکی
زان پس با او پرده عشاق ساز
ایکه ز بس نازگی از لطف روزه ترا
عیدی خواهی ز ما پیش زیاری خواه
امش وقت سحر پیش سپهر سمر
عجیب دیوان شاه نصر الله آنکه هست

در مدح اهل بیت کاه نصر الله جل جلاله
زیادتی در پیشگاه...
در مدح اهل بیت کاه نصر الله جل جلاله
زیادتی در پیشگاه...
در مدح اهل بیت کاه نصر الله جل جلاله
زیادتی در پیشگاه...

بطلب از دوسوی در تنان...
سوی تیار...
بطلب از دوسوی در تنان...
سوی تیار...
بطلب از دوسوی در تنان...
سوی تیار...

از برای انتظار مجلس از فردا شب ز من
شده بر مصیحت بودی من شکی در خفتی
منج سیرت با جاده عیدی نذر کردی
چون بری پیشامد که در کوه
جان با جامه شکر از او صافست
بنا هر چه از پیش از او گفتی
بهر چه از روی آفتاب گفتی
کی بنا ده بر میان کجا مانده
با دخت عیان کجا مانده
بر سر پیرده خوانده
شادمان شین ز من از فردا ز نظر
نفراسان چون تویی زار است
تا جان جایی باشد نقش
تا فلک بر پای باشد
منخ و فخره با دست
ای قبا می تو بهار و قدر
کلام بدین اران تو جوئی نام بدین
شوخ کویان تو سوز و غم بدین

مجلس نجم القضاة قاری حالش همین
رنگ و بوی باغ و دستا ز چینی کاهول
سوی قاضی شو که خلق و خلق در جا کرد
راستی از نارون مینی ولی ز روی ضعف
نجم را آن استقامت هست کا ندر آهن
شمع مارا که گریه کرد است چرخ از خاک خون
چون عروس نکت او چهره بگشا یزلب
ساکنی از حلم او خیره چه مژم از حرف لم
من چو کیم که ز فردوس این رسی تو این
نجم را باغ این شتا یک گفت و شاخ چنا
شاد باش امیری که ز بهر چشم زخم تو
چون بمهر بر شوی و الشمس خواند آسمان
ای سارودستان از کان تو یا قوت علم
انجم دلها توئی چون پشت برتا بدی
این بنان کا مرد در بینی ز سوزن همتی
اندرین تجانه قاضی صد هزاران بت بید
سوسن آزاد را نمی که می تاید اصل
شمع دینا را پس کو کیرکان در یک مکان
انخطابت از دو معنی خود برون آید همی
اندر آساعت که همانا دست و منی
زینبارت کر لیش خالی نمودی دو بان
روضه شرح معین الیقین ز بهر عتدین
هر دل که خشق مال و جاه چون تجانه بود
نسبت از محمودیان داری ز بهر غودین
مدعی بسیار داری اندرین صنعت و یک
چمال یوسف و میوز یعقوب از کراف
کر چه در میدان قالی لیکن از روی خرد

تا هم از خود فراغ آبی هم ز بسبب هم زمن
دلین ترو بر با هم سر گذارد مرمتن
نقش بنده در خطا و مشک سیان ختن
پیش هر بادی که بسینی جفته کرد و نارون
خبر پیش راستی خفته نشد چون نون ان
هست شمع گفت اورا اسمع هشیار ان لکن
نغمه های طرب و آبر خیر ساز جان در بدن
برتری از رای او زاید چو نصاب حرفین
کز تو خوشتر چیست کوی مجلس قاضی حسن
فاخته که کوزمان یعنی که گو آن انجمن
خود در باز و فقیر دست بسوزد بر همین
چون فرود آئی از و التجسم خواند ذوالمن
وی مقدر دشمنان از زد تو تا بوت ظن
پرده خلقان تویی چون روی بنساید کن
بنده یک بت شود که که بسار دامن
کر سیمت کی بت را نشد سرگزشن
کنک مانده است ارچه پیش و فران بیک
در طریق دین بگوید صد هزار الوان سخن
کر چنین کویست نجفی و رچنان خوانم سخن
رهر خورود و دستان گشتند از ان سخن
زهره خون کشتی و زان چنان مشکه دی نابین
از جمال لفظ خود هم عدن کردی هم عدن
سوغتی تجانه و در رسم شکستی آن ش
همچو محمود آدی تجانه بسوزد بت شکن
زیرکان دانند سیرا سوسن و خارا ز من
تویت سالی نماید از بهر باد و وزهر سپهرین
رفته جانی که پیش آنجا نه ما کجند من

دری صفت اینان غایب
کمالی و بیاد زهیب
جان عاشق زین
ازین سخن مظلوم
ببین چون نام این
چون نهادی که
او زین پند
کجاست که چون
کجاست که چون
تا توان افلاک
نمذک از بسند
بسمان بام در
مادل عیسی
کی رو با ش
کدوسف صمی
نزدک با ش
انجم از ش
انجم از ش
انجم از ش

نمذک از بسند
بسمان بام در
مادل عیسی
کی رو با ش
کدوسف صمی
نزدک با ش
انجم از ش
انجم از ش
انجم از ش

نیز چون در روزی که در آن روز
نیز چون در روزی که در آن روز
نیز چون در روزی که در آن روز
نیز چون در روزی که در آن روز
نیز چون در روزی که در آن روز
نیز چون در روزی که در آن روز
نیز چون در روزی که در آن روز
نیز چون در روزی که در آن روز
نیز چون در روزی که در آن روز
نیز چون در روزی که در آن روز

بی سفینه فوج نتوان چشم معبر داشتن
خویشن چون دایره بی پا و میر داشتن
تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن
تاکی آخسر خویشتن چو خلقه برود داشتن
خوب نبود چرا که حیدر میر و مهر داشتن
دیور ابر مسند قاضی اکبر داشتن
قدر خاک افزون تر از کوه داحم داشتن
پارکین با قاضی تسلیم و کوشه داشتن
حق زهر ابرون درین تپسده داشتن
کا فرم کرمیت تواند کفش قیبه داشتن
آب ایفون خوردن در دامن از داشتن
زشت باشد دیور ابر بر تارک افسر داشتن
زهره را کی زهره باشد چهره از مهر داشتن
جاهلی باشد ستونک در مهر داشتن
مهر حیدر بیدیت با جان برابر داشتن
با غفائی زشت باشد جز که حیدر داشتن
یادکاری کان توان تار و زخم داشتن
عالم دین را بیمار کس معمر داشتن
تاج و تخت پادشاهی جز که منجود داشتن
جر علی و عمرشش محراب و منبر داشتن
وندان میدان که توان پشت یا بر داشتن
از برای فاسق و جرم مجاور داشتن
خبر کج حیدر و شیر و شر و شر داشتن
نهر زر جعفری بر دین جعفر داشتن
طیلسان در کردن و در زیر خنجر داشتن
جسم و جان از کفر و دین فری و دل داشتن
جز بدانش خوب نبود رتبت و فر داشتن

۱۰۱ به ریگشتی است لیکن حیدر کرد با خوف
گر بجانت دین دل خواهی همی تا چند ازین
من سلامت خانه نوح نبی بنامیت
شود مدینه علم را در جوی پس روی خرام
چون میمانی که شکر علم حیدر در است
کی روا باشد بنا موس و جیل در راه دین
من چو کیم توچه دانی مختصر عقلی بود
از تو خود چون می پسند عقل نامیای تو
هر مر اباری تو نماید ز روی اعقت و
انکه او را بر سر حیدر بهینجویانی امیر
گرتن خاکی همی بر بادند هی شرط نیست
تا سلیمان در باشد حیدر اندر صدر ملک
آفتاب اندر سما با صد هزاران نور تاب
خضر فرخ لی دیلی را میان ستمه چو گلک
گر بهینجویی که چو بندرت بود محتر قبول
چون درخت دین بیغ شمع هم حیدر نشاند
جز کتاب بقدر و محترت ز احمد رسد نمایند
از گذشته مصطفی جتبی جز منر سفت
از پس سلطان ملک شد چون میداری و
از پی سلطانین چون واداری سسی
اندر آن صحرا که سنگ خاره خون کرد همی
هفت زنده از ازانی برکت یاد هفت در
هشت ستانرا که با هر توانی یا نیستن
گر همی مؤمن شماری خویشتن باییت
کی مسلم باشدت اسلام تا کارت بود
گر همی دین دار خوانی خویشتن بر شرط نیست
چند من بینوشن علم دین طلب از بر آنک

نیز چون در روزی که در آن روز
نیز چون در روزی که در آن روز
نیز چون در روزی که در آن روز
نیز چون در روزی که در آن روز
نیز چون در روزی که در آن روز
نیز چون در روزی که در آن روز
نیز چون در روزی که در آن روز
نیز چون در روزی که در آن روز
نیز چون در روزی که در آن روز
نیز چون در روزی که در آن روز

تا ز بار هوا نفسانی
تا ز بار هوا نفسانی
تا ز بار هوا نفسانی
تا ز بار هوا نفسانی
تا ز بار هوا نفسانی
تا ز بار هوا نفسانی
تا ز بار هوا نفسانی
تا ز بار هوا نفسانی
تا ز بار هوا نفسانی
تا ز بار هوا نفسانی

در حقیقت خار راه تو حیدر و شرف طایفه
در حقیقت خار راه تو حیدر و شرف طایفه
در حقیقت خار راه تو حیدر و شرف طایفه
در حقیقت خار راه تو حیدر و شرف طایفه
در حقیقت خار راه تو حیدر و شرف طایفه
در حقیقت خار راه تو حیدر و شرف طایفه
در حقیقت خار راه تو حیدر و شرف طایفه
در حقیقت خار راه تو حیدر و شرف طایفه
در حقیقت خار راه تو حیدر و شرف طایفه
در حقیقت خار راه تو حیدر و شرف طایفه

ع

بیشتر از این که در عالم غیب است
 از آنکه در عالم شکر است
 از آنکه در عالم حیرت است
 از آنکه در عالم غم است
 از آنکه در عالم اندوه است
 از آنکه در عالم غمزه است
 از آنکه در عالم غمزه است
 از آنکه در عالم غمزه است

دو زخمت انباشتن در ملت فردوسیان
 هر که او از موکب صورت پرستان شاد برون
 وانکه را اندیشه عقلی بود که یوید طبیع
 خود ندانی که نبودی جان نبوده تن کون
 کرتا بدسوی کان خورشید تابان بر فلک
 ناجو ازدی و بدی نبی بود کرتا کس

تشنه لب جان در کسنا جرض کوزداشتن ۱۰۲
 بایدش طبل طامت از قفا برداشتن
 باید ایتر از خدا جستن نکوتر داشتن
 نی سواری خود چو باید اسب آفر داشتن
 تیغ هندی از کجا آورد که هر داشتن
 در مزاج این جان صافی را اکتز داشتن

و لکما ایضا علیک السلام

ایمقده ای اهل طریقت کلام تو
 تاثیر کرد صدق تو در سینها چنانک
 نام تو چون و رای زانست و عقل و جان
 چون نفس ما و نفس تو کشته صامت
 ای باطن تو آینه ظاهر است شده
 عشقت چه جوهر است که بی تو ترا مقیم
 معذور دار ازینکه در سیراه مر مرا
 داغ ز روی عقل که تو صورتی
 لب محرم رکیب تو نامه که بوسه د
 یک آن زمان ز عشق تو بر فعل حرکت
 ای عامه رسوم و همه شمشیر خاص تو
 نفس الف شدی تو بر تجرد چون عشق
 اکنون نشانش آنکه ز سینه بجای کوی
 و ایست دوست از ره عشق بر تو جان
 چندی تو بر دوام چه سازی مدام و ام
 چون پست همتان اگر در طریق عشق

ای تو غلام صدق و جهانی غلام تو
 شد بینیا ز مستیع از شرح نام تو
 کی مردم زمانه در آید بد ام تو
 برنده باد بر تو و بر ما خاتم تو
 برداشته ز پیش تو کرم و عظام تو
 با من نشانده دار و تو در مقام تو
 پروای تو نامه ز رشادی سلام تو
 ورنه بیدیه رو فسنی کرد کام تو
 زیرا بنود واقف وقت کلام تو
 دل صد جزا بر بوسه همیزد بنام تو
 وی خاصه خدای همه خلق عام تو
 پیوسته کشت با الفت عین لام تو
 جز حرف عاشقی ندانم ماسم تو
 لیکن مباد تو خسته صد سال او م تو
 از دام خود جدا شو آنک دوام تو
 هرگز مباد کام تو ما مور کام تو

و لکما ایضا

دلی از خلق عالم سینه کو
 در نی عالم دم و غم صفت باید
 نکونی تا که در دعا شقی را
 برون از عالم دل عالمی کو
 مرا غم هست باری مهدی کو
 بجز مرک از دو با مر سهی کو

چو در دین بر خلاف انور است
 ز کاست از زبیر و نفس سازند
 همه سوره هوای نفس سازند
 ز راه دور در دینش با نسی کو
 تیغ اندر بر طوف کعبه
 ز بیستی از زبیر و نفس سازند
 ز بیستی از زبیر و نفس سازند
 ز بیستی از زبیر و نفس سازند
 ز بیستی از زبیر و نفس سازند

ز قول در جهان جانان
 ز قول در جهان جانان
 ز قول در جهان جانان
 ز قول در جهان جانان
 ز قول در جهان جانان
 ز قول در جهان جانان
 ز قول در جهان جانان
 ز قول در جهان جانان
 ز قول در جهان جانان
 ز قول در جهان جانان

و لکما ایضا
 کز آنکه در عالم غیب است
 کز آنکه در عالم شکر است
 کز آنکه در عالم حیرت است
 کز آنکه در عالم غم است
 کز آنکه در عالم اندوه است
 کز آنکه در عالم غمزه است
 کز آنکه در عالم غمزه است
 کز آنکه در عالم غمزه است

و نه بل من زید با شقی مرا جانتا
 از آن سحر که برین رخ زین سحر
 از آن سحر که برین رخ زین سحر
 از آن سحر که برین رخ زین سحر

آمد سبب عشق در اصحاب و سله کو
 این نعمت جازاکه بسنا کا ه در آمد
 این نطق بر از اسب سپاده و پیل است
 ای زخمه زمان شد چو بهشی ز رخسار صدر
 عیسی و خورشید هر دو چو در مجلس ماند
 گفتند که آن روی چو به راشی است
 در روز و شب چرخ چو زلف درخ اود کو
 صاحب خبر تک پیدا است سیاه است
 خراجین و خیر عنبره او در صف ایام
 انکار آن فردوس کجوری ز نرست
 بر گوشه خورشید جز این یوسف جازا
 معقوله شد از جستن معشوق سنائی
 در کار که جو کر نشم که چو او هست
 بهرام فلک رازی بقده و متبدا
 خود ان و بزرگان فلک را بیک سعد

آمد که بحباد در افاق گله کو
 ای سرد مزاجان دل جان شری کو
 بر نطق شما آخس فرزین و شتی کو
 در صلا شبت از ره داود در سحر کو
 آنرا چو سماع آمد این اسکیه کو
 تسلسلهای شبه کوزا شبی کو
 روز و شب پوسته زیر گلخی کو
 این هر دو چو آن هر دو سپید و سیاهی کو
 روی همه دولت و پشت سپی کو
 در خلد برین روی چسین جایگی کو
 با آب که کرده نوحه سار چهی کو
 خود در دو جهان سوخته بی عتی کو
 در بار که عدل چو بهرام سهی کو
 چون پاکیش پیشک هیسج مسه کو
 جز باشد ما با در کران پنج و دهی کو

در روز و شب چرخ چو زلف درخ اود کو
 صاحب خبر تک پیدا است سیاه است
 خراجین و خیر عنبره او در صف ایام
 انکار آن فردوس کجوری ز نرست
 بر گوشه خورشید جز این یوسف جازا
 معقوله شد از جستن معشوق سنائی
 در کار که جو کر نشم که چو او هست
 بهرام فلک رازی بقده و متبدا
 خود ان و بزرگان فلک را بیک سعد

همانا پابی اصحاب شوق و آبروی و غاشقی فرماید

راه دین پیدا است لیک صادق دین دار کو
 عالمی پروردگار است از شمار خواجگی
 دیو مرد و مریک خواجه چون ملایک نخستند
 که جوی و رنگ گولی چون کلم پس بچو کل
 معلف اسبان تا زیر اخرا ن بگرفته اند
 کشت پر طوفان زنا اهلان مانه چون کهن
 هست پنج سال تا قوفای مردی میزنی
 طور هست و نترانی یک چون موسی ترا
 پیش ازین در راه دین صد هزار اسفیدار
 عمر و عثمان و بوبکر و علی پسند همه

یک جهان معشوق پسند عاشق خسار کو
 ایدر ریفا در جهان یک حیدر کرار کو
 با چنین دیوان کوبند سلیمان وار کو
 محتر با پانی پر از خاک و سری پر خار کو
 در چنین تشویش ملک امی بر کان شمار کو
 آن دعای لوح و آن کشتی دریا بار کو
 پس چو مردان یک دست نیز حمت اغیار کو
 آن تجلای جلال و وعده دیدار کو
 کرد همف اقلیم کنون یک سپه سالار کو
 از جواد علم و عدل و صدق آن بر چاکو

در روز و شب چرخ چو زلف درخ اود کو
 صاحب خبر تک پیدا است سیاه است
 خراجین و خیر عنبره او در صف ایام
 انکار آن فردوس کجوری ز نرست
 بر گوشه خورشید جز این یوسف جازا
 معقوله شد از جستن معشوق سنائی
 در کار که جو کر نشم که چو او هست
 بهرام فلک رازی بقده و متبدا
 خود ان و بزرگان فلک را بیک سعد

در روز و شب چرخ چو زلف درخ اود کو
 صاحب خبر تک پیدا است سیاه است
 خراجین و خیر عنبره او در صف ایام
 انکار آن فردوس کجوری ز نرست
 بر گوشه خورشید جز این یوسف جازا
 معقوله شد از جستن معشوق سنائی
 در کار که جو کر نشم که چو او هست
 بهرام فلک رازی بقده و متبدا
 خود ان و بزرگان فلک را بیک سعد

درد و غمش تو خنیده
 درسته سنت سنالی داد
 در همه ملک نیک از همه مردان شاه
 آنکه گرفتاری یابد بر از سیرش
 و آنکه گرفتاری یابد بجز از گشتش
 از بی آنکه چو در شرق بود مظلوم او
 از گم گشت و جو بهی نام نیاز
 خانه کو بیکی لحظه که بسند کند
 کر بوی بکه رنگ چو گاه از تنگ
 دیده خصم کند پایه جاه تو سپید
 ای چو خورشید مه از اینجای تو امید
 آه در خنجر او خنجر کرد که کند
 باشد ایمن ز خنجر اجل و تیغ نیاز
 چون همی میخ تو افواه گذارند بنطق
 نتواند که کند با تو کسی پارسه دراز
 اندر آنحال که در صدر تو سر سگت عمید
 هم در آن لحظه همی کرد بد ریاضی میر
 طبع آراسته همی از بی محبت چو بهشت
 لاجرم کرد عود سنی ز بد بخت جلوه
 هر گجا و اصل دست شاه چو سر سگت بود
 آن چو اخلاق بنی مرهمه داینکو کوسه
 سعی صد چرخ چو یک نکته او نیسب عقل
 زان چو افکند کسی را فلک از عجز همی
 او چو من پهن بر اینچنان صدر در قیام
 کر همی پای نهم پیش تو آنجا که نهند
 اینست سجد گرم و لطف و بزرگی تو سر
 که برافزون شدم از یک سخن در یک روز

درسته سنت سنالی داد
 در همه ملک نیک از همه مردان شاه

آنچه دیدار هر سنه و ذات و خرد مر و شاه
 ز نمی دروی از خار و دم مهر گیاه
 در منظوم شود در دل و قطره میاه
 مطلق مهر ز شرق آید و افزایش ماه
 خانه او کند از تخمه لقتدر است
 عالمی را چون در سر او تیغ کلاه
 تا جهان بودی بحسب ادویه نر بودی گاه
 هر دو مهر کنند نامه گین تو سپاه
 ری چو ناهید طرب را بقای تو پناه
 از سر دشمنی از بیم تو و کین تو آه
 هرگز از بریت و بخشش تو دشت نگاه
 بسته شد مصلحت جان تو اندر افواه
 تا نباشد ز بدی همچو تو دستش کوتاه
 مر ترا از هر سنه و طبع رهی کرد آگاه
 خاطر من بی حرص هیچ تو شناه
 ز آنکه هر لحظه همی فصل تو آور سپاه
 که به از جو بهشت است که فروراه
 از بهشت آید ناچار عروس تو شاه
 دان چو آیات بنی مرهمه را اینکو خواه
 حسب اینحال برین قول همی بهشت کواه
 نتواند ز یکی حادثه آورد براه
 یکی نکته رسا نیند بدن رتبت و جاه
 شهر یاران ز بی جاه بر آنجای جباه
 در یکی شخص مرکب شده سبحان الله
 همچو بچی که دوم مرتبه کرد و چناه

۱۰۶
 این فصل سبب نشه درین حال
 طبع فایده است روزی نیکتر شد قافله
 روز جو از آن گشت مومی سپید شد سپید
 یک اصل در سبب است از آن خنده
 آنکه از او مر و او آنکه از او خنده
 نیک است ازین خنجر است از آن خنده
 خنجر و دین کرد و کرد و سپید کرد
 سنجیدین زین خاک ساری رساق کله

آنکه از او مر و او آنکه از او خنده
 نیک است ازین خنجر است از آن خنده
 خنجر و دین کرد و کرد و سپید کرد
 سنجیدین زین خاک ساری رساق کله
 در این فصل سبب نشه درین حال
 طبع فایده است روزی نیکتر شد قافله
 روز جو از آن گشت مومی سپید شد سپید
 یک اصل در سبب است از آن خنده
 آنکه از او مر و او آنکه از او خنده
 نیک است ازین خنجر است از آن خنده
 خنجر و دین کرد و کرد و سپید کرد
 سنجیدین زین خاک ساری رساق کله

در این فصل سبب نشه درین حال
 طبع فایده است روزی نیکتر شد قافله
 روز جو از آن گشت مومی سپید شد سپید
 یک اصل در سبب است از آن خنده
 آنکه از او مر و او آنکه از او خنده
 نیک است ازین خنجر است از آن خنده
 خنجر و دین کرد و کرد و سپید کرد
 سنجیدین زین خاک ساری رساق کله

این سخن در حدیث آمده است که هر که در حق او شکی باشد در حق خود شک کند
 در حدیث آمده است که هر که در حق او شکی باشد در حق خود شک کند
 در حدیث آمده است که هر که در حق او شکی باشد در حق خود شک کند

۱۰۷ مال متیمان خوری پس جمله داری کنی
 صوفی صانی شوی بر در میر و وزیر
 کر بخوری شکر کن در بخوری صبر کن
 چند شوی ای پسر ارسپه این فقم چند
 دامن جید کیر بند سانی شنوسه
در ملاحجه هفتاد و هشتاد و نهمین

آمد لعل دلها ناکه پدید نا که
 زین بو العجب هوای گریه بدر کرد
 در روی او بجز پید از بهر فاق گو خود
 ماهی که ره نماید از دور هر روز
 پیچ و کج زلفش دلهای بیدلان را
 سالیسیان در راه کوی او مصلا
 بر کا و بر نهد رخت استاد سا حانرا
 با آنکه بی نظیر است از روشنای کیتی
 عقل غریزی را روح القدس بخواند
 فحالی است طلعت او کاندیشیدل
 شان در که حق بوزر شناسن و سلمان
 موسی کله بدزد آنجا که او برد سر
 زهری که او چشاند چه جای اخ کج کج
 زخم سان او راه کرد می سانی
 خاصه تو که سعادت داری بزیر کردون
 بجهر شاه مسعود آنکه خواند او را
 چندانش مملکت داد اندر حصه که باشد

در مثنایش ابو بکر بن محمد فرهادی

ای کس لبز او صف تو ناکرده سیانی
 دانت نه مکان گیر ولیکن زتصرف
 بر دیده نهان ات تو از کشف ولیکن
 حیران شده او حیرت ذات تو جهانی
 خالی نه آیات تو یک لحظه مکانی
 پوشیده نه بر علم قدیم تو نهانی

کار بر عیار آن از سوز زده جفا
 چاه بسته در راه از دست جفا
 این سخن در حدیث آمده است که هر که در حق او شکی باشد در حق خود شک کند
 در حدیث آمده است که هر که در حق او شکی باشد در حق خود شک کند
 در حدیث آمده است که هر که در حق او شکی باشد در حق خود شک کند

در این قصه این سخن آمد که
 در این قصه این سخن آمد که
 در این قصه این سخن آمد که

ای سخن در حدیث آمده است که هر که در حق او شکی باشد در حق خود شک کند
 در حدیث آمده است که هر که در حق او شکی باشد در حق خود شک کند
 در حدیث آمده است که هر که در حق او شکی باشد در حق خود شک کند

بیت سوره غفره و غفلت نماز خود میکند
درین تاریخ که چون بیست و یکم از ماه ربیع الثانی
صبحی نوای عالم کی خدی بیست و یکم از ماه ربیع الثانی
در آن عالم کی خدی بیست و یکم از ماه ربیع الثانی
توسعه کوهی درخت از آن زنده میسند
از جنبه از تکلیفاتی فرزند میسند

مسلمانی کنون است بر غنی و عاداتی
فرو شد آفتاب دین بر آمد و زیدین
جهان یکسر بر پرورد پرورد و است
بیرد از جنین جانی کز و کفر و هو از اید
شراب حکمت شرعی خورید اندر چه مردم
مسازید ابر برای نام و دام و کام چون جان
شود روشنی از جانان شرح و سنت احمد
ز شمر است این از نتان درون جانان و شن
که گرتاید عقل کل بودی نفس کلی را
هر آنکه گشت پرورد و بر دامن خذلان
نگرد کرد دین بر آن عشره و در نفس را
تو اید و سخن پیشه که بهر دام مستی و ن
چستی دیدی از سنت که رفی سوس می بین
نه بینی غیب آن عالم درین عجیب عالم زان
برون کن طوق عقده لانی بسوی و قیام
کی آئی اسپه ما ز چرخ این عالم برون تو
در کفر و جهود ویرا ز اول چون علی بر کن
بجز حشوددی حق از جان و عقل و حال تن
درین که پیا چون کردی بر آخور چون غریبی
زردی و زنا دانی چنین مزد در دیوان شد
نه سلطان که سلطان خشم آرزو بود
چه خیزد ز اول مکی که در پیش دم آخر
ببین ده روز و دهقانی مشوغره که ناکامان
تو مانی و بد و نیکت چو زنی عالم برون رفتی
فسانه خوب شو آخر چو میدانی که پیش از تو
تو اینجا که از ارکان این مکی نه خواه
نیاید بیج افس و جان نصیب انس جان هرگز

در دنیا کو مسلمانی در دنیا کو مسلمانی ۱۱
کجا شد در دورد و او آن سلام سلمانی
که یار کرد در اسلام و جبر سنت نجسانی
ازیرا در چنان جانها فرو ناید مسلمانی
که محرومند ازین عشرت هوس کو این یونانی
جمال نقش آدم آفتاب نفس شیطانی
از آن کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی
ز خورشید است ز چرخست جرم ماه نورانی
نکستی قابل نقش دوم نفس میولانی
کریبان کیرا و ناید می توفیق ربانی
سبک دل کی کشد هرگز می بارک را نجانی
ز دین حق بماندستی بیروی سختدانی
چه تقصیر آید از قرآن که گشتی کرد لامانی
که کس نفس نبوت را ندید از نقش جهانی
چه باشد حکمت یونان پیش و قیامیانی
بسان که در دم بی دم درین بیرون کجانی
که تا آخر چو یابی دین تشریف ربانی
پس آنچه از زبان شکر میگویم است از ربانی
بسوی عالم جان شو که چون عیبی جانی
و کرنا رسلان شایسته دین بر نفس انسانی
سوی سلطان سلطان بنامی هم سلطان
بود ساسی و میامان چو ساسانی چو سامانی
چو این همه پر کرده ده مانده دهستانی
نیاید با تو در خاکت نه فغوری نه خفانی
فسانه نیک و بد گشتد سامانی و ساسانی
از آن که بجز بنیت ما سیر چار کار کجانی
که با دین و خرد بود براق اسنه و جانی

از جنبه از تکلیفاتی فرزند میسند
توای با زاری میغون از بیرون
دیانت کجی چه شش زردی از آن استانی
زردی حرم و طاری ناید درون در بیست
هم علم خدا را که کس نشود بر این
زیران شکسته در خسته کس که ایجا بود
سرکس انجاست کابا دست کس ایجا بود

درین تاریخ که چون بیست و یکم از ماه ربیع الثانی
صبحی نوای عالم کی خدی بیست و یکم از ماه ربیع الثانی
در آن عالم کی خدی بیست و یکم از ماه ربیع الثانی
توسعه کوهی درخت از آن زنده میسند
از جنبه از تکلیفاتی فرزند میسند

در آن عالم کی خدی بیست و یکم از ماه ربیع الثانی
توسعه کوهی درخت از آن زنده میسند
از جنبه از تکلیفاتی فرزند میسند

دردی که در این عالم است
 و دردی که در آن عالم است
 و دردی که در آن عالم است
 و دردی که در آن عالم است
 و دردی که در آن عالم است
 و دردی که در آن عالم است

نجات اندر خوشی آن یان اندر زبان دانی
 بنزد ناقدان نامست بند هه قلب و حلماتی
 هم اندر حسب آغفتی ز لفظ آل سمعی
 ابرین تنیدی و رهواری چو ماد و ابر نیسانی
 نبود ی چون خزان نامش میان خلق یالانی
 نشستی در سر نو و شور و فتنه نشانی
 نماند پیش آن جنبش جزیرا ز اخیر ارسالی
 نیارستی مستان کرد در پیش زستانی
 که از کوه نه آنکه که مرد صوت و اکیانی
 ترا کر جان بوعمری نکویم کاهل قرانی
 ترابر بود قرآن بسوی ستریز دانی
 که در مودت رسن بازی ز راه دیو نغسانی
 نو چون یین خواجگی جوی بکو کوشم عثمانی
 ولیکن چون تو بیماری سابی طعم در مانسی
 بدام خوبی و رشتی بنبد آبی و دانسی
 ستوری بود خواهی تو بد جهان همچو قربانی
 خضر و ارغزا سازی سم الموت بیابانی
 و کر نه پوسنی کن روانه مردیت احسانی
 ایزرا خلق و حق بنود هم در راه ربانی
 یکی زیشان اناحق گفت و دیگر گفت سجانی
 زهر بوی بورانی چو گفت آن لال لامانی
 مراد ریش بارانی و در دل عشق بورانی
 که ناید با صد آلائش زهر کلخن کاستانی
 ترا بر چرخ ماهی به که در بازار کستانی
 مه دادین پشهیش یک ساعت پشمانی
 چو خواهی گرد چون دوان نهاد ای بی دانی
 کشد چون نازکان پار از تری باز بارانی

۱۱۱ زبان دانی ترا مغرور خود کرد دست لیک تو
 پس تو پاک معیشی بسوی خوش سیرین شد
 سماعنت این سخن در مردم اندر نیم ترزان
 که حله می یکی را گفت من با لاسن دارم
 پر و گفتا کوه چون کرا و ارین هم بود کس
 بدان که بوی یین آبد ز عمت کس سردردی
 و راز دماندی بادی براری سر پیش تو
 چو در روح ایزد اصدف شد بنیت مریم
 تو ای مقبری نکو خود را کوهی کاهل قرآنم
 برهنه تانند قرآن ز پرده حرف پیش تو
 با خماس و با عشر و باد غام و امانت می
 رسن دادنت ز قرآن تاز چاه نین برون آتی
 بدین جمع که عثمان کرد به سر بندگی حق ترا
 یکی خواست پر نعمت فران بهر غدا می جان
 تو ای صوفی نه صفائی اگر مانند تار یکا ک
 بد آنجا میوه و جور و بدیجا لقمه و نشا پر
 شوی رهبر جهانی راز نهر معنی و صورت
 چو یعقوب از بی یوسف هم در باز و یکتا شو
 اگر راه حقت باید خود خود را محبت کن
 زهر انجین راهی دو عیار از سر پا کس
 شنیدستی که اندر مرد و با خود رفت بی همی
 بگفتا من ز بورانی بوی کی شوم قانع
 ۳ دلی باید ز کل حالی که تا قابل بود هسته
 بومیش من خود را چو گمان میت کن زیرا
 پشمان شد سنائی بازارین آمد شد دو کانه
 قناعت کرد سنغنی ز این آن نهادش را
 باید گشت که کر که در برف بر سحر را

دردی که در این عالم است
 و دردی که در آن عالم است
 و دردی که در آن عالم است
 و دردی که در آن عالم است
 و دردی که در آن عالم است
 و دردی که در آن عالم است

دردی که در این عالم است
 و دردی که در آن عالم است
 و دردی که در آن عالم است
 و دردی که در آن عالم است
 و دردی که در آن عالم است
 و دردی که در آن عالم است

دردی که در این عالم است
 و دردی که در آن عالم است
 و دردی که در آن عالم است
 و دردی که در آن عالم است
 و دردی که در آن عالم است
 و دردی که در آن عالم است

بهی با بدست از این کشتی رسیده
 ز چندان بار بختی خاک و گداز
 پس سر نام بر آن علت اول سخن
 که کار بر آن بختی با بدست
 بر آن کشتی رسیده از این کشتی
 بهی با بدست از این کشتی رسیده
 ز چندان بار بختی خاک و گداز
 پس سر نام بر آن علت اول سخن
 که کار بر آن بختی با بدست

۱۱۲
 که در این کشتی رسیده
 بر این کشتی رسیده
 در این کشتی رسیده
 بهی با بدست از این کشتی
 ز چندان بار بختی خاک و گداز
 پس سر نام بر آن علت اول سخن
 که کار بر آن بختی با بدست

این کشتی رسیده
 بهی با بدست از این کشتی
 ز چندان بار بختی خاک و گداز
 پس سر نام بر آن علت اول سخن
 که کار بر آن بختی با بدست

ز بهر مویخ از آتش کرد روی خان یسینی
 جو کردی غم بگر تا چه تو هفتی و توان یسینی
 بهر جانب که رود ای درفش کایان یسینی
 عجب نبود که با ابدال خود را معنان یسینی
 که تیر شد ز آتش درخت ارغوان یسینی
 بسوی عجب چون پونی کرد را عجب ان
 که نقش از کوه بران دانی و بخش از اختران یسینی
 که خطی که خرد خسیرد تو آزا از بنان یسینی
 که اسب غازی آن بهتر که با کستان یسینی
 هم از کبران کی بائی چو خود در میان یسینی
 که آنرا زیر کام آری مرا این اکامران یسینی
 تو خود کی در دآن داری که تن را با هوای یسینی
 که گر آبی خوری دروی تختین شکلان یسینی
 که آنکه نمحن کردی که سنک استخان یسینی
 اگر کبری سقریابی و کرمون جستان یسینی
 بکار انجا امین باشی ز نارا انجانان یسینی
 سفر ما در جگر بابی جانها در جنان یسینی
 بدوزخ و آتش از معنی کوش در گلستان یسینی
 یکی طومیت از آتش که آزا اطلسان یسینی
 نه کس را نام و نام دانی که کس را خانان یسینی
 که تا با قوت کویا با تباوت از چسان یسینی
 نه این میدان سفلی را مجالش و جان یسینی
 رخ کلرنگ شاه از چو شاخ زعفران یسینی
 که این آن نوبهار می نیست کس مهرگان یسینی
 و کجوری می کردی و کربا غی خزان یسینی
 یکی اجزات را انتقال و ران زمان یسینی
 که تا بهم زنی دیده تا این یسینی

ز حسنی ان از عقلی کرد خود بهی یسینی
 بهانه بر قضا چه نمی چو مردان غم خدمت کن
 تو یکساعت چو از میدون میدان باشی از آن
 عخان کیر تو کردی جسمال در دین یسینی
 خلیل از نیستی چو تو با عشق آبی در آتش
 عطا از خلق چون چونی کرد او را مال ه کونی
 ز بخشیدن چه عجز اندک زنده دو کستی را
 زیزدان نه از ارکان که کوه دید کی باشد
 چو جان از در قوی کردی تن از خدمت یسینی
 اگر صبار در روزی شهید راه حق کردی
 هو را پای بکشادی خرد او دست برستی
 تو خود کی مردان باشی که دل را با هوا خواستی
 که از دوی خیال آن چنان رسته است یسینی
 مسی از زریا لودی دمی لانی چه سود ای چنان
 نقاب قوت حسی چو از پیش تو بردارند
 امین باش او همی ترسی ز نارا انجانان یسینی
 بهشت و دوزخ باست در باطن نیکو تو
 اماست که ز کبر و حرص و کجلی و کین برون نماید
 و کز چطیبان دارد مشوغه که این آنجا
 بچشم عافیت بگردین دنیا که تا آنجا
 یکی در چشم سربشک بدین زندان خاموشان
 نه این ایوان علوی را بجا در زیب و فربابی
 سر زلف عروس از چو برک نترن یابی
 بدین زور و زور دنیا چو بیعتان مشوغه
 که کوشی بفرشت آبی و کرمای پجاه امستی
 یکی اعضا را حال موران زمین یابی
 چو آید نارسش و باش بر قبالی و او بار

این کشتی رسیده
 بهی با بدست از این کشتی
 ز چندان بار بختی خاک و گداز
 پس سر نام بر آن علت اول سخن
 که کار بر آن بختی با بدست

درد و غم در دل کافری در اثر
 داد و دادی با نهر سحر
 شاه با شایسته ای که فضل از او
 کور در زاد خانه نفس را در
 کاران دوست را که در
 کرمی در تنی چون فلفل زان
 ای کجانی از دل در دهانی
 فاشی تو در روز در دهانی
 از در کاشی در دهانی

چون سنائی ل زان سوی توفیق دل بر
 ای برادر نیست جز فضل سگ و رای خرمی
 پیره سگ خایه بدنان پای مرد در دری
 خرقة پوست از بود آنجا مستم عقبر
 صدره آنجا سندی وجه اینجا شستری
 کرد آن کرد از خرد مندی که آن با خود بر
 مبتلا مرده که دو معشوق را در بر کر
 منزل دیگر بدین و دل بیاد شتر
 به که خوانندت غنی اینجا و تو مخلص می
 مرطع را بر بکن تا هر کجا خواهی پر
 هر دو بی آرام و تو کاری کرده سر سری
 تا بچینی کرده باشد از تو ایشا را سر
 زینچان از زده میری کرعه اسکندری
 زور با عاقبتی ترکیب زور با سامر
 خایه پردار از زره خاکی و چرخ خیر
 کوز غلت تیرگی دارد ز آفت ابتری
 جز صفای احمدی و جبر سخای حیدری
 والدت را یکدم ز لاله هرگز خور
 خسته تو مان بده انصاف کردن بر
 یا بر اهی مستم باشدت یا از رسته
 هم به یعنی حال خود را همه یا گوهری
 تیغ نفرین خورد بر آتش از مستکبری
 ابلهی باشد که رقصی کند کبک درمی
 با عصای موسوی خود است باز ساحری
 همچنان باشد که بی خورشید کردن کازری
 هم میان هم ز بانزانا ز لاله خور
 زود پرمده شود در دست کبک طری

۱۳۳ کرچه این معشوق غما خوب روی و دل بر است
 نفس را از بس گرفت و خوز از هر رنگ و بوی
 شیر میسوسد بجز دست مرد قانع را قدم
 سببیل از بجز جان تشنگان دارد خدای
 می چه خواهی خوبترین از میان بردوان
 آنچه اینجا مانده خواهد چسبند پونی برگرد آن
 هر که آخستود تنین است ناخستود از او
 ماه کنگان یک منزل بها جسد درم
 کر تو انگر میری و غلس زنی در روز چند
 مرامل ایامی بشکن از اجل مندیست هیچ
 این دو چانه که کردان گشت دایم بر سرست
 کر چه عسر فوج یا بی مذین خط و فن
 زینچان خود بر درینا هیچکس خبری نبرد
 لاف از زور است و ز پر سوخته دیدی چو کرد
 کر همینجای که پوسیده نگردی در هوس
 عالمی دیگر کزین کا چنانیابی هم نفس
 اندر آن عالم نیابی محرمه مر جانت با
 ای هوا بر دل نشاند چیت از لابر آه
 آنچه لار در کرد تا دل بر تابی زان هم
 کر هوای نفس جانی از در دین در میا
 تیغ تحقیق از نیام امتحان کن بر کشند
 خاک از انصاف دادن انجمن شد محرم
 با عقاب تیر چنگ باهامی خوب پر
 نر مخالف را جهیدن بست با او همچنانکه
 بی چراغ شمع رقی در ره دین کو در
 پیچولا بر بند و بکشاکش همی دعوی کنی
 رنج کش ماش ای برادر پیچو خارا زهر آنک

درد و غم در دل کافری در اثر
 داد و دادی با نهر سحر
 شاه با شایسته ای که فضل از او
 کور در زاد خانه نفس را در
 کاران دوست را که در
 کرمی در تنی چون فلفل زان
 ای کجانی از دل در دهانی
 فاشی تو در روز در دهانی
 از در کاشی در دهانی

درد و غم در دل کافری در اثر
 داد و دادی با نهر سحر
 شاه با شایسته ای که فضل از او
 کور در زاد خانه نفس را در
 کاران دوست را که در
 کرمی در تنی چون فلفل زان
 ای کجانی از دل در دهانی
 فاشی تو در روز در دهانی
 از در کاشی در دهانی

درد و غم در دل کافری در اثر
 داد و دادی با نهر سحر
 شاه با شایسته ای که فضل از او
 کور در زاد خانه نفس را در
 کاران دوست را که در
 کرمی در تنی چون فلفل زان
 ای کجانی از دل در دهانی
 فاشی تو در روز در دهانی
 از در کاشی در دهانی

اصول و اسرار
 در بیان اسرار
 در بیان اسرار
 در بیان اسرار

از آنکه در این کتاب
 از آنکه در این کتاب
 از آنکه در این کتاب
 از آنکه در این کتاب

از آنکه در این کتاب
 از آنکه در این کتاب
 از آنکه در این کتاب
 از آنکه در این کتاب

از جغد نیده است کسی فرمائی
 ناورده چو ناورده در دار مناس
 در بار که از اصل تو هم زمان در یاس
 کبر علم و سخن حیدری و حاتم طاس
 چست در القاب تو زین العلماء
 چون عمر که شسته به بخل تفاس
 چون حیدر که آر در علم و سخا
 از آتش نوری تو و از آب کفاس
 وز مکرمت و بخت صبائی و صبا
 بیمار کنه را تو چو الحمد شفا
 چون دیده او را از لطیفی تو دوا
 اندر چمن فائق بانثو و نسا
 با چرخ بکوشی بهم حال و بر آس
 چون آن دو بس در ابیخارت بکشا
 کرغچه صفت لب بسنج باز ما
 چون سار سخن با شدت از دار بقا
 جان تو و حقا که خدا نیست خدا
 عالی شود از تربیت ملک علا
 گفت این ره می گفت بر این گفت کوه
 از جود تو و جاه تو محمد و سنا
 تا مردم بچه بخت خام در آس
 تا عالم روحی کف پای بسا
 تا بنده کانی تو در مدح سرا
 چو ناکه بخوایش چو ناکه بجا
 یابد اگر از جود تو دستار و تان
 از لطف نگهدار ایمان عطا

۱۱۵ آری و بی پروا نماند و لیکن
 یارب که مبادی منائی که زمانه
 شادی کنی زین سپهر تو ایتم چون بخت
 آفاق بر از کوه سر و در کن جو برادر
 حقا که ز زین سخن و زین جمالت
 چون حکم مقدر که بخشش روست
 چون عمر خطاب سرسنت و دینی
 از خاک در سخی تو از باد لطافت
 از منقبت و رای مصابی و مصیبتی
 پس حمد کرا زید که زین عبارت
 پس درد کجا مانع در دیده دانش
 شرح از تو همی باله کز آب عبارت
 کز حیح فلک خصم تو باشد تو بخت
 صد مجلس بر در کنی از کوه در دانش
 صد کس پر ژاله کنی ای چمن فصل
 جاها بسوی دار بقا رفتن سازند
 این قاعده دانش ازین مایه اندک
 بخت تو همی ماند از علم جو کردون
 خورشید شریعت شوی و ناصح و حاسد
 مجد و شد و یافت سازد تو پیشک
 تا عالم روحی شود عالم جسم
 چندانست بقا با که از عالم جسمی
 هر روز نوبت خلعت تو منبر دولت
 هر روز عروسیت فرستد ز ثالیک
 یکتا و دو تا کرد و در مدحت و خدمت
 این عاریتها مست ملک بر تو بر ما

از آنکه در این کتاب
 از آنکه در این کتاب
 از آنکه در این کتاب
 از آنکه در این کتاب

از آنکه در این کتاب
 از آنکه در این کتاب
 از آنکه در این کتاب
 از آنکه در این کتاب

بسته از دست ملک نوری
 بر کوهی که در آن است
 ازین کوهی که در آن است
 بر زمین کوهی که در آن است
 در میان خاک و باد است
 در میان کوهی که در آن است
 در میان کوهی که در آن است
 در میان کوهی که در آن است

معنی از اشعار او معرفت گشت اندر جهان
 آفتاب و ماه و اجرام بیستی از معنی بسی
 معنی اندر شعر او ما بان بود از لفظ او
 شعر او بر دست کز بروردن افزاید جمال
 پیش او هرگز نشاید که کس دعوی شعر
 ای سپاهان سروری کن ز زمین آسمان
 آفرین باد بر آن لغبت کز گوشت او پدید
 ای مبتدا فتم تو ذو لسانین جهان
 در زمین تو آن عطار و آستین در روزگار
 چون سان الدیر قواج اصفهان شد نام تو
 آیه آتش که پدید آید بدست امتحان
 میخاست تو شود آن آب و آتش زانکه تو
 تو با جبار و تفصیحی امام سید بدل
 نیستی اندر طریقی شعر گفتن اینجا نکست
 اندرین یک فن که واری دان طریقی پاری است
 کوه رحمت اگر فخر آورد بر تو رواست
 پیش معنیهای نومعنی نماید چون سمر
 شاعری در پیش تو شاعر گویا در نمود
 پیش بحر علم تو هر بحر چون جعفر بود
 از برای که هر معنی روی در شرق و غرب
 آفتاب و ماه علم آرایشی دان پس که تو
 یک کرشمه که تو بمن ای در کار چشم فضل
 با ستس تاج امید تو تمامی بر دوسد
 سید اهل سخن تو این زمان چون سیدی
 زنده کردی تو از آن تصنیف نام عالمی
 هر که در کیتی گشت از ذکر تو مذکور شد
 یاد کار از مردمان کز کوه ماند همی

۱۱۶ همچنان چون نور از خورشید چرخ خیبری
 که تواند آسمان آسای شعرش نگری
 چون که از روی تاج و چون کمن نگرتری
 آن ماموی سراسر است آن بودش بتری
 ازین سید نشاید دعوی همپسری
 در جهان بر تو ولادت یافت چون سروری
 در همه علم تو اندر همه بابی جبری
 چون قلم گوهر نگاری چون قلم دین کتری
 که هر وقت شرف جز فخر کیوان سپری
 پیش تخت تاجداران از هر نام آوری
 اندر آن آبی جو گوهر و نذر آن آتش زری
 چون خلیل و چون کلیم از آب آتش بگری
 شاعری در جنب فضل است کای مری
 بو حنیفه گفت در شعری برای عنضری
 دست دستت کس اینست تا تو داهی
 بر زمین نارد و تو چه سخن چون تو گوهری
 شرح معنیهای او هر که نکند اسپری
 ساحری در پیش موسی چون نماید ساحری
 چه عجب که نخبه است شرح ز جعفری
 در جهان علم ما تا تو که اسکندری
 زبان آفتاب و در دو ان بر بردری
 نکران مینی همه با چشمای عجمی
 این همه زانجا که حق است چون من بی بی
 علم و حکمت شیخ شارستان تو چون حیدری
 عثمانی را ز اول زین معانی رهبری
 ایچک که تاز که تو ذکرش در آنجغ آوری
 چون تو از ذکر گوهر در عینکو محضری

جاسطاد سلسله بابک در آن
 چون غلام و سلسله نومی غلب
 چون غلام و سلسله نومی غلب
 چون غلام و سلسله نومی غلب
 چون غلام و سلسله نومی غلب
 چون غلام و سلسله نومی غلب
 چون غلام و سلسله نومی غلب
 چون غلام و سلسله نومی غلب

کلی فخر العالی آورده ام بهی قول
 و غیرت و غیرت و غیرت و غیرت
 و غیرت و غیرت و غیرت و غیرت
 و غیرت و غیرت و غیرت و غیرت
 و غیرت و غیرت و غیرت و غیرت
 و غیرت و غیرت و غیرت و غیرت
 و غیرت و غیرت و غیرت و غیرت
 و غیرت و غیرت و غیرت و غیرت

بجز این که در آن است
 ازین کوهی که در آن است
 بر زمین کوهی که در آن است
 در میان خاک و باد است
 در میان کوهی که در آن است
 در میان کوهی که در آن است
 در میان کوهی که در آن است
 در میان کوهی که در آن است

ازین زندکی مرتس کانون درانی
 اسیر از عوان و امیر از عوانی
 که آنجا اما سنست و اینجا مانی
 غور و شیا طین انسی و جانی
 ازین زندکی تا میری ندانی
 ندانی تو تفسیر سبع المثنائی
 زنده نه مرده بود جان جانی
 منه نام جان بر بخت اردخانی
 که تا باشه جان بخت برانی
 که تا همچو عیسی شوی آسمانی
 که تا چهره در ظل طوبی چسبانی
 بجمع عشق منان عقل و جانی
 ز شستی لت انان آبی و دمانی
 که از مرگ رویت شود غمخانی
 بود نیربانی پس از نیربانی
 همه کج محمود ز ابستانی
 که مرگ است دروازه انجمنی
 که مرگ است سرمایه زندگانی
 که روح را ازین نسترانی
 بد اینجا می چسند ان که خواهی توانی
 ز جوقی سگ کاهل کاهلگانی
 که بگذر ازین منبرل کاروانی
 که تو میزبان نیستی میهمانی
 ازین شوخ چشمان خسته زبانی
 ز در رس کرانان و ترس کرانی
 تفس مرگ در جانت آرد روانی

از نمرک صورت نکر تا ترسی
 که از مرگ صورت همی رسته کردی
 بدرگاه مرگ ای ازین عمر زیر
 بجز کسرا پرده او نکرده
 بنفسی و عقلی و امرت رساند
 سه خط خدا ایند این سه سلیک
 ز سبع سموات تا بر پیری
 ازین جان بیز آنکه اندر جهنم
 نه جانت این کت همی جان بید
 پیاده شوار لاشه جسم غایب
 بزیر آرجان خرازا چون عیسی
 برون آئی ازین سبزه جای سوز
 چون مرگت بود سابق اندر سی
 چون مرگت بود قاید اندر سه
 تو روی نشا طدل آنگاه پنی
 نخت کت کت نیربان کادی
 بیک روز بچ کدانی نیندر
 بد انعام پاک مرگت رساند
 دین کلیه جف مرگت رساند
 کند عقل افراغ از لا ابالی
 همه ما تو نیست اینجا چوقی
 بجز مرگت بازت که حسترد
 بجز مرگت در کوشش جانت کجوا
 بجز مرگت با جان عقلت که کوب
 بجز مرگت اندر جایت بگیرد
 اگر مرگت بود که بازت رساند
 که مرگت کرده است در حفت

احمد علی
 و بخت نماند
 حکیم
 ای عشق
 کرده در دل
 تن
 مفر کرده

کرمانی اده ما پیر آب سنت را ملک
 که غلامی کرده است با کت با کت را بهای
 از تو بیدل دوست است با کت با کت را بهای
 و ز تو بیدل دوست است با کت با کت را بهای
 ایضا است دوست است با کت با کت را بهای
 و بجا است دوست است با کت با کت را بهای
 از بدین دوان دوست است با کت با کت را بهای
 از خود نیربان دوست است با کت با کت را بهای
 چون تویی هرگز نیند عالم فرزندین
 بنده جو نیربانی دوست است با کت با کت را بهای
 مطرب بزم نیربانی دوست است با کت با کت را بهای
 چون طبیب است نیربانی دوست است با کت با کت را بهای
 از لطافت نیربانی دوست است با کت با کت را بهای
 تا تو کم بودی ز غفد و دستان غمخانی
 بود هر روزی ز غفد و دستان غمخانی
 منت از نیربانی دوست است با کت با کت را بهای
 همچو جانیان کج و بیدلان از نیربانی
 چون کج نیربانی دوست است با کت با کت را بهای
 که در نیربانی دوست است با کت با کت را بهای
 مصحح آن نیربانی دوست است با کت با کت را بهای
 آن نیربانی دوست است با کت با کت را بهای

این کتبت باید سپردن آن که
 زانکه اندر در او حال بود نیک
 باز خود را ز خود زاید کرد
 تا تو خود را ز خود زاید کرد
 چون ترا دیدم شسته شسته
 که کجا ز یادین شسته شسته
 چون ترا دیدم شسته شسته
 که کجا ز یادین شسته شسته
 چون ترا دیدم شسته شسته
 که کجا ز یادین شسته شسته
 چون ترا دیدم شسته شسته
 که کجا ز یادین شسته شسته

سخت خامی باشد و تر دانی در راه عشق
 سوی خانه دوست ناید چون قوی باشد محب
 احمد مسل باید سال اول حج نیافت
 دل بسنج و تن بکجه راست ناید بهر آنک
 در غم حج بودن اکنون ز راهی حج هست
 از دل و جان رفت باید سوی خانه ایزد
 نام و بانگ حاجان از لاف بمعینی بود
 حج بفرماید و بر فتن نیست کاندرا راه حج
 صد هزار آوازه یابی در هوای حج و ایک
 فریج بردی کشت کردی آب دادی بر در
 کوکی فاضل که خارش نیست مشت بریشک و
 جان فرستادی بچ حج کرد و آمد نزد تو
 این شرف پس شدت کا و از خیزد و حشر
 تا بگریز چرخ بر گستی تو بر گشته بگریز

۱۱۸

کرم میدی با مراد خود شود زور آنا
 وز ستانه در بختند چون وقیح باشد کدای
 کر نیابد احمد عارف شکفی کم منای
 سخت بیرون بود آنجا کلاه اینجا قبیای
 من بکشم این سخن کو خواه شای و خوه مشای
 چون بصورت رفت خواهی چه بر شوخ چو پای
 و ز نداری استوارم بگو اندر طبل و نای
 رفتن از اشتربی مبینم و و یاد از درای
 عالم استرنیک داندای هری از نای های
 کست دونی باز حسد خامی در باید کردای
 کوکی صالح که خصم ش نیست قومی اثر خای
 دل مجاور گشت آنجا که بناید کوسپای
 کا احمد عارف بل حج کرد و دیگر کس پای
 تا باید کعبه در عالم تو دور عالم بیای

در میانه سوزان تابا کلامی میری
 تا این میدان مردان بوکه سبیر و ن
 هم کلاه از سرت بر بایندهم سر بر سر
 زان سلطان ش و مدیش از بروت لکر
 نشن این را مکشی و آن هر دو را هر دو
 چون حسین خویش اشتر و زید هر کس
 زانکه دیوانه است و مرده عقل و جان
 هر دو بود مرتزبان چشمه یا اسکندر
 زانکه نبود هر دو هم و دستا و هم در جعفر
 پنج دست و بیفت اعضا مرزا فریا
 چکی ترافرا مانس بود و دم و دو و دو
 هر که زو بر گشت باناسوت یابد و خرس

در میان سوزان تابا کلامی میری
 تا این میدان مردان بوکه سبیر و ن
 هم کلاه از سرت بر بایندهم سر بر سر
 زان سلطان ش و مدیش از بروت لکر
 نشن این را مکشی و آن هر دو را هر دو
 چون حسین خویش اشتر و زید هر کس
 زانکه دیوانه است و مرده عقل و جان
 هر دو بود مرتزبان چشمه یا اسکندر
 زانکه نبود هر دو هم و دستا و هم در جعفر
 پنج دست و بیفت اعضا مرزا فریا
 چکی ترافرا مانس بود و دم و دو و دو
 هر که زو بر گشت باناسوت یابد و خرس

این کتبت باید سپردن آن که
 زانکه اندر در او حال بود نیک
 باز خود را ز خود زاید کرد
 تا تو خود را ز خود زاید کرد
 چون ترا دیدم شسته شسته
 که کجا ز یادین شسته شسته
 چون ترا دیدم شسته شسته
 که کجا ز یادین شسته شسته
 چون ترا دیدم شسته شسته
 که کجا ز یادین شسته شسته
 چون ترا دیدم شسته شسته
 که کجا ز یادین شسته شسته
 چون ترا دیدم شسته شسته
 که کجا ز یادین شسته شسته

تا بود نطق چو پندار کجا
چون کند شکر در لب دوی
سن زانکه زین سینه
سوی من با تو اضع بودی
بدی خصلت از تو بودی
وار و در همه بودی
بجو ای دمی و بودی
کس شکر از تو بودی
اصول از تو بودی
ای از تو بودی
جان و دم در طلبی
بر طریقی

چشم ازین جوهر می برداشت توان زها
کاخالی چیست بفرودش کج بود هر ۱۲۰

این چند شعر از فضل بجز
مؤلف که بر تاپش حکیم جلایا
الفیضی است

هستی حقیقت ای سنائی
در دین عقل و روشنائی
مقبول همه صد و رشتی
این کار تو نیست جز خدائی
آیم بر تو بطبع زراک
دانم که بنزد من نیائی
لیکن چکنم چگونه آیم
چون نیست خیر که تو کجائی
معد و زم اگر که میفرستم
نزدیک تو شعری سنائی
هر کس که بر دیه بصر چشم
بر جل خود او و هد کوانی
چون آیم مر و از راک
ما را چو دوی بی سبائی
حکیم از فضل بجز
مؤلف که بر تاپش حکیم جلایا
الفیضی است

فضل بچی است بر ضعیف تو
فضل بچی صا عد هر دو
پادشاه قضاة و خواج شرع
که چو صدر است و دیگران چو روی
از صعود حیات و فضل دلش
نیست جز صورت صراط سوی
پیش ادراک خاطر علویش
محو شد خوب و علی قسوی
شعر و خطش ز نور و از طلعت
قلب شیمی و قالب سموی
شعر و خطش بدیدم و کفتم
تن بزیدی چراست جان علوی
گر نبود می میان او که شد است
فلک و کواکب و رشید و غوی
ورنه از رنگ خط و معنی شعر
شدی هم در آن مان شوی
یکلی او بر د ازین خاد
چخی و چاری و سه دوی
ای که از رنگ هینک نیست
چون حسن از باد خوبی فیدوی
بزیارت بسوی شتی دون
کعبه کعبتین نه چه شوی
بهوا سوی کس نشاید رفت
از پی دین رو بود که روی
نخ آمد بخاصه در معراج
سوی قارون رکاب مصطوی
کی شوم چون تو که چه گویم شعر
کی رسد زال در کمال زوی
گر چه بار تو زندگی بشوند
آهن از آهنی و جوز جوی

وزی برود شد جان و دم در طلبی
چشم ازین جوهر می برداشت توان زها
کاخالی چیست بفرودش کج بود هر ۱۲۰
این چند شعر از فضل بجز
مؤلف که بر تاپش حکیم جلایا
الفیضی است
هستی حقیقت ای سنائی
در دین عقل و روشنائی
مقبول همه صد و رشتی
این کار تو نیست جز خدائی
آیم بر تو بطبع زراک
دانم که بنزد من نیائی
لیکن چکنم چگونه آیم
چون نیست خیر که تو کجائی
معد و زم اگر که میفرستم
نزدیک تو شعری سنائی
هر کس که بر دیه بصر چشم
بر جل خود او و هد کوانی
چون آیم مر و از راک
ما را چو دوی بی سبائی
حکیم از فضل بجز
مؤلف که بر تاپش حکیم جلایا
الفیضی است
فضل بچی است بر ضعیف تو
فضل بچی صا عد هر دو
پادشاه قضاة و خواج شرع
که چو صدر است و دیگران چو روی
از صعود حیات و فضل دلش
نیست جز صورت صراط سوی
پیش ادراک خاطر علویش
محو شد خوب و علی قسوی
شعر و خطش ز نور و از طلعت
قلب شیمی و قالب سموی
شعر و خطش بدیدم و کفتم
تن بزیدی چراست جان علوی
گر نبود می میان او که شد است
فلک و کواکب و رشید و غوی
ورنه از رنگ خط و معنی شعر
شدی هم در آن مان شوی
یکلی او بر د ازین خاد
چخی و چاری و سه دوی
ای که از رنگ هینک نیست
چون حسن از باد خوبی فیدوی
بزیارت بسوی شتی دون
کعبه کعبتین نه چه شوی
بهوا سوی کس نشاید رفت
از پی دین رو بود که روی
نخ آمد بخاصه در معراج
سوی قارون رکاب مصطوی
کی شوم چون تو که چه گویم شعر
کی رسد زال در کمال زوی
گر چه بار تو زندگی بشوند
آهن از آهنی و جوز جوی

شکر از تو بودی
جان و دم در طلبی
چشم ازین جوهر می برداشت توان زها
کاخالی چیست بفرودش کج بود هر ۱۲۰
این چند شعر از فضل بجز
مؤلف که بر تاپش حکیم جلایا
الفیضی است
هستی حقیقت ای سنائی
در دین عقل و روشنائی
مقبول همه صد و رشتی
این کار تو نیست جز خدائی
آیم بر تو بطبع زراک
دانم که بنزد من نیائی
لیکن چکنم چگونه آیم
چون نیست خیر که تو کجائی
معد و زم اگر که میفرستم
نزدیک تو شعری سنائی
هر کس که بر دیه بصر چشم
بر جل خود او و هد کوانی
چون آیم مر و از راک
ما را چو دوی بی سبائی
حکیم از فضل بجز
مؤلف که بر تاپش حکیم جلایا
الفیضی است
فضل بچی است بر ضعیف تو
فضل بچی صا عد هر دو
پادشاه قضاة و خواج شرع
که چو صدر است و دیگران چو روی
از صعود حیات و فضل دلش
نیست جز صورت صراط سوی
پیش ادراک خاطر علویش
محو شد خوب و علی قسوی
شعر و خطش ز نور و از طلعت
قلب شیمی و قالب سموی
شعر و خطش بدیدم و کفتم
تن بزیدی چراست جان علوی
گر نبود می میان او که شد است
فلک و کواکب و رشید و غوی
ورنه از رنگ خط و معنی شعر
شدی هم در آن مان شوی
یکلی او بر د ازین خاد
چخی و چاری و سه دوی
ای که از رنگ هینک نیست
چون حسن از باد خوبی فیدوی
بزیارت بسوی شتی دون
کعبه کعبتین نه چه شوی
بهوا سوی کس نشاید رفت
از پی دین رو بود که روی
نخ آمد بخاصه در معراج
سوی قارون رکاب مصطوی
کی شوم چون تو که چه گویم شعر
کی رسد زال در کمال زوی
گر چه بار تو زندگی بشوند
آهن از آهنی و جوز جوی

ادراک از تو بودی
جان و دم در طلبی
چشم ازین جوهر می برداشت توان زها
کاخالی چیست بفرودش کج بود هر ۱۲۰
این چند شعر از فضل بجز
مؤلف که بر تاپش حکیم جلایا
الفیضی است
هستی حقیقت ای سنائی
در دین عقل و روشنائی
مقبول همه صد و رشتی
این کار تو نیست جز خدائی
آیم بر تو بطبع زراک
دانم که بنزد من نیائی
لیکن چکنم چگونه آیم
چون نیست خیر که تو کجائی
معد و زم اگر که میفرستم
نزدیک تو شعری سنائی
هر کس که بر دیه بصر چشم
بر جل خود او و هد کوانی
چون آیم مر و از راک
ما را چو دوی بی سبائی
حکیم از فضل بجز
مؤلف که بر تاپش حکیم جلایا
الفیضی است
فضل بچی است بر ضعیف تو
فضل بچی صا عد هر دو
پادشاه قضاة و خواج شرع
که چو صدر است و دیگران چو روی
از صعود حیات و فضل دلش
نیست جز صورت صراط سوی
پیش ادراک خاطر علویش
محو شد خوب و علی قسوی
شعر و خطش ز نور و از طلعت
قلب شیمی و قالب سموی
شعر و خطش بدیدم و کفتم
تن بزیدی چراست جان علوی
گر نبود می میان او که شد است
فلک و کواکب و رشید و غوی
ورنه از رنگ خط و معنی شعر
شدی هم در آن مان شوی
یکلی او بر د ازین خاد
چخی و چاری و سه دوی
ای که از رنگ هینک نیست
چون حسن از باد خوبی فیدوی
بزیارت بسوی شتی دون
کعبه کعبتین نه چه شوی
بهوا سوی کس نشاید رفت
از پی دین رو بود که روی
نخ آمد بخاصه در معراج
سوی قارون رکاب مصطوی
کی شوم چون تو که چه گویم شعر
کی رسد زال در کمال زوی
گر چه بار تو زندگی بشوند
آهن از آهنی و جوز جوی

عاشقانه بود این قافیه در باطنی
باز این کلام از غایت کمالی
نیز در آن غزل کمالی
در آن غزل کمالی
از آن غزل کمالی
از آن غزل کمالی
از آن غزل کمالی

که ز او از جناب هر چه منبتی
در مزاج فضل از کم خود ارسالی
بمخونا آمد و ارواح خودش خطی
جمع سازند بر آثار خصاش خطی
وی سپهر از ترفیع چون تو شب با طریقی
برترین چرخ بدان رخ فروز شیخی
نکشاید پس از آن چرخ کرمان شمشیری
چرخ با چارزن از عجز بود چون غنچه
که بخورد بدو گیتی با این میکتی
بسته شد مصلحتی ملک هر در قصبه
جان از بن و استقبال ز دست غنچه
هر که او پیش رو دست کرد ز شمشیری
کی چشم آید او را زینکی حبسته
این فریضه بهمین به چرخ سنجی
مینست در شاعری بنده یاد رسی
طبع زودش بر مدح تو کند منسجی
چه زیان دارد از دشمنی بوالسجی
کی مقامات کشد بگردمان از غنچه
تا تاسل بود از صحبت احمق اسلی
که همه شعر مرکب نبودی بسی
تا پس از هر دو جهاد آید هر که بجس
با دقت غنچه تو ز شقاوت غنچه
دست اعدای تو بر تیرت ازار غنچه
راس غنچه تو بمسینا در گردون غنچه

۱۲۱ صاحب ملک شاه ایران
آن بزرگی که ز بس فضل و کرمی بگذشت
آن کرمی کا ثروت ختمش در کون
آن خطیبی که بجهت لحظه خصیان فلک
ای سخا از هر چون تو سپهر با شرفی
شجر صفت تو خچینان زد که نموده
کر قند قطره از اسه تو بر دهن بر
تا در نوک قیمت فایز زاید در ملک
کسب کردی بکرمی و سخن نام نگو
تا ضمیر تو سوی کلک تو را می بکش
زرد پا باز و با نطق امیدت با دهر
هر که او مرد بود با ک ندارد ز غنچه
هر که آوازه کوسش و کرمی یافت بکوش
بکمان جا به بسی داد این و لیست
ای بخداوند یقین آن که برده هست تو
فکرست بنده چون معنی خوش آوردت
آنکه را این شود از دوستی او موجود
حاشا آن دارد و بد کوبی لیک توی
تا حیات آید از میرش جانی و تنی
سپهر سازش تا شاعر صدر تو بود
تا پیش رو بریغ آید هر که صفه
با دقت و لی تو ز سعادت لطیفی
پای اجاب تو بکشاده ز بند از شرفی
تا چون مسلح بود اسد ز منب بر گردون

باز این کلام از غایت کمالی
نیز در آن غزل کمالی
در آن غزل کمالی
از آن غزل کمالی
از آن غزل کمالی
از آن غزل کمالی

باز این کلام از غایت کمالی
نیز در آن غزل کمالی
در آن غزل کمالی
از آن غزل کمالی
از آن غزل کمالی
از آن غزل کمالی

در کون مشرک از کوه رخسار و دایره فصل جلد که غنچه خاگرد

تا کی این لاف در سخن را غنچه تا کی این بهیده شاخو غنچه

نام پوران و نام پور غنچه
داشته مرشدی ای روز غنچه
رنگ او فصول هفتم غنچه
فد ازین هفتاد است چون غنچه
نیز چون کوه رخسار غنچه
نیز چون کوه رخسار غنچه
نیز چون کوه رخسار غنچه

کلیان فضل الکی بود اندر آن
 و نذرده تو خورشید منور
 کجاست که در آن روز قیامت
 بگویند که این مرد چه بود
 پس آن را که در آن روز قیامت
 بگویند که این مرد چه بود
 پس آن را که در آن روز قیامت
 بگویند که این مرد چه بود

چه پوشی جان شہوت دل و جازا چه رنجانی
 چنان بان بر خط وین که دست تاج مردانی
 بیمنی عاقلی سرگز نه ایوانی نه کیوانی
 نزاری ہیئت کیوان چه اندر خورد ایوانی
 سندی پنبه دودکی نه مرد زرم و میدانی
 عزیز است ایسلمان علی الجرم سلمانی
 بیاید در ره ایمان کی تسلیم سلمانی
 خمارین کند فردا کمال خویش نقصانی
 نه آکا ہی که آبادانی ایدون هست ویرانی
 کراز سبب نه چون ابلین بر سکار عیبانی

۱۲۳ چه سچانی سرازطاعت چه باشی درو شیب
 که تا دست جوانمردی بر بنابر خیشانی
 چه بندی ل در آن ایوان که منتش پیمان
 تو خود ایوان میدانی تو خود کیوان نمی پسی
 بدینیمت که اندر سر سمیداری سرانه کشت
 بیمنی تا چه سود است اینیکه در عالم ہی منی
 اگر خواهی که با حشمت ز اهل البیت دین باشی
 ایامی خورده غفلت کنونی و سپوشی
 ز آبادانی دستیا بگردی بن خود و ویران
 پیش آدم شرعی سجود افتی و آور

در بیان صفات عا که خودی در آن کفایت حاصل شد

بر هستی آن چون که ترانیت کوا سنی
 برضا هر تو چون که عیان نیست صفالی
 پیدا شود از هر چه صوابی و خطالی
 باطل شود شکل چونی و چسرا سنی
 بیار دلست زان بود هیچ شفا سنی
 کاندرد و جهان بین دو حشمت نیست بلالی
 وان هست حصولش شود زریا سنی
 همسر که نبود خواجہ تراره بحبالی
 وز دست هوا خورده بنا کام قفالی
 پوشیده تن خویش بر نیکی و عبالی
 همچون سگ دیوانه به سر کرد سالی
 در لفظ بهر ساعت چونی و چسالی
 نایدت ز در و در جانی و کلا سنی
 حاصل نشود بهر خدا هیچ رضالی
 وانکه ز دولت ساز تو رضی و سما سالی

ایخوا چه ترا در دل اگر هست صفائی
 که باطنت از نور یقینت منور
 آری چون بود صورت تحقیق و چیلنس
 دعوی که مجرد بود از شاہد معنی
 که مشاہد وقت تو بود حشمت و نعمت
 کاین حشمت و نعمت دو حجاب یقین دان
 این هست وجود متعلق بحب راسخ
 تا این دور فقی بر سر راه تو باشند
 تو بسته شده در کره آزشب و روز
 بفر و حشمت دین را سیک کی کرده کرده
 بولی ز رسیدہ بمشامت ز حقیقت
 در دعوی مطلق چو ز سولی شده مرسل
 تا جسم و دولت است بهم هر دو مرکب
 تا زین تن آلوده برون ناید کسب
 بیرون کن ارتجانه خاکس که دل خود

کلیان فضل الکی بود اندر آن
 و نذرده تو خورشید منور
 کجاست که در آن روز قیامت
 بگویند که این مرد چه بود
 پس آن را که در آن روز قیامت
 بگویند که این مرد چه بود
 پس آن را که در آن روز قیامت
 بگویند که این مرد چه بود

چو در این مکان ایم اندر بکری
 چو کوئی ترا چون بر آید بر او
 ز جسد ص در دوزخه مقام بجاری
 بر کوشش اندری تا ندانی
 ما را بخواب اندری تا ندانی
 که ما را بخواب اندری تا ندانی
 چو چاره مردی چه هست از حقیقتی
 که بی باطنی شوم دنیا کردیم
 چو بدست این عقود
 تا نیست الا بر او عقود
 پس ایخوا چه در دعوی رسد ای کجاست
 که مینویسد بر سینه تحقیق
 پس ندانی که جاکا در معنی نابشر اوادی
 طلب کرد با حق را همی جو سبیل انشاوی
 زیادت بود در اثر این خورشید اعتدالی
 با اعمال و انفعال خویش اعتدالی
 سپید کردی بر سینه سبب است زادی
 صریح

کرم ناک باشت از خود و نجاک
از بیجا از این سبب میگردند
در آنجا که خود را اصل میپندارند
و در آنجا که خود را وسیله میپندارند
در آنجا که خود را وسیله میپندارند
و در آنجا که خود را وسیله میپندارند
و در آنجا که خود را وسیله میپندارند
و در آنجا که خود را وسیله میپندارند
و در آنجا که خود را وسیله میپندارند

صلاح سنانی در آنست ایم
بکفم صلاح دل از روی معنی
شوازه خود بزی کرد یا حقیقت
نیمینی که پروانه شمع برگز
بری کرد از خویشی چون سنانی

شود در ره عشق چون سداوی
صلاحیست این شمر اندر سداوی
ترا میتو حاصل شود انجراوی
که بر باطنش حربه کرد و رداوی
کند از خویشی خود آنراوی

۱۲۴

در مرغی و مرغی و مرغی و مرغی

بیامتا اهل معنی از این عالم نم بینس
بیامتا سوز مشتاقان و راه بیدلان پنی
همه صحرای روحانی پر از مردان حق پسینی
ازین زندان سلطانی از جائز اذرم ملی
چه یونتی سوی این میدان چه کردی در این زندان
جماز اسیرت و آیین چنینست ایستمانان
نیمینی هیچ مردی که با وی صدق همراه آ
چگونه مرد با حقیق روی خویشش مناسید
حرام اندر کدام این جلاست ایستمانان
تستی هیچ از این پستی هیچ از غندش
پین زندان خاموشان یکی از چشم دل بگر
نه آنجا متبری باشد نه آنجا کتری باشد
نه مال و موری پنی نه رطل جام می بینس
بزرگسنگ مکل پنی همه شاهان عالمر
جو انرا از بون پسینی زمین دریا چو می بینس
خواهد بودن اینجالت برتسید ایستمانان
سنائی نیگر آسون که فردا چون دعات
مگر فضل کند از در کزین حالت را که وی
در اندر مرغی و مرغی و مرغی

بیانا لطف ربانی و احسان و کرم بینس
زاو تادان و ابدانان علم اندر علم پنی
زصوت و ذوق داودی همه جانها حرم بینس
ز شادی جان بر مونین چو پستان ارم پنی
چه بسدی آن پین یوان چندین مرد و غم پنی
که مردان حقیقت را در این عالم درام بینس
اگر بینس چنان پنی که گوی در حرم پنی
کز ان حقیقت عالی تولایابی و لم بینس
حرامی رو سلم خوانی ز اقاسم این قسم بینس
ولیکن راحت و شادی تو از سو و سلم پنی
که آنجا صد هزاران جان ندیم صدندم پنی
نه آنجا سروری باشد نه میر و چشم بینس
نه طفل و نای و فی پنی نه بانک زیر و بوم پنی
کجا آنروز در کستی ملوکان عجم بینس
چنان دلبر هزاران ش در زیر قدم بینس
چو این شکل بیان کرده کجا زلف صنم بینس
ازین کفاره یعنی بسمه در دیده نم پنی
و گرنه با چنین خصلت نجات خویش کم بینس

در سدرنی کن که بتر کیت چون سنی
اصول تون خاک سیاه و تن از نس

ای آمد از خاک بیجا
و در صدر از رنج بیجا
طبع بقاچه در این بیجا
با دوست داشتی کل بیجا
بناستار می ای می کما بیجا
که در دوست سینه و کل بیجا
غافل سببش آن کجا بیجا
سازند ما را و مور و غم بیجا
بگشای کوشش عقل بیجا
و در کار و بار مردم در عکس الم بیجا

چون صدها نیوناقه ازین صفا
در دل که تورا در
در آنجا که تورا در
در آنجا که تورا در
در آنجا که تورا در
در آنجا که تورا در
در آنجا که تورا در
در آنجا که تورا در
در آنجا که تورا در
در آنجا که تورا در
در آنجا که تورا در

ای اصل تو ز خاک سیاه و تن از نس
در سدرنی کن که بتر کیت چون سنی
اصول تون خاک سیاه و تن از نس
در سدرنی کن که بتر کیت چون سنی
اصول تون خاک سیاه و تن از نس
در سدرنی کن که بتر کیت چون سنی
اصول تون خاک سیاه و تن از نس
در سدرنی کن که بتر کیت چون سنی
اصول تون خاک سیاه و تن از نس
در سدرنی کن که بتر کیت چون سنی
اصول تون خاک سیاه و تن از نس

دو افسوس آن که بینه بگذری که از او از
دو افسوس آن که بینه بگذری که از او از
دو افسوس آن که بینه بگذری که از او از
دو افسوس آن که بینه بگذری که از او از
دو افسوس آن که بینه بگذری که از او از

۱۲۵ هر چند صد هزار گناه است مایهش
از رحمت خدای دشمن امید نیست

هر چند که عذاب سقر نیست امینی
کو محطیت و مفسد غافر و غنی

در مباحات حسنه و خفیه حد کوبدک

توان پیش و بی شسی که دو راز دانش مانی
ز رانی که نهوا خیزد تو دور چشم آن رانی
هر جانی که جویت این بعلم و عالم آن بجانی
هر چه ار و اجها داند بخوبی هم تو اعلائی
هر آن بندی که کرد و سخت آنرا هم تو کشتانی
ببینی هر چه پنهان تو دین جسم میدانی
همه خلقان بفرسایند تو پیشک نفسانی
که بختاید دین پیدا مان که تو بخشانی
شعاعی که فرو میرود مرا زرا هم تو افشانی
شعاع از دست مره را برین گردون میسانی
کو اکب اجگردون بقدر هست تو آرائی
مر اسطقتا راپستی کسی و گاه بالائی
بسان تاج پوشش و ان میسنا را به پرایی
بجار سنده جوید همی در تو به میانی
توان فردی خداوند که خود را می تو بشنای
خداوند خداوندی که خود را هم تو میشنایی
و که یک پیشه را کوئی بگرد ملک دارائی
توانا را با مرست ستارا توانا مانے
از آن شادیم ما جمله که تو آخر مکافائی
ز کجنت بود هر کجی که دایه حاتم طائی
نهایت نیست آن دشمن پدید آرنه غوغائی
مذاشند از فضل زرعنائی و رسوائی
نهان کشند هر تا سر حدودان تو بر جانی

ایابی ضد و ماندی که پیشی و همتی
ز و همی که خرد خیزد از آن هم و خرد دوی
پیشمانست دل زیر که تو اسرار نادانی
هر چه افاسنهار اند تو آن افاسم سیدانی
هر آن کاری که شد و شو آسانی ز تو جوید
بدانی هر چه اسرار است اند و طبع هر بند
بهمه ملکی زوال آید زوالی نیست ملکت را
که امر ز خداوند آری را که تو نامر ز
چراغی که شود سیره مرا و راهم تو افروزی
فروع از دست آنجم برابرین ایوان میسون
بواج را بکیتی در بگفته تا تو بر سازی
همی لارا تو دادستی بگم عنصر و جوهر
بسان کجنت جمیدی گردون را گنی جلوه
ز خارا چاکری جوید همی کل تو برون آر
توان حتی خداوند که از الهامها دور
جما نذرا جمانداری که عالم مر ترا شاید
فرستی که یکی مرغی بگرد ملک پر دیزی
شیکسار را بگم تست جبار اشکیستانی
همی سیم از عدلت امید ما بر فضل
ز عدلت بود هر عدلی که آن میکرد نوشروان
صبری هست از جمعی بی آرنه بسیار
خیلقت آبتش در کفند آرنه لیش را
فراوان کسی گردند هر کس در جهان از خود

دو افسوس آن که بینه بگذری که از او از
دو افسوس آن که بینه بگذری که از او از
دو افسوس آن که بینه بگذری که از او از
دو افسوس آن که بینه بگذری که از او از
دو افسوس آن که بینه بگذری که از او از

ای چینی که بینه بگذری که از او از
ای چینی که بینه بگذری که از او از
ای چینی که بینه بگذری که از او از
ای چینی که بینه بگذری که از او از
ای چینی که بینه بگذری که از او از

اگر مردی بود از عالم در سنیان
که کوی او من از عالم در سنیان
که کوی او من از عالم در سنیان
که کوی او من از عالم در سنیان
که کوی او من از عالم در سنیان

انکه از عالم عقل در سنالی بسفت
 سوسن اقبال و بخت در چین و شکفت
 عقل در پنجال و بدو شد در ره با خود کففت
 ریزه یاد از آنکه شد در ره با خود کففت
 حاجت عقل اندر دست من مهندی
 نزد بهر سوسن از دل طبع سلب
 او سبب غم از بخت و ازین سبب
 عالم علوی در بخت و ازین سبب
 دیده مجال سخن در وطن مغرب
 ۱۲۷ خط سخنانی تو سبب است

۱۲۷ خط سخنانی تو سبب است
 بجز معانی که در او در چرخ است
 پریشانی سازد جا بجا عابدی
 سوزی بر او رخسار کز پیشانی
 افتاد او بار و خست بر او در او بیل
 عجب بگویم فلک است در دشت او شد زایل
 عجب او در دشت قاعده است
 بر وجود او در دشت قاعده است
 صد و یکم آن در دشت قاعده است
 ساخت آن عرش است کس که این کجاست

بسیار از آنکه در دشت قاعده است
 ای سلسله اشکال که در دشت قاعده است
 عین سعادتی که در دشت قاعده است
 آریست بخت از روز و از آن هم زود است
 عادت زیاده است از خط ساریان
 دیده اقبال را از آن که در دشت قاعده است
 عجب بگویم فلک است در دشت او شد زایل
 عجب او در دشت قاعده است
 بر وجود او در دشت قاعده است
 صد و یکم آن در دشت قاعده است
 ساخت آن عرش است کس که این کجاست

بسیار از آنکه در دشت قاعده است
 ای سلسله اشکال که در دشت قاعده است
 عین سعادتی که در دشت قاعده است
 آریست بخت از روز و از آن هم زود است
 عادت زیاده است از خط ساریان
 دیده اقبال را از آن که در دشت قاعده است
 عجب بگویم فلک است در دشت او شد زایل
 عجب او در دشت قاعده است
 بر وجود او در دشت قاعده است
 صد و یکم آن در دشت قاعده است
 ساخت آن عرش است کس که این کجاست

اگر ترسیت از مرگت طلب کن همچون را
 خضر و ارا را همی کردی بدست آری نشان من
 الا راوی بر شمع من و در شهر با همچون
 چنان کاین آسمان هرگز ز کشت خود نیاید
 خداوند جهان از آسمانی را با سازی

هر نفس بدی است در آن جهان که بد
 ملکا ذکر تو گویم که تو پایکی و خدانی
 همه درگاه تو جویم همه از فضل تو پویم
 تو زن و جفت نداری تو خور و خفت نداری
 نه نیازت بولادت نه بفرزند حاجت
 تو حکیمی تو عظیمی تو کرمی تو رحیمی
 بر از بخت و کد از بی بی زرد و نیازی
 بری از خوردن و خفتن بری از شرک و شومی
 شوان و صف تو گفتن که تو در نفسم بختی
 نه بد این خلق تو بودی نبود خلق تو با شسته
 همه عسری جلای همه علمی و یقینی
 همه غیبی تو بدانی همه عیبی تو پوشی
 احدیس کشده صمدییس له ضد
 لب و دندان سنائی همه توحید تو گوید

سمط در شایسته افضل لفضا حسن لغد تو شرفیابد

حادثه چرخ بین فاین روزگار
 نیز نباشد دام هست چو بر ما گذار
 اسب قناعت بتاز پیش سپاه قدر
 یافه کوی و سپین از فلک این خیر و شر
 حال فلک را مجوی میر ملک را کوی
 نادره شعری کوی صن سعادتی کوی

بسیار از آنکه در دشت قاعده است
 ای سلسله اشکال که در دشت قاعده است
 عین سعادتی که در دشت قاعده است
 آریست بخت از روز و از آن هم زود است
 عادت زیاده است از خط ساریان
 دیده اقبال را از آن که در دشت قاعده است
 عجب بگویم فلک است در دشت او شد زایل
 عجب او در دشت قاعده است
 بر وجود او در دشت قاعده است
 صد و یکم آن در دشت قاعده است
 ساخت آن عرش است کس که این کجاست

عقل و عبادت در دست آورده است از آن
 این جهان در دست آورده است از آن
 ایمنان در دست آورده است از آن
 این جهان در دست آورده است از آن
 این جهان در دست آورده است از آن
 این جهان در دست آورده است از آن
 این جهان در دست آورده است از آن
 این جهان در دست آورده است از آن

شعر ز نجو است بری کن سعادت مکان
 کعبه زواران تو خجسته الاسود
 سیر کواکب بسعد دور ز ایت مباد
 دین خدایت باد باروش احمدی
 سیرت و رسم بدان کار و طریقت مباد
 بخش تو بیکی و سعد سهم حدودت ردی

۱۲۸ حربه اقبال کیر ساز طبعش فسان
 نامه اقبال خوان زانکه تویی خوش زبان
 کردش کردون و در هر جز بنیایت مباد
 عون عنایت تو جز خدایت مباد
 حسرت و بیخ و بری یار و صد لقی مباد
 اینکه یار تو باد بخش رفیقت مباد

و کما فی التریکیان الفیه سعادت بر منبش

ابوالمفاخر محمد بن منصور افضی لفضاخر من فریادک

دین در کبری مدار و یکسر بر ایمان مکن
 جای این مردان کبیر و رای این میدان مکن
 در کجا می توانی گفتی کرد خود جوان مکن
 خویش را چون زلف او که کوی که چو کان مکن
 نیست راپید امینار و هست این پیمان مکن
 و ز خیال چشم او جز دیده ز کس آن مکن
 ز حمت کشتی نجاوه و یاد کشتیبان مکن
 جان بشکری ز دیده بر خویشتم تاوان مکن
 با چنین آتش حدیث چشمه حیوان مکن
 خسته را مرهم سازد در درازن مکن
 که قبولی خواهی اینجا قبله آبادان مکن
 شاه را در کعبه اباد در زنده آن مکن
 نقد در الضرب دل انقش شادروان مکن
 در خرابات فنا جز عشق افروان مکن
 و آنچه آن کوی مکن ارچه نمازستان مکن
 یکسر بر ناداندار و خطبه بر نادان مکن

ایدل ارجمانت باید منزل اندر جان مکن
 و زر عنانی هموز از جای رایت که نیست
 کربت باید تا بهمانی در صفات خودمان
 کوی شو یکبارگی اندر خشم چو کان یار
 از برای نام و بانگی چون لب خاموش او
 از جمال روی جهان جز یکبارستان ساز
 که جهان دریا شود چون عشق و به راه است
 تا تو که جهان حدیث دل کند مردان باش
 آتش و هر زجان که گشت ترا
 چون شفای دل را باز حست کی و در دست
 در قبیله عاشقی آیین و رسم قبله نیست
 نزد تو شاه است همان آمده از راه دور
 مظل در الملک تن را که هر افسر ساز
 در مراعات تقاض در خرد عاصی مشو
 آنچه آن کوی مکن ارچه نمازستان کوی
 علم عشق از صد دین آموززان پس همچو
 زانکه عشق و عاشق و معشوق بیرون صفات
 یکتن اندای چرخ در زوی نقش از روی ذات

عقل و عبادت در دست آورده است از آن
 این جهان در دست آورده است از آن
 ایمنان در دست آورده است از آن
 این جهان در دست آورده است از آن
 این جهان در دست آورده است از آن
 این جهان در دست آورده است از آن
 این جهان در دست آورده است از آن
 این جهان در دست آورده است از آن

از برای آنکه کل در یک روی است
 که بر است بوسه بآتش کبریا
 و زینندان مار از لطف تو ای شکرین
 یاد آن لب که در روان در برای خیره است
 چه چون و نیار کردن در بر لب از
 پس با هم نفوذین در الفاخر ای شکر
 چون قبول مغز درین کفر و خرد عازن
 است اندر لاف دین و کفر و خرد عازن

شیخ الاسلام جمال بن منقح الشیبی
 سید تقی تاج خطیبان شیخ شمس افضی القضا
 اینک از شکر شیخ اندر مصاف کفر است
 سبب از شکر شیخ اندر مصاف کفر است
 اینک از شکر شیخ اندر مصاف کفر است
 سبب از شکر شیخ اندر مصاف کفر است
 اینک از شکر شیخ اندر مصاف کفر است
 سبب از شکر شیخ اندر مصاف کفر است

باجمانیت کا معجز خاک سیاہ
عشق روحانیت کا مقابل آجیان
بنال پنجمنی
چون گرفت اندر لفظش با

ز زمین را دروغ جانی بر زمین
کز صد شمشیر بر او غلجی خرد کل
تا امان از رخسار آن نقیب زانکون
این ان ده حرف اکنون چو ای ان
بجز کسبش با این نقیب زانکون
از زمین را دروغ جانی بر زمین
کز صد شمشیر بر او غلجی خرد کل
تا امان از رخسار آن نقیب زانکون
این ان ده حرف اکنون چو ای ان
بجز کسبش با این نقیب زانکون

ہست پیش مدعی و مدعا از وی عدل
کر قضا در بامی شرف آمد آن اورا چو پاک
شد ز نورانی چشم بدانند نشان جویم
ہر کہ بروی دوزبانی کرد چون پر کار و کلک
آن چو تیغ کند کرد اول دل اندر کار تن
رتبت سایش چون بسم اللہ آمد ز عقل
او بسم اللہ تو کوئی دو دزد از یک صدف
این دو عالم علم دارد در رخسار منتخب
کینت و نام وی و نام پدرش اکنون سپین
نورده حرفت این نورده حرفت آن
گردانی ایچن سپین ز مری کہ کشف کوشش دار

آفتاب سایہ دار و سایہ خوش بند فر
آفتاب و سایہ را ہرگز نکرده است آت
کشت از فضل علمش کار ملت ہمچو زر
وانکہ در صدرش دور و بی کرد چون تیغ تیر
وین چو کلک بست کرد آخر تن اندر کار ہر
ز انکہ آن تاج سورکش و این تاج صورت
او بسم اللہ تو کوئی دو بزم از یک بجز
و اینجانی رنزدار در حرف مختصر
حرف آن دین اگر ت باورینا پید ہر شمر
ہر یکی ز بخر ف امان از یک عم ان اندر سقر
ور بداننی کوشش من نیست ان یخا جہ ہا

بند چہارم

تا نقاب از چہرہ جان مقدس گرفت
حسن عقبت است دانش تو این کس را بنود
عیسی اندر دوا و نایکہ او اندر جہاد
ہمہ کس می نید اندر ہمہ دریا سپہ
انہم نوری کہ عقل و جان نمود از وی نمود
عقل کاری داشت در سر یکی اندر صفتش
بورش اگر خرد یکچند لیک اکنون چو باد
از سخای پقیاسش مدح نا خواندہ تمام
رفت عشقش در ترقی تا بطوافان عرش
لاجرم در دور او ہر دم ہمیکویند اینک
چون در این عالم بصورت نام مغموش بود
نفس را چونان مخالف شد کہ نفس از بہر
آفتاب از ظلم نیوفی در عاشقی
او ز حکمت صد ہزار آن رنزد دید و دم نزد
یکن اندر جنب آن آبی کہ ناکہ یافت خضر

ہر کہ صاحب دیدہ بود آنجادل از دل گرفت
کاش از بام اندر آمد آب راہ در گرفت
ناوک اندر دیدہ دجال و کوشش خضر گرفت
یک صدف بکشاد و کشور ہا ہمہ کو گرفت
آفتاب ریکی کہ ستاخ تر گرفت از گرفت
چون ہر و کاری بدینسان دبدکار تر گرفت
ہمتش ز ہستاد تر شد دکان برتر گرفت
کلک او چون شخص خود مداح را در گرفت
ہم و دایعشان بگرد راہ پیشی بر گرفت
یاد باد آنشب کہ یار با ز منزل بر گرفت
رفت از ان عالم بہرستی ہم گرفت
ہر جہ اندر گرفت اندر زمان ہر گرفت
ار برائی و رویش خلق نیل و گرفت
حاسدش ز صورتی بادی چنین در گرفت
با د بود آنجانی چند کا سکندر گرفت

۱۲۹
خاک بیری از بی است آوردن کبر زمین
تا چنین درسی اندر خط کون
کرت با نیاہم نفس جزئی اسپین
نفس کل را بہ نیتی ہیو ہیو ہیو ہیو
من او باش ای شیخ ہیو ہیو ہیو ہیو
ویر ز می علم ہیو ہیو ہیو ہیو
انہ شاد ہیو ہیو ہیو ہیو
کلی تو از کرد طبعت شاد و جیح اندر کین
خیش از نور ملک داری نازار فلک

ناروت از نادر معین داری در از نادر
کلی ای کسوی تو اندر جاہت
چون تو داری است
از شب سہمی دریا سہمی
ز ہر در این
ز ہر در این
یوح قدسی از تو
تا تو سہمان
بود ز ہر ہر ہر

ای در غم سہم تو ہم ساعس ہا ہما
در نور ہا ہم از انانی فضل و احسان
ای ز اندر ای ہر ہر ہر ہر ہر ہر
از در ای ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر
انان تو فانی ہم تو اندر عالم ہیو ہیو ہیو
انان تو فانی ہم تو اندر عالم ہیو ہیو ہیو

در کون از ای دولت دم بود
 زانچه چون کس یکبار بر سر
 از کفین جز از خون می باشد
 مع کفین کردن ترا با دست

باز است کردن ترا با دست
 این کون در نهاد کنی و هم
 در شاد در عطا از تو صلوات
 بیست هشتاد

ای تورد اسد در موضع هم سرای
 وی تو جامع دو جامع هم
 سلطان نهادی هم خط اول
 قابل مدعی نداری چون خط اول
 قابل مدعی نداری چون خط اول
 قابل مدعی نداری چون خط اول

چاک زد چون صبح هر روزی کربانی دگر
 حاجت ناید با فسون و بانانی دگر
 شد خراسان بزمین نین فخر سلطانی دگر
 نام کردند آسمان را خسر اسانی دگر
 هر زمان از حضرت سلطانت فرمانی دگر
 تیر مر روح القدس را هیچ سپانی دگر
 نیست کونی جز اشارت تو چو کانی دگر
 میخ نعل مرکب جاهه تو کیوانی دگر
 جوهری آری همی هر ساعت از کانی دگر
 از برای قرب حق هر لحظه تیر بانی دگر
 زندگانی را چو ترکیب تو زندانی دگر
 نامزد باشد همی هر ساعتی جانی دگر

۱۳ هر که هر شب دامن اقبال تو بگرفت سخت
 سیف حتی رو که تا میسد حق فسانت
 تا ترا صدر خراسان خواند سلطان عراق
 بجز آن تا زین شرف حالی نماند عقل و روح
 در حق خود هم ز حق تشریف ان چون میرسد
 خاطر سینه تو تا در دین پدید آمدند
 اندرین میدان مر این کوی سیاه و سبزه را
 تا بدان ایوان رسانیدت کی گویان را نود
 از درای پرده ها گنجان در علم عشق
 هست در نفس طبیعی روح حیوانیت را
 تا کنون از استواری علت اولی نیافت
 جاودانگی کز برای عمرت از درگاه روح

هفتم

رو که اندر عالم آرام و جنبش تا ابد
 تبت بی جنبش نخواهد بود جانت پیش

بند

خشک سال خاطر دریاب مار فتح باب
 دین بودم در دو ماه از ده فضولی صدغدا
 باغران هم صحبت بنم همیشه چون ذباب
 در زمانی همچو ما چون حشر زانی در خطاب
 سر برداری سر و ناری هستی چو عقاب
 دولت مشغول شایستی مشغول ثواب
 زانکه بسازد خرف را گرم دارد از خضاب
 باز چون طامع بود ز دشمن دست آرد بر آ
 چون حکیمات نه پنجم ساعتی مست و خراب
 خاک بر سر حکمتی را کون پاید بی شراب
 پاسبان خویش راند همی داروی خوب
 روزدی خورشید را بر سر برکش نقاب
 و نجیب نبود که از سردی سرد کرده کرد آب

ای بخت بوده بی سعی سپهر و آفتاب
 ای مراد رو خنده فضل آوریده بعد از آنک
 کا هم این کفتی تو مردن نیستی از بجز آنک
 کز ناز ما جو عیسی چون پستی بر هوا
 کا هم آن کفتی چه مرعی کز برای جس جسم
 کا هم آن کفتی سنائی نیستی ار بسته
 کوم ارتو هم بدین مشغول باشی به بود
 لسته چون قانع بود در شس پای آرد بهار
 داند که کفتی که در تو هیچ حکمت نیست آنک
 کویم اورا بل که تا من خرم بوم بس خجیرد
 کز نوبت سناسی حکیم آن خالدار سه را کلاو
 بس حکیمی هم ندانم جامه شونی اگر او
 نظم من بین یا ذکویان تا کنون نرسده بود

اهل دنیا بیشتر چون کمانت از کشت
 بنده هم از من است با هم چه
 چون کربان کیدم از نظر از اندر چه
 نامدارندم در سال از نظر از اندر چه
 بخشش و سود از اندر چه
 کرده باشد انتظار و غده صلکت ضعیف
 کز نوبت سناسی حکیم آن خالدار سه را کلاو
 بس حکیمی هم ندانم جامه شونی اگر او
 نظم من بین یا ذکویان تا کنون نرسده بود

بند
 تا بهی ای دل ز دست سوز باد
 تا بهی ای دل ز دست سوز باد
 تا بهی ای دل ز دست سوز باد

تا در ایران شاه باشد و اجار شاه باد
حکم او چون آسمان اهل ایران شاه باد
منطقه ای قیامی
دست او پر از این اشجار است
کاه آن آمد که بیدگان شکست
باجار داد انجمنی اشجار است
ز آنکه کینه بر او نهاده اند
بر او بد و خوار است
افسردن زمین می بران
کوشش از زمین در زود و در پیش
بازین کوه که زاهد روی و صوفی است
چون دل ادوسی شاه و شیخ هفت اشک
از پی آن تا بسیند چه شاه زود
چادری کون در روی بنویسند
سخت نیک آمد پیش از کینه نوری
کل بخت از چشم روی انداخته
سوی میزان شد برای سخن زرقاب
را که روی داشت را کردن می در زود
با و اوان سیم زود خورشید شکام سما
باید بوسی سیم بایمان در کشت
خواجده را بین کمال را در روی سیم زود

سیرت را چون بقای باران صورت
آبدست در دماغ یا فیه کویان شکست
خانه حاسد چون قلب است و نام بدت
در دوام بسیناری بر مثال عقل و نفس
اگره احسرت ز انواع تو با تو قیاس باد
نیز برای آنکه تو در بند شعور و شاعری
ای سرور میوه دلهای اهل روزگار
نقش لفظ جان فراق است کوشوار روح باد
تا بر ز عدل را حکمت از تاثیر عدل
مجلس حکمت ز سبب ما کان عالم پاک باد
گرچه نزد دوستان نامت محمد بودیک
عزمت از نفس اراد می آید محراباد
هفت آبا بر شاید تو با چار اتمات
هیچ خاک و باد و آب و آتش در هر صفت

۱۳۱
سیرت را زنگی چون بازماند صور باد
خاکسایت در مزاج کاسران کافور باد
زیر و بالا باد و در نام محصور باد
جسمت از آرامش و جانت ز جنبش دور باد
واکنه سابق تر با مداع تو با منشور باد
از پی تشریف شاعر سعی تو مشکور باد
طبع من از خلقت چون جان تو سرور باد
کرد صحن حلقه جایست قوتیای حور باد
هیچ دار الملک الضاف عمر معمور باد
منزعت ز جوران دین مجور باد
بر عدو نام تو چون نام پدر منصور باد
خدمت از روح طبعی زورش مجبور باد
همچنان کت بود دست از بعد این مامور باد
عمر باد و امر باد و لطف باد و نور باد

تا بدان وزی که باشد قاضی حسن القضا
در جهان بن تو باشی معنی واقضی القضا
در مناسبت نیا پیش از پادشاه طایف
گرچه شاخ میوه دار آرایشستان شود
از کمال هیچ چیز نیست بناد می عقل را
شاخها از میوه ناگرگشت چون کی مکان
همچنان شد بر فلک خورشید که بر روی عقل
دل ز نور ناراد هر وقت مکمل بهر آنک
دشتماعریان می کردند ز سبب بهت
گر بسوی خوشه آدم و او خورشید آمده است
تا بسامان بود بستان شاخ در وی شکوایت
از برای آنکه تا پرده اش ندرد باد مهر
شاخ پندری آن ریزد سسی بی طمع ز

همدی اصل چشم خرم ملک تابستان شود
ز آنکه کمال بھر آن شد چیز ناقصان شود
غم مجوز ما هی در چون سیر بی پکان شود
سیم آن باشد که شیر بشیر و بریان شود
سخنه بخشد نار و نور آنکه که در میند آن
تا همی شمع روان زری خوشتر کرد آن شود
از چه معنی شاخ چون آدم می عریان شود
چون همی هنگام آن آمد که بیامان شود
هر زمان بر صحن او از شاخ زور باران شود
تا چو ایران شهر مکر آرایش ایران شود

از دوازده کیل در زود و کشت
از برای طبعش شامی و جلال و خرد
از کباب از اوج خودت که در کباب
از دوازده کیل در زود و کشت
از برای طبعش شامی و جلال و خرد
از کباب از اوج خودت که در کباب
از دوازده کیل در زود و کشت
از برای طبعش شامی و جلال و خرد
از کباب از اوج خودت که در کباب

از کجا معده را بر سر پا نشاند
دوره را سازد ز کجا کجا کجا کجا

روز ز نیم روز و نیم و دو روز
روز ز نیم روز و نیم و دو روز

خویشتر را در رویت چو خرد مشهور کرد
کنج حور پای ریخ دست هر کجور کرد

۱۳۲ هر که بزقاک امرش کز مانج در است
شاعران کجور و مدحش دست مالش کجاو

پس چو چوین است بهر نام بخش خلق را

چهارم

بند

تیر گردوز با صنعت عاج سر و حیران کند
طول و عرض سمک آن از نقطه بران کند
حل شود در یک زمان چون طبع او جوان کند
هیئت چرخ ار مثلث افتدی آسان کند
مرتبه لعیطی ولادریک نظر آسان کند
در حساب آنکه روزی با کسی احسان کند
کو بدین مان چونی راهی نماند ان کند
کر چه طبعش گاه حکمت نسبت از لقمان کند
قطری از گردون بزیر ناخنی سپان کند
پس عجب بنود که چاکر خواج را فرمان کند

میل را بر تخته چون گاه رسم کردان کند
از مجسمه کبریا خصمش اندر ساعتی
خدر و کعبی که نکشید ای کس از استکی
کر چه دشوار است بر بان کردن مینا تولی
مشکل صد کسر را در یک مجلس حل کند
لیک با چندین کفایت هم در آخر عاجرت
ویحاک او را بر عطای خویش چندین عشق است
غفلتی دارد بگناه لغت خوردن چون کرام
همتش را نقطه و همی که صورت شود
عقل جان کر روز شب در سخت فرمان وید

هر که خاک در کسر گاه سازد هفت

پنجم

بند

دشمنانش در جای خوف با کند از رجا
هر که او را بود مفرد یافت اصل کمیا
دان کجا تخمیش آمد روی مباد بقا
ایمن در روشن ما اندازند نیان و خطا
نیست با معلوم رایشن بسع و تفریق بها
خدر بستان برای خانه یعطی زلا
چرخ بصره او امان کند کرد است از من
خود ندید است آفتاب آسمان اگر قضا
تایمان در میان کلکش چو خط استوا
پیشکن کرد سپهر آگون چون بوریان
دیر پای خلق سرگردان شود چون آسیا

دستانش در فهای دهر دورند از من
کر چه اصل کمیا ترکیب خاص آمد و یک
هر کجا تخمیش آمد پشت بنامید زوال
علم و اشکال حساب اندر پناه حفظ او
در حساب او آن تفحص کرد و کردی قوف
از برای بغض لا و مهر لعیطی را آسی
ما در ایام اگر چه از فنا آستن است
گاه مردی و سخن یکتن قفای او ندید
عائل از غافل جدا کردن ندانستی کج
کر شمال خشم او برد ایره کردون زند
در نیم لطف او مگر خاک که وزد

بهمچو کیوان آسمان هفتمینش گاه باد

شکری در صحت از صفا زده بودم
شکری در صحت از صفا زده بودم
شکری در صحت از صفا زده بودم
شکری در صحت از صفا زده بودم
شکری در صحت از صفا زده بودم
شکری در صحت از صفا زده بودم
شکری در صحت از صفا زده بودم
شکری در صحت از صفا زده بودم
شکری در صحت از صفا زده بودم
شکری در صحت از صفا زده بودم

کام در میدان کام خویش زمره زوار
فوش خور در زمین چون قبالت کجوتو
هر کسی که در کشت کنون آن چو کشت
نوبت ایشان کشت کنون آن چو کشت

بند هفتم
بافت حکم خود چون نام در غنچه
کر و تقدیر فلفله آری ساس
در آرزو آرزو کل آری ساس
قطره آب آرزو کل آری ساس

بند هفتم
بافت حکم خود چون نام در غنچه
کر و تقدیر فلفله آری ساس
در آرزو آرزو کل آری ساس
قطره آب آرزو کل آری ساس

چون ز او دیدم که در این عالم کجاست
چون ز او دیدم که در این عالم کجاست
چون ز او دیدم که در این عالم کجاست

چون ز او دیدم که در این عالم کجاست
چون ز او دیدم که در این عالم کجاست
چون ز او دیدم که در این عالم کجاست

چون ز او دیدم که در این عالم کجاست
چون ز او دیدم که در این عالم کجاست
چون ز او دیدم که در این عالم کجاست

صورت اقبال رانی که ازین سر و فعل
باز در ایوان چو کیمبر می گلگندین زبان
لیک روی عالم آنگیز بر فرود کتبینند
آفتاب ماه جام باد جسم باد بند

بر جهانی برزنی کرد در جهانی برزنی ۱۳۳
نار و نور بی طمع اندر دل شکر زنی
کز همه خود را بندد روی چنگ در ساغر زنی
اندر آن فرخنده مجلس ملامت بیزاری

در جهان مردی بود یک سوی تو
هر چه در کسب می بود یک سوی تو
آمد بر تو از دست چو آتش از دست تو
گر سوی صورت چو آتش از دست تو

چون طبع پر دلان افزون بود بر صبح چنگ
از قوی دستی اجسل کرد در آن پای سست
چون تریا پشت بر پشت آورند از روی محشر
در دو صف آتش ز طبع و آب روی یکدگر
که بجز سر عقل را سایه کند تیغ میان
که بتفییخ پر دل سنگ کرد در هیچ موم
بیمزاج گرمی و سردی شود چون دو خاک
گر کلنگ انجا بر تیر در دوازدهم و نهم
ناگهان تهن بر وقت نازی چو پر صرخ آفتاب
آن زمانت کرد آن هیئت فلک بند شود

چون زود بد دلان بهتر بود از نام ننگ
در سبکباری قصه کرد در قدر آینه زنگ
چون در سپهر روی در روی آورند از هر چنگ
میرند از خنجر آتش مزاج آب رنگ
که هر دل در غم سفته کند تر خندنگ
که زاه سپرد بدل موم کرد در هیچ سنگ
جان بی شخص از شتاب و شخص جان از درنگ
کرد رسم با پایان بر هوادام کلنگ
بر فراز گوه ریکی سپهر اندر گوه رنگ
نجم بر روی فلک چون نقطه بر پشت پلنگ
تا که هر که در غم نوبت سای آد می

همه نیند که کسی را شایسته است
هر چه در کسب می بود یک سوی تو
آمد بر تو از دست چو آتش از دست تو
گر سوی صورت چو آتش از دست تو

بند

بگذرد بگذر کستی را بدین سیرت مدام
تات کاه هی چرخ چون ناهید میند در طرب
که کبید آن زیر رانت باره کز کرد و نعل
که بدیوان پیچ تیر اندر بنات کلک استینر
آن لی را کاه بخشش همچو دولت دستیار
زرد کشت از قوت اندیشه و بنود عجب
شخص و فرقتش دارد از صف او از سود اثر
او میان بلبسته و چون او پیشتر چرخ و دسر
خاصه این بنده کز آب نظم مدحت ناگهان
کز شرت قوت مدحت زویدین پس

نهم

کاه در میدان تیغ و کاه در مجلس کجام
تات کاه هی دهر چون بکهرام پند باخام
روی خورشید در خشار کند بس تیره وام
خانه کو کجاست کایر که ماند از بخت خام
وان عدد و کاه کوشش همچو محنت پایدام
گر کسی ز اندیشه بسیار کرد زرد قام
زان بود چون هر دو کوه هر گاه شد و کاه لم
او زبان بکشد و چون او به مدحت خاص و عام
شد چو دریای محیط از مدحت بانظام
بخر و فربح تو بر جای هر مولی سام

کاین که در این عالم کجاست
کاین که در این عالم کجاست
کاین که در این عالم کجاست

کاین که در این عالم کجاست
کاین که در این عالم کجاست
کاین که در این عالم کجاست

کاین که در این عالم کجاست
کاین که در این عالم کجاست
کاین که در این عالم کجاست

کاین که در این عالم کجاست
کاین که در این عالم کجاست
کاین که در این عالم کجاست

نمکه کیده اشته راستی سازد کلاه
وعدا یک بخت است از آسمان شد غلام
وقت باز صفیارضوان کس پیش آید ترا
لفظش این باشد که پیش آید ترا
بچگونگی بر خیزد بسوی من یار دوست
در باد و در سخا و در حبیب و در نیل
در جهان در کمال و در مقابل و در خصال
هفتگانه
ای چو گل در باغ این شبوی نازی جمال
لفظ تو چون جاسد است شنبه شین چون لاله لال
شکر حق تو آواز و سوسنی حلق رخ
صبا شد بسیر و ز نام نهاد
این در اسم صبا شد بسیر و ز نام نهاد
بخت را در نیل کربک
همت را بر زبان بر جهان کبر و دیوال
نمکت را بر زبان بر زبان است کار و بار
بیرا بدید از این زبان است کمال
باید کسیرت فارغ شد از حوض صفات
آفتاب دولت بر شد از خط زوال
از جهان نام تو نکتت آرزو بر بار
بیر زمین شود از سیم حاد و میمیدال

یکمخال از وی بغیرین محفل بر من کرد یاد
آمدم ذان پیش بدم خلق و زوق و حلاوت
لاله یا تو تین ماندهم بطرف کوبسار
سایه او روز که کشش خار هر که و اندوچوموم
لاف و غوغا کردی و میسزنده هر جا جهان
مایه فصاحت برست آوردیر حیرت را

من چنان گشتم که در من ده نمنا آرام را
دولتی مردم اگر یادم ز جودشش کام را
تا که او از که من یاد چنین کلف کام را
همت او در زنجشش صبح بخند شام را
اینست اقبال تمام از جا کیش آیم را
رایت را پیش شکست آرد گمان سام را

آنکه بر رخ چهارم بهر خدمت آفتاب
پیش روی همچو بدششت خم آمد هلال

یک سخند از آن یک معطی ندر زبایدیم
فضل از قوت همی کسیر چو ارواح از نسیم
یاد او در شعر ما همچون کلیم اندر کلیم
آتش خشمش ز کم سوزی بخند در حوسیم
لعبت چین است چشم نیکو آهش دانیم
دوست دارد از ایران اسیرتش تی برسیم
جو چون این شد غریب و خجل چون در شدیم
یکزمان در چاکریش تو بهردال و ماوسیم
کاسمان هرگز نیار در بزیم چون او کریم
نیز یکدل را بنحو بد جسور مال مار سلیم
نه کسب مال میل نه بکار دین ملال

فرا او گاه وزیدن کربک آرد نسیم
خیر از وزینت همی سازد چو اجسام از یکس
روی او در چشم ما همچون بد و اندر صدور
آب نظش در کران رفتن بگرد فرات
لعنت دین است کوش بدسکالتش را فیص
سیم بخندشاعر از اهمتشی بی گفت کوی
نور داد وجود او تا عکس کستی فسکند
تاقه هرگز نه سیم و در او ال را
شاید از بر جان او لرزان شود هر شیخ و شاب
چون دلش را در سلاست بین ز دلهما پیش یافت
آپچنان دل دارد اندر تن که بنود هرگز کش

بند

همچنان چون پیش ازین ملک گلشنه نظام
خشم تو کردن زیند آنجا که پند یک قام
روز کار بخت کار جاسد ترا که دعام
ابر طوفا نر از بند افروخت کم گشت نام
عایمان شهر بار از تو هست انعام عام
مهر جو یا نر از روی جود ساز می کار و کام
میر چون پانچی گیرد یا بد از دولت مقام

ای همیشه بوده راه دین احمد را قوام
عفو تو خط در کشد هر جا که پند یک خطا
اسیاقه فرقه دشمنت را کرده است
لوح قسمت را از نقش سیرت بفرودده جاه
دوستان خاص را از تو هست اسباب رحمت
یا فکویا نر از راه لطف سازی آب و نان
جو چون دست تو بند پوشد از حیرت لباس

نمکه کیده اشته راستی سازد کلاه
وعدا یک بخت است از آسمان شد غلام
وقت باز صفیارضوان کس پیش آید ترا
لفظش این باشد که پیش آید ترا
بچگونگی بر خیزد بسوی من یار دوست
در باد و در سخا و در حبیب و در نیل
در جهان در کمال و در مقابل و در خصال
هفتگانه
ای چو گل در باغ این شبوی نازی جمال
لفظ تو چون جاسد است شنبه شین چون لاله لال
شکر حق تو آواز و سوسنی حلق رخ
صبا شد بسیر و ز نام نهاد
این در اسم صبا شد بسیر و ز نام نهاد
بخت را در نیل کربک
همت را بر زبان بر جهان کبر و دیوال
نمکت را بر زبان بر زبان است کار و بار
بیرا بدید از این زبان است کمال
باید کسیرت فارغ شد از حوض صفات
آفتاب دولت بر شد از خط زوال
از جهان نام تو نکتت آرزو بر بار
بیر زمین شود از سیم حاد و میمیدال

نمکه کیده اشته راستی سازد کلاه
وعدا یک بخت است از آسمان شد غلام
وقت باز صفیارضوان کس پیش آید ترا
لفظش این باشد که پیش آید ترا
بچگونگی بر خیزد بسوی من یار دوست
در باد و در سخا و در حبیب و در نیل
در جهان در کمال و در مقابل و در خصال
هفتگانه
ای چو گل در باغ این شبوی نازی جمال
لفظ تو چون جاسد است شنبه شین چون لاله لال
شکر حق تو آواز و سوسنی حلق رخ
صبا شد بسیر و ز نام نهاد
این در اسم صبا شد بسیر و ز نام نهاد
بخت را در نیل کربک
همت را بر زبان بر جهان کبر و دیوال
نمکت را بر زبان بر زبان است کار و بار
بیرا بدید از این زبان است کمال
باید کسیرت فارغ شد از حوض صفات
آفتاب دولت بر شد از خط زوال
از جهان نام تو نکتت آرزو بر بار
بیر زمین شود از سیم حاد و میمیدال

بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است

بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است

مهر چون ماه نواست از غیرت دربان تو
و قرا از جان ساختست امروز در جهان تو
حسن خلقت کرد چون پا شرح راز جهان تو
مست احسان تو و خوان تواند خوان تو
یافت ما را در غم سیری یکرمان همان تو

۱۳۶ بزم دینی لیکن از مهر تو بر چهارم سپهر
تایمست ماند باقی زانکه اندر مدحتت
ای محمد خلق یوسف حسن ماند صدر تو
جام احسان تو تا گردان شد اندر وقت تو
این شرفان در دو کیتی بسکه ناکام طمع

بند

بند

د اغسان تو دارد هر که در کتی صیقل
گفتای قبالان سستست تو کاه قیل
لب که بوی مدح خلقت یافت کرد سبیل
یافت فل تن کسی کز رشک دستت شد بیل
یک شراب از لطفت و صدر مدح مکنون غیل
راحت کلی نیاست که تو کوئی مستحیل
عصر کردوان کچشم بخت باشد قلیل
آیت مدحت همی بر سرده خواند جز بیل
یافت چشمش رو دینل و گشت جسمش کان بیل
وعدهای صادق را هست بی صبری دلیل

لوح انعام تو خواند هر چه در عالم نبیل
فهمای زیر کان کند است با تو کاه لم
رخ که در شتم است یافت کرد مقصد
یافت غردین کسی کز خاک پایش شد عزیز
بکمال از جودت صد فرقی خاکی بر مراد
نعمت دنیا نباشد چون تو بخشی مستعار
آفت دوران نسعی دولتت یابد رفات
قاعده کارت محمد وار باشد خلق خوب
بد کالت را تا نیرضا از درد در خشم
وقتهای و شنت راهست مطعمی قسیرین

بند

بند

لؤلؤ مدح ترا بر ساحت کرد و نشانند
کایچه کوشش از لب همی بگفت بر جانها نشانند
نیز در عالم فلک را چون تو فرزند می نشانند
موج احسان ابر مرکز گیوان رسانند
دور نیک و طبع خوب بخت خوش تو را اند
آسمان اندر شمار ساحران باش بر اند
حقلا بر تارک اندیشه حکمت نشانند
من چنان دانم که محنت چون همه مردان نشانند

ایکه تا طبع سنائی نه مدحت بخوانند
لب نهال قوت جا داشت کوئی آفرمان
ناو حازا بس تو نیکو دار کز بهر کرم
فتجاب جودت اندر خشک آل آرزو طمع
اینک از بجز چنین نامی سنائی از شهر
خواند اینک لاجرم شعری که آرزوی محنت
رحمتی کن تا نگویید دشمنی کاندردش
محنت و راحت همی در حضرت بازندزد

بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است

بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است

بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است
بند اجاره تو پیشگاه من است

جان او از این قبل پخته اندر روز شنب
آرزوی حضرت عالی و دیدار تو باد
عقل او زان پسین ای که خردین محبت
نقش بنیام نیک و خلق کرد از تو باد
بخت چمن را جیات از رنگ کفایت تو باد
بخت دین را بقا از خیر بسیار تو باد
بخت دین را بدین در آخرت
بخت دنیا نیست پس بدین حق با تو باد
احمد مرسل شیخ فضل حق با تو باد

دولت اقبال نیایی و دینیه را ملام
تایمست از تو باد اتفاق تو حاصل
شریک بنیاد اقبال
ایستای بگذر از جان در نیایه تن بسند
چون فرشته بار داری جفت این بسند
همچو شانه بنیاد درون تار سی برودت بسند
همچو بر زمان از قبل قال کسی از جاست بسند
همچو هر زمانه پیچو سندان شد چون از بسند
همچو هر کس که در طوق کردان بسند
همچو هر کس که در طوق کردان بسند

اندین ره با تو راه است پیوستگی کوی
هر چو بدیدان کن ز نظر ز نهاران کمن
صحبست حور ات با کینه رضوان مجوی
تخت ری خواجهی خلاف تاج اصفا با کمن

تا چو با جی بود بر لب تاق اصفا مان تمام
چون خرد در سر درو سازند بن شبان تمام
بنیاد چهل ساله را اوست اکنون خدای
از کجا بر اهل عمل هم کس که خدای
است هم خلق هم کس که خدای
است هم نام هم کس که خدای
است هم غلط و غفلت هم کس که خدای
است هم در دو عالم هم کس که خدای

کر سیرگی نزاری پایت از بد باکش
پیش از انکه نه همه سر چشم چون وزن شو
عاشق جانی بگرد جسمه جانان کرد
صحبست آن سینه خواجهی نرم شو چون حریر
مکن قرآن بحسن صدر مکن الدین بدان

تاج را کر زرباشی مبن بر آهین باش
بنده هر بنده نام آزاد چون سون باش
با جسل خور کرده روط لب گلشن باش
طاقت پرکان نزار سختی چون چش باش
تا بهی مکن شود جز در پی مکن باش

بند

ایدل نذر راه عشق ارعاشقی هشیار باش
چند کونی از قتلند روز طریق درسم او
یا بان بلبل و قمری همه گفتار شو
یا مایکن دل خون چون نار و نفع خسک شو
گرت خوبی شیر و زور پس و سهم مار مینت
در اینجواهی که دو عالم سلم باشدت
با صفای دل چه اندیشی ز حسن و طبع و نفس
سینه فرزانگان از اکین چه کردی محسره
ای سنائی گرت قصدا سمان چارست
مدح خواجه است اینقصده اندین دعوی مکن

سید آل لظنیری آن امام راستین
پیشوای راستان صاحب کلام راستین
عقل را یکسوز و مریا خود را بار باش
یا حدیث او فروزه یا قلندر وار باش
یا نشان چون بازو شاهین جوهره کردار باش
و در رخ راز کده بی نفع چون گلشن باش
بجو مور و پشته تور و باه کم آزار باش
یک زمان دق صاحب عور و صاحب عار باش
یا در غار است با تو غار کور پر مار باش
دین دیوانگانرا کل چه باشی خار باش
بجو عیبی پیش دشمن بجز مان دار باش
خواجها یعنی نخود اند تو زیرک سار باش

بند

ایدل در بند جانانی حدیث جان مکن
زلف او دیدی صفات ظلمت کفران کوی
کفر و ایمان هر دو از راه سندان مقصدت
چون عطار در کرخواهی هر زمانی احتراق
کز خری خسیره کردی رویی نادان میار
پیر این معنی ندانستی کرد این دعوی کرد
مل چو زان لب خواستی خبر سینه بخت که مساز
بر مین و بر بربار تو دو دیو کا فرند

آفتاب اهل فضل و آسمان شاعری
قره العین جهان صاحب قران شاعری
صحبست رضوان کزیدی خدمت دربان مکن
روی او دیدی حدیث لذت ایمان مکن
بر در کعبه حدیث عقبنه شیطان مکن
چون بنات التمش حسنه در کرد خود جولان مکن
چون بضاعت نیره داری ویی کرمان مکن
راستی بود ننداری دوستی سلمان مکن
گلزان رخ یافتی جز بدین ترکیب ان مکن
چون در شسته خوشدستی بن هر دو رازمان مکن

۱۳۷ هشت غلط و غفلت
چار طبع و حس
ز کویچه زین سینه چو
ز کویچه زین سینه چو
شعر او پرورده باش
تا فیتنه را برای و تکلیف
مادح و مدوح را چون
در سخن معنی از در
نیت کردی پیکان از خاطر
بگردا شایسته چون با چادر خلق

شعر او پرمی بهمانی
ممنی و الفاظ او چون
توشش بنیاد کلمه
شعر او پرمی بهمانی
ممنی و الفاظ او چون
توشش بنیاد کلمه
شعر او پرمی بهمانی
ممنی و الفاظ او چون
توشش بنیاد کلمه

دی در آن تصنیف خواجه
نظما دیدم فیض
عالی اندیشم من
شعر او پرمی بهمانی
ممنی و الفاظ او چون
توشش بنیاد کلمه
شعر او پرمی بهمانی
ممنی و الفاظ او چون
توشش بنیاد کلمه

پیدا و نمانش چو چکار در حقیقت کسین
 در عقده سب چو پنی دل سوزش
 دل عقده نو باشد و کون عقده نمانش
 چیت است علم است کجاست ایجا کسین

و ایضا

ابدالت کف زنگان تو ممکن
 و یکجکت جبهه می زیبان تو تبین
 با بر وی تو ما بسندند ما هست و نه جویید
 با خوبی تو از ادرین در است و نه جویید

بخشد غرض خلق بد آنگونه که کوس
 در قلمم اگر بس که از دین هست
 از شرم همه خوبی شدم آنروز چو دریا
 این پیچیدی من کس خسته کرد و لیکن
 اکنون سوی عذر آمد و اسلام پذیرفت

صاحب جز از وینا راست ضمیرش
 از روی بزرگی لشمار دینگیرش
 کا مدخرد و گفت که دریاست نظیرش
 دامنم که هوا کرد سب کاه اسیرش
 یارب بدروغی که خرد کف بگیرش

۱۳۹

از دست فضا کرد آن دست چه کربان
 کوی پای تو کف از دست و دست و کف
 بر سببم در از دست و دست از من
 کا زاد سبب می کجاست کجاست
 از نیت عالیست کجاست کجاست
 پای تو کجاست کجاست کجاست
 کجاست کجاست کجاست کجاست
 در اغیش نماند کجاست کجاست

و لایضا

آنچه اوجه که در قالب اقبال و آن اوست
 پیدا است برادی و نمان از گرم خویش
 در محفل پیران و جوانان بطافت
 وقت نظر و عقل تغلیه همان را
 آنکه باشد که جنبشیش و بخشش
 آنکس که نداند که جهان بر چه نمونه است
 از کوه بر او نور همبیکه در خورشید
 بیکوز که اکنان سبکسار بنوده است
 در مجالس عشرت ز لطیفی و نظریه
 از لطف چنان است که هر کس حیرت را

نزد عقلما کجاست اسرار نمان اوست
 در عالم سیدانی پیدا و همان اوست
 با تجربه است پر و باقبال جوان اوست
 چون ز کس و سوسن هم چنین زبان اوست
 سوی همگان سود و سوی خویش زبان اوست
 در عاجل امر و ز نمودار جهان اوست
 چون به نگر می پس مدد مایه کان اوست
 آنکس که مراد را سبک انگاش کران اوست
 خورشید سگرمایش در دستشان اوست
 پرسند خرد کجاست خرد کوی جان اوست

و لایضا

ای باز پسین زاده مصنع نخستین
 محروم چنانست حسودت که که خشم
 که طمع کند بوی خوش از با صبا هیچ
 چون دست تو میسو و عجب نیست که با جان
 آنقوم که بودند پراکنده ترا ز نقش
 اصلی است سخی تیر آنگونه که هرگز
 در چشم سرودین سر هر همگان را
 هرگز تو بر بر بنوی ظاهر و باطن

در بخشش و بخشش در دانش و در دین
 بروی کنسید هیچ کسی جود بفسرین
 هم باد صبا پرده شود پیش ریا حین
 شای شود از نسته تو زین جاه تو فرین
 کشد فرا هم ز سخامی تو چو پر وین
 نیکم شود از سبیل و نه پیش ز نخستین
 با طنت بکل ماند وظا هرت به نسرین
 با آنکه سخی نقش نگار در صدم چین

پس از تو وطن تو ندان که کجاست
 جانش زینش منتهم و کس زنگار
 شد خاطر تو با حق و مضمون
 ایجان فدای تو که برودن ز درون
 ای آن روی تو که برودن ز درون
 که باد برودم کجاست کجاست
 چون کجاست کجاست کجاست
 کجاست کجاست کجاست کجاست

و لایضا

دی طالع تو قیام کجاست
 لوم از بیام کجاست
 از لطف تو کجاست
 کجاست کجاست کجاست
 از تقویت کجاست
 دام طالع کجاست
 نظری از تو لطف کجاست
 کس از تو با خا و زاده از تو کجاست
 از ندر

در کورین جوان کرامی نظر کشید
 در خاک وصل زنده زاده کان
 در ایست نام پندیده و کرمی
 در خاک را با مین یا وقت ز کیند
 در زار در زمان فرود آید
 در زمان کان در انقباض
 در فصل آن ای حال از زبان حال
 نکی چنین و اصل ستم کشید
 این و همای پاک در این
 خوراک این خنده و صدف کور در لطف
 و انیس با نوبه زاری در لطف

۱۴ از صدر تو باید که من آراسته زایم
 تو داده شعاری من و بافته شعر
 دانی که امیر سخنم خاصه بدحت
 من لعل پر از باد این کوی بدان کوی
 آوازه در آقا ده بهر جا که بیک شعر
 او یافته از دولت و در عونت بر سر

نشکفت ز خورشید و آراسته زالی
 آن بافته جاویدی و این داده فانی
 میری چکند پیش تو باد لای کدای
 وز خلعت تو ترو به شکر ستانی
 امر و چنین داد فلانی بسنای
 از رخ و غم و محنت و ادبار ماسی

میری که با آن کس که معانی ایست
 در این بی زاری بود که صدر ایست
 در این بی زاری بود که صدر ایست
 در این بی زاری بود که صدر ایست

و کله

چشم تو ز بس جو چو بخت زین ماد
 چون که تو در دایره چرخ کنی
 در عشق من و اعط عقل تو خرد باد
 در مجلس دین کوش دلت پندش نو باد
 اندک که با قبیل تو بنود خوش و شادان
 روی تو که رای سوی گوهر نار است
 خلق تو بنور کرم و لطف و تواضع
 هر زاده که دم جنب برضای تو بر آورد
 در عالم جان و خرد آنا بزرگی گیت
 این شعر که در مع تو آمد و ز کجا آمد
 ای نوم ازین سر ای حوادث گذر کنید
 یکسر بی همت ازین دامگاه دیو
 تا کی ز بهر تربیت جسم تیره رو
 جانی کمال یافتند در پرده شما
 عیسی شسته پیش شما و آنکه از هوس
 تا کی مشام کام و لب و چشم و گوش را
 بر بام هم چنین فلک رشوید اگر
 مالی که پایمال عنبریزان حضرت است

فرخشم تو در بروی بدخواه تو چین باد
 بر چشمه خور نام تو چون نقش کنین باد
 در راه بقا بقا بقا جان تو یقین باد
 در عالم جان چشم دلت ناره من باد
 اندر حسرت قلب او با حنین باد
 چشم تو که چشم سوی مرکز طین باد
 چون آتش چون باد و چو آب چو زمین باد
 اندم که نخستین بودش از پسین باد
 چون که هر خورشید جهان تاب مبین باد
 چنانکه خنجر دو خانیست حسن باطن
 خنجر که در کف دستش است کف دستش
 خنجرید و سوی عالم عملوی سفر کنید
 چون مرغ بر پرین مقبره تمسک کنید
 جان را همسایه کنید و خرد را بدر کنید
 و آنکه شما حدیث تن مختصر کنید
 دلتان دهد که بندگی ستم خرد کنید
 هر روزش همراه دگر شود و ستم کنید
 یک لحظه قصد بستن این رخ در کنید
 آنرا همی ز حرص چو آماج شمشیر کنید

در راه جهاد کاش چو شمشیر بود
 در قرض و بی طوفان و هوای همیشه بود
 در عشق چون شمشیر و در با بود و در
 در عقل چون شمشیر و در با بود و در
 در زوی خصم پیش زبان چو شمشیر
 در تو چون شمشیر و در با بود و در
 در عقل و عقده کینه در زار چو شمشیر
 در خنجر که در کف دستش است کف دستش
 در خنجر که در کف دستش است کف دستش
 در خنجر که در کف دستش است کف دستش

بیکام از زبان و با کام از زبان
 بیکام از زبان و با کام از زبان
 بیکام از زبان و با کام از زبان
 بیکام از زبان و با کام از زبان

در مشبه و مضاف
 زین مشبه است سیاه شبنام
 و در مضاف است سیاه شبنام
 در مشبه و مضاف
 زین مشبه است سیاه شبنام
 و در مضاف است سیاه شبنام

ولما یضاً

۱۴۳

ای عالم علم پیشگاه تو برت
 ای حسرت فرو کسل که ماه تو برت

در مشبه و مضاف

تا چند مغزای مغزی که خدایش
 چون تیر فلک بود قریش بره آورد

در مشبه و مضاف

صدر اسلام زنده گشت و نبرد
 در جهان بزرگ ساخت مکان
 پس تو کوئی که مرثیت کوشش

در مشبه و مضاف

روح مجرد شد خواجه وزیر
 خواست که مطلق شود از بند غیر
 داده هر فلک بذل کرد

ولما یضاً

ای برادر زکی بر دو بشد
 تا آنجا بجای آن عالم
 من ز غم مرده ام که کی بوداد
 پس تو کوئی که مرثیت کوشش

ولما یضاً

آنکس که چو او بود در هر در
 اکنون که همی ز خاک بر نارد سر

ایضاً

چون از اجل تو دید بر لوح آثار
 از زاری تو بخون دل جی چون ار

در مشبه و مضاف

کوه سر روح بود خواجه وزیر
 چون تنش روح گشت تیره چو

در مشبه و مضاف
 ای مشبه ان شهور ایستان کو
 ای مضاف ای در حواله ایستان کو
 ای مشبه ای در حواله ایستان کو
 ای مضاف ای در حواله ایستان کو
 ای مشبه ای در حواله ایستان کو
 ای مضاف ای در حواله ایستان کو

چون بر میان جان برادران کردی یک
 از آن که خاطر قدحان کردی زین
 پس چو پیش اندر جان دردی دل گیت
 از آن که خاطر قدحان کردی زین
 پس چو پیش اندر جان دردی دل گیت
 از آن که خاطر قدحان کردی زین

در مشبه و مضاف
 ای مشبه ای در حواله ایستان کو
 ای مضاف ای در حواله ایستان کو

ای مشبه ای در حواله ایستان کو
 ای مضاف ای در حواله ایستان کو
 ای مشبه ای در حواله ایستان کو
 ای مضاف ای در حواله ایستان کو
 ای مشبه ای در حواله ایستان کو
 ای مضاف ای در حواله ایستان کو

۱۴۴ هجری خواهد بود آستان جاه تو
یوسف ما بود چاهی لیک کشت از بهر چاه

یک از بس جان پاکان پای کس راه کو
هیچ یوسف را و رای چرخ هشتم راه کو

و لدا یضا

خوشتره ما باز کن بخوازد زمانی	وز صورت ما بر مرد دست نشانی
تا دیده چون ز کس مپنی در خاک	از خون دل مانده چون لاله ستانی
تا دلب پر کوهر مپنی در خاک	در کوچه پر خاک کی غایب دانی
تا قامت چون بستر مپنی در گل	جفته شده و خشک چونی تو بگانی
ما کشته چشم بد چو چیم و گرنه	اینجا چه کند خسته تو تازه جوانی
تا دیده چو شامان چو اجنبی بناگاه	بر ساخته از تخته تابوت نشانی
یک نو خط نوشت در مینا و بصدق	زین جنبه کردند بصدق قرن قرانی
اینجا که میل تن ما بود بد و پیش	از مردن او کوهر پوشید جنانی
اید دست چه سودی کند کوهر ترا	آن بکه نکوستی بخروشی بفعانی
نانش فرست از پی آن کاه کاه کاه	آبیت درین در زنی دادنی
خوشتره ما پیش میاری که ما را	هر روز می آراسته بخت جنانی
اینجا همه لطفست کسی که نبوده است	هرگز بخدا بر سولانش کمانی
ز آنگونه که هر هیچ بر سپی تو ز خاک	زین شکر سبب نیست که بی کام وزنی
از بس گرم و لطف خداوند بر آ	آوازه المته الله بحببانی
بخدمت او کس همه جای ماناد	چون خاهد و چون تیردی بستی مانی
دیدم که اندر روه او شرک بکنجد	حود را ز همه بار حرم دیدم بگانی
ای پر همان کن تو که مار و ز جوانی	حقا که درین هیچ نکردیم زمانی
با خدمت حق باش که کرباشی ورنه	از مرگ بیانی بهم هشتم زمانی

کره بهر تو یکت روز بهین نامک بر آید
در کوشش سوز زانت که سجاره فلانی
منت کتاب قصاید و المراثی
تحریراتی شهر رمضان
البارک الله

طغ

مو

۱۴۵ ابوالنضر

ناصرالدین پادشاه قاجار

چون از بسج و
 تصحیح و طبع و شیخ قصاید فراید حکم
 بزرگوار سنانی علیه الرحمه که بر پیشش مجموعه آداب است
 و بهر لفظش منصوبه اولوالالباب خاطر پروا خست باقبال بحث فروز و روزگار
 دلفروز شاهنشاه جماد الهی تاج و گاه که بخت بهای تو
 هستی جاویدت و عهد روز افزونش در جو
 هر گونه آرزو امید خلد سده مکه و سطر
 بجمع و طبع عزلیت رایحه و مقطعات
 فایده و رباعیات ماس
 او مشغول گشت امید
 که بر نیکوتر وجهی کلیه
 ز طبع و دستم
 اراده کرد و بدین
 وجود

بسم الله الرحمن الرحيم

ز ابرو آبی بز درگاه شاه را	شاه را خواهی که بینی خاک شود گاه
چاک ز جگر وی او دیدی قبا ماه را	فعل کن چون چتر او دیدی کلاه چرخ را
چون سر در جان نشان ندان لشکر گاه	چون کلاه بر سر نشین زردان فرج جوی را
همچو پرن بند کن در چاه خوری چاه را	از برای غرور دیدار سیاه شمشیر را
عاقبت را دم بز بجز جمال راه را	عاقبت را سر بز بجز کمال عشق را
دیده اند کار گشته کن کوری بدخواه را	هم بچشم شاه روی شاه خواهی دید لب را
بند بر نه و نه ستم خسته آه را	آه عمت زاست اندر آه عشق و عاشقی را
هم شفاعت جوی را کشتم شفا خوار را	از سر آزاد موی یعنی از غیرت بز را
کاکمی خود ز آب و جابه یوسف چاه را	در عشق از مرد عاشق پرسن عاقل پرس را
آسمان عشاق ابرو ریمان جلا راه را	عقل با بنده است نشان حق در تحت عشق را
روی خاتون سپرخ باید خاک بر سر راه را	کر سپهر بکند عقل از عشق کو بکند راه را
کودل اندر شک شکن صبر زبان کوتاه را	پیش کبر اندر طلب آه دراز آهنگ تنگ را
بادهای عاقبت سوز و ملامت گاه را	در موسی وار خواهی جام فرعون طلب را
بار عند الله باشد تخم عبد الله را	هر غم و شادی که از عشق است هم عشق را
حکم بود عقل شغل فسادهای کارگاه را	گاه کرد اندر وفای عشق با تبر جاست نیز

بدرگاه بند دران روز نشی بینان شمشیر بوزان بجزان در کافرا

چون شادی کای سنای سر در کای کور کب
 زانکه کای بی شمشیر شمشیرت گاه را
 هم در این اشعاع
 بین ز بسیندی نقش نشان
 بیا بهی شکل بان ترا
 صند بان کند طوطی کت به
 چو برین دست و نیت ساخت نشان ترا
 در غم نیت از روی و نازک
 نیت نماند خنجر در دست جان ترا
 زان لب تو هر که کرد و بار یک نیز
 کز شکر آب سبب می سیاه بیان ترا
 هیچ اگر سبب می سیاه بیان ترا
 جان نمی سیاه بیان ترا
 بجهه کز آن عقل در روح دست و غمان ترا
 چون تو با ما جگانه پدید نمی بمان ترا
 بیه فک زه کنده نیت و کمان ترا
 پرده زان روز و شب حلقه زلف ترا
 غاشق کش چرخ چرخ نیت جان ترا
 پیش دل کو شمشیر شمشیرت کمان ترا
 نام شمشیر شمشیرت کمان ترا

قله

باز از یک کار که در زبان ترا
 چند زبان را بوی دهنی شناس
 می داند آن آری که در زبان ترا
 چند بوی در چشم سنان ترا
 چند بوی در سر سوزان ترا
 چند بوی در پیشانی ترا
 چند بوی در اندام ترا
 چند بوی در اعضا ترا

۱۴۷

قبله خود ساخته از پی میان کفر
 پیش روان بهشت بر پروبال خرد
 دین جانها بخورد و نوک سنات و لیک
 از پی صغف میان عرز چوئی نرس
 سلطان بهرام شاه آنکه بتاید حق
 هیبتش ازستی شخه وجود ترا

جان ز عدم جویدی نام و نشان ترا

ای از دل دایه بود جهان ترا
 ای جهان کرده آستین جان
 سالها بجز انس روح بقدر
 شپشه از آب زندگانی روح
 کرده ایرد ز کارخانه عقل
 تیرهای یقین بشا کردی
 کرده بر روی آفتاب فلک
 نور روی از سیاهی موت
 از برای خار پیستانت
 از برون تن تو بتوان دید
 پرده دارای باد کونی طبع
 از یخنی پستی بنید هیچ
 از لطیفی همی نیاید باز
 در میانست هرگز هستی است
 هیچ باکی مدارگرز نیست
 ز آنکه سیر فلک همی بر دم
 تا چنان دو لبست رما کرده
 زان دو تا عیسی دو تا میار
 از پی چه معالجت نکند
 لای دفا، سمنان عیاشی ترا

وی خسر دمایه بوده کان ترا
 از پی نثر آستان ترا
 بلبل کرده بوستان ترا
 از پی فتنه ارغوان ترا
 سیرت و خوی و طبع و سان ترا
 چون گمان بوده مرکبان ترا
 نقش دستان دستان ترا
 کرده مغزول با پسبان ترا
 نوش دان کرده نوش دان ترا
 از لطیفی درون جان ترا
 از پی مغز استخوان ترا
 چشم صورت دهان ترا
 چشم سیرت نمان ترا
 از پی هستی میان ترا
 آنکمان شکل ابروان ترا
 نه کند در شاگس ان ترا
 ناتوان ز کس توان ترا
 شرم ناید همی روان ترا
 آن دو عیسی ناتوان ترا
 وی تقاه همشین عیان ترا

منشی حاج آقا کاظم

ای که در این عالم
 در میان عقل خاموش
 وی امانت خورشید
 بگردان چشمه نوش
 آنهوان در نیمه شب
 بنده آن خواب حرکت
 است مشک و باد غنچه
 بوی ششانه و نوب

کار داده است در جم چون
 چون شکرین باران
 چون تو از این عالم
 ای که در این عالم
 علقه چون در این عالم
 چون کسالی علقه در این عالم
 با چنین عیاشی تا کی بود
 منشی حاج آقا کاظم

باز از یک کار که در زبان ترا
 چند زبان را بوی دهنی شناس
 می داند آن آری که در زبان ترا
 چند بوی در چشم سنان ترا
 چند بوی در سر سوزان ترا
 چند بوی در پیشانی ترا
 چند بوی در اندام ترا
 چند بوی در اعضا ترا

این برشتی و این منگند خند چینه
 هر چه با بسافتن مرا به جان او نیز را
 در آن ناداشتی روزی در ستا غفلتین
 ز یادان وصلحمان منزه است فردا نیز را
 و بنا کرده اباالی جان عشق آنکس را
 تا قیامت بچشمین از سر بر او زود
 بیرون زودم تا آن تو است شکر نیز را
 بیرون زودم تا آن تو است شکر نیز را
 بیرون زودم تا آن تو است شکر نیز را
 بیرون زودم تا آن تو است شکر نیز را

فصل جامع احکام

در بیجا صل سبب بیار با خجیل
 جان بر این اسم با عشق گویم
 که بر زبان جان لبش با خجیل
 که بر زبان جان لبش با خجیل
 زود عیبی نماند چون با خجیل
 زلف چون چین نماند چون با خجیل
 غنچه چون بزم نماند چون با خجیل
 چون در حال با نماند چون با خجیل
 چون در زین نماند چون با خجیل

از زود پیش که در راهی با خجیل
 درین راه که در راهی با خجیل
 جان در دل که در راهی با خجیل
 از برای که در راهی با خجیل
 از برای که در راهی با خجیل
 از برای که در راهی با خجیل
 از برای که در راهی با خجیل
 از برای که در راهی با خجیل
 از برای که در راهی با خجیل
 از برای که در راهی با خجیل

من علی بن ابی طالب

بنویس این کرامت را
 نماند از این کرامت را
 نماند از این کرامت را
 نماند از این کرامت را

بیرون شو ازین دورنگ و این عت
 مشکین طبع مرا تو ای مشک
 که طبع میان منی سه حرف آمد
 در نخته اولی بر بنوشتی
 کم زمان با سه که در دویم
 در موضع خوشدلان و شتاقان

شعر مطلق سنائی خوان

اتش در زن حدیث مغفورا
 دید و نه بسیند همی نقش هن ترا
 حسن بدان تا کند جلوه کست بر همه
 در همه مستقیم در تری و تازگی
 زان لب تو هر دم که در بار یک ترا
 هیچ اگر مینمی شکل میانت بچشم
 بوسه زمان غلده و حور پای در کعب ترا
 چون تو به آماج گاه به ستر نمی در میان
 یزده زمان روروش حلقه زلف ترا
 پیش دل و کوشش هوش بر جود الهبت
 قبله خود ساخت عشق از پی ایان و کفر
 نشسته جان ساخت صنع هر کس شوخ ترا
 دیده جانها بجز زدنوک شانت و لیک
 پیش و ان بهشت بر پر وبال و حسرت
 از پی ضعف میان هر چه چون ز من
 سلطان بهرامی که تا مید حق
 هستیش از نیستی سخنم و جو و ترا

ولم
 ساقی ده که جسمی ننگند بر نیز را
 ملک آل بنی آدم نذارد بر تیسرته

تا زمانی که کنم این زهد رنگ نیز را
 خاک ره باید مشردن دولت پرور را

منغنا حلقه
منغنا حلقه ای بر سر آمدی که در آینه زلف
منغنا حلقه ای بر سر آمدی که در آینه زلف
منغنا حلقه ای بر سر آمدی که در آینه زلف

۱۰۰
جوادان خدمت کنند چشم نیک آینه را
تو پر و پر سینگر دم نمکوم زین پیش من
کلب شیرین آن بت بر لب شیرین بدی
با چنان لطف و چنان چشم دلاویز محب
جان مامی را قالب خاک را ودل ترا

وگر

ای ز عشقت روح را آزار ما
ای ز شکر سنت دیدار تو
فتنه را در عالم آشوب و شور
عاشقان در خدمت زلف تواند
میستم با در عشقت لطف
بر امید روی چون گلبرگ تو
تا سنانی بر حدیث چرب بست
دارد از باد هو سالی بر دوا

وگر

من کیم کا نیش تو هم نفس باشد مرا
کر بود شایسته غم خوردن تو جان من
گر ز عشقت سایه من شد چو هر که من
بر نفس کا ز آساید روز کار تو ز من
هر زمان بماند وصل تو دل خود خوش کنم
چون خیال خاک پایت می بیند چشمم

وگر

جلالت کرد ما با هست ما را
هم چیزی که باید هست ما را
لسان بر کس تو هست ما را
بود بر هر دو عالم دست ما را
چو مشکین زلف تو پوست ما را

منغنا حلقه ای بر سر آمدی که در آینه زلف
منغنا حلقه ای بر سر آمدی که در آینه زلف
منغنا حلقه ای بر سر آمدی که در آینه زلف

چون بودید زلف آینه را
چون بودید زلف آینه را
چون بودید زلف آینه را

منغنا حلقه
منغنا حلقه ای بر سر آمدی که در آینه زلف
منغنا حلقه ای بر سر آمدی که در آینه زلف
منغنا حلقه ای بر سر آمدی که در آینه زلف

منغنا حلقه ای بر سر آمدی که در آینه زلف
منغنا حلقه ای بر سر آمدی که در آینه زلف
منغنا حلقه ای بر سر آمدی که در آینه زلف

ایضا کفر و ایسان هم
و می بگفت ز درود در مان هم
خفته ز تاب تو چو قاستین
باز از لب تو جگر جان هم

ایضا کفر و ایسان هم
و می بگفت ز درود در مان هم
خفته ز تاب تو چو قاستین
باز از لب تو جگر جان هم
از رخ تو که لعل مر جان هم
عالم وزه تو زنج او بران هم
بی سزاه ز سگویی عاقبتی صبر است
ایستاده ذلیل و حسیب
بر دل جان بنده حکم ایام

۱۵۱
ای شهنشاه چمن
چند سگویی از تو بر سر دم
چشم باز بست و با جانم

منه پیاپی انقباض
سین کیکل منم بقبای ترا
چاکر کیمی منم زلف و دوتای ترا
خاک مرا تا بسب و بر بند هر دو کار
سینش نم جان باد هوای ترا

کلاش
که بود اینش
باز در دیده
باز در خفا
باز در کبر
باز در سینه
کوی کلاه ترابند
سازگار

منه پیاپی انقباض
سایه قیاد شد پرا زین پیر کن جام
ارکف مانده باره کردش از اجرام
تا زینانی بی زمانه خاشاک ایام
بشایسته اندر زمانه کز در کش ایام
جان در دل در جام کی ایام
باز در کف دستش ایام
باز در کف دستش ایام
باز در کف دستش ایام

هر روز با مداد بر آبی و بر زنی
ایکاشکی ز خواسته مفسد نمودی
نی بر امید فضل گذارم همی جهان

و کلمه
چند رنجانی بکار این دل مشتاق را
هر که با عشق خوبان الفت آید بدید
ز آنچه چون سلطان عشق اندر دلش روی کرد
هر که بی اوصاف شد از عین آن بت بر خور
ذره از حسن او در مصر که پیدا شدی
هر که روی او بدید از جان دل درویش شد

و کلمه
نیست بی دیدار تو در دل شکیبایی مرا
در وصال تو بودم از صفا و بنود استی
از تو سر جانی نالم تا تو هر جانی شدی
گاه پسری آمد از عشق تو بر رویم پدید
کرد معجز و لم زمانه گاه دانائی و عقل

و کلمه
مر حبا مر حبا برای هسلالا
چند ازین پرده ترا قباب و ناسه
اندر ای اندامی تابش نسیم
ایمه روی بر حسرتام بمنظر
اشتب صبح در کیز از شرم
روشنی را نشان بوج شرف
ای ز پرده زمانه آمدن ایچی
عقل و دین با بر تراست مباح

تاسمانی چو پیکو ای
جند او جهک المبارک فلا

کلاش
کوی کلاه ترابند
سازگار
سایه قیاد شد پرا زین پیر کن جام
ارکف مانده باره کردش از اجرام
تا زینانی بی زمانه خاشاک ایام
بشایسته اندر زمانه کز در کش ایام
جان در دل در جام کی ایام
باز در کف دستش ایام
باز در کف دستش ایام
باز در کف دستش ایام

بستی زنی زنت هم اندام افروخت
 در غریب ملک شتی ز ملک را نسب کن
 در جام جانان دست کن این بس که می گوی
 بار از تو دست کن جانم شوی جزو من
 که در نامهای و جزو من آفریند
 در آن مجوردن عشقت را هم کار من
 که در آن من از او بیست و دو روز در شب
 خورشید و ناله زاریست لی ادکار من
 خورشید و ناله زاریست لی ادکار من
 خورشید و ناله زاریست لی ادکار من

هنگامی که تو رفتی

۱۵۲ سن آن در میان هر که در این
 که در ستوری بود این در روز با تم
 بر این پایه ز انتم دریم در روز با تم
 ای بس که در همه نفس دریم در روز با تم
 همه ما هست و من در همه نفس در روز با تم
 من آن را در همه نفس دریم در روز با تم
 که کوید یقین از هر چه از این در روز با تم
 نگار من چه چیز چشم که در این در روز با تم
 او صد بار در این میان چشمه بروم اندر
 ای باغچه سبزه آن کو زار من در روز با تم

در حجره چند عین موسی چکند با بست
 جگرش همه دلسوز دلکش همه جان سازد
 مرگانش همی ز ما مستمیران ل و جان خواهد
 در جگه سنانی را در دولت حسن او
 مرغ ملک مشرق بهرامش مسعود
 کاو ز می از لطفش چون کاو فلک در ملک
 عدلی از در او گویان ظلم که لا تباوس
 بخل دستم کلی از در که او از صدش
 که عدل عمر خواهی آنک در او بشین
 بر آخور او باد او بار کی عالم
 در دولت و پیروزی بهم او هم در شب

فریاد از آن دو چشمک جوی دلخیز
 این همه در ترکش دیگر جانستان
 بر دوشش غاشک کش او ز هر چه رود
 پوست بود هر چون او به سینه کوس
 آسب عاشقی و غم عشق و کوس
 بستر و کفت چونکه سنانی همه در جمل
 ببتشت در هوای غم عشق صد کتب

احسن بادر التجی لیک یا وجه العرب
 شمس الضحی ایوان توید الظلم دیوان تو
 خد خد بنامیزد میسم صدر و بد در گهی
 فردوسین اعلی روی حکم بختی کوی تو
 صدر معین دنیا و دین دانسته تو
 رویت چو خط ظاهر است دلیل مویت ظاهر است
 بر نه قدم ایشم دی شپهر روح الامین
 نازان ز قربت جدم و غم خرم بیدارت حشم
 کرا تو شنیدی صلا شمع نبوت بر طا

کلیما لثانی الفیقه

ای روی تو فاقان روزی نوی تو سلطان
 فرمان همه فرمان تو ای همه عالی نسب
 از در در لهما آگهی عنصر خود و ادب
 ای در خسم کیسوی تو جانها همه جانان طرب
 بر همتران مهر توئی از دست و لهما از طرب
 امر لعلک ناظر هست در پاک پاک آمد عقب
 کردی پات بر زمین روحانیت دست چپ
 بنمای بان می جشمه قرب دو عالم در دلب
 خورشید بکندی قبا، امید شکستی نصب

ای روی تو فاقان روزی نوی تو سلطان
 فرمان همه فرمان تو ای همه عالی نسب
 از در در لهما آگهی عنصر خود و ادب
 ای در خسم کیسوی تو جانها همه جانان طرب
 بر همتران مهر توئی از دست و لهما از طرب
 امر لعلک ناظر هست در پاک پاک آمد عقب
 کردی پات بر زمین روحانیت دست چپ
 بنمای بان می جشمه قرب دو عالم در دلب
 خورشید بکندی قبا، امید شکستی نصب

کلمه ای که در این کتاب است
 در کتب دیگر یافت نمی شود
 و این کتاب را در این شهر
 در این روز و در این ماه
 در این سال
 در این روز و در این ماه
 در این سال
 در این روز و در این ماه
 در این سال

چو دانی کاین سنائی تر است مکن روی سلامی خواهی هیبت

و کلمه

چو خواهی کرد قرانی و طامات	تا شاگرد خواهی در خرابات
زمانی باغبان نزد بازم	زمانی کرد سازم بالباسات
کهی شمع زنج نم بر بطن شطج	کهی شمع میل خواهم گاه شمت
کهی همچون لبک درناش لیم	کهی باس تکنی در سناجات
کهی در خزانده بر زمین سیت	کهی نغره کشیده در سموات
چنان کستم زمستی و خروالی	که شناسم عبارات را شارت
نمطر بر آشناسم از نمودن	نه دستار آشناسم از نجات
شیدم من که شاهی بنده ز است	که تو بعد منی پیش آرجاجات

همی گفت ای سنائی تو به نیش
 که من بشم پیام در مناجات

تا سوی خرابات شد انشاه خرابات	بهاره منم معکف راه خرابات
کردند همه خلق همی خطبه شاهی	چون خیل خرابات بر آتش خرابات
من خود چه خطر دارم تا بنده نباشم	چون شاه خرابات بود ماه خرابات
گر صومعه شیخ خبر باید از خیر ف	حقا که شود بنده خرگاه خرابات
بشنو که سنائی سخن صدق تحقیق	انگنده میدان شمشاه خرابات
آرزو بسیارم آرزو رسا را	پسند ز من خالی درگاه خرابات
شیرز اگر سوی خرابات فرامد	رو باه کند او را رو باه خرابات

آنکس که در ملک زندم حسد آید آن کس را
 او را از خرابات و علی الله خرابات

ای پر در گوش من ز چکت	دی رگل چشم من ز کتک پرت
هنکام سماع بر توان چید	شک شکر از زبان تکنت
چون چنگ بر نهادی	آید هزار از هر شکنت
چون شوخ تیبان ز کس	کی باده دهد چو باده رنگت
هم صورت آهوی بدین	زمینت تکبر ملکنت
در صبح چون که بار	شهریت پراز شکر ز جکت

کلمه ای که در این کتاب است
 در کتب دیگر یافت نمی شود
 و این کتاب را در این شهر
 در این روز و در این ماه
 در این سال
 در این روز و در این ماه
 در این سال
 در این روز و در این ماه
 در این سال

از منی ازل در دل عشاق نماند
 زان روز خبر یافت که کجاست
 او را از پس پرده اغیار دویم
 زان مثل ندارد که شمشاه نماند
 کسیند ازین میدان از که در راه
 روایت زان
 کسیند ازین میدان از که در راه
 روایت زان
 کسیند ازین میدان از که در راه
 روایت زان

کتک کرد دلی ز بیار کتف آفت
 آن کس که در دلی ز بیار کتف آفت
 آن کس که در دلی ز بیار کتف آفت
 آن کس که در دلی ز بیار کتف آفت
 آن کس که در دلی ز بیار کتف آفت
 آن کس که در دلی ز بیار کتف آفت
 آن کس که در دلی ز بیار کتف آفت
 آن کس که در دلی ز بیار کتف آفت

نظم

از طایف خاصیت که از آن است
ان بودی از آن که در آن است
ای که از آن است
ای که از آن است
ای که از آن است
ای که از آن است
ای که از آن است
ای که از آن است
ای که از آن است
ای که از آن است

بر توشت که بد چون یک مسطرنگ
بر دولب خوشبوی تو جا زابدل اریجا
وان خالها بر غیبت تابان چو از گردون بنات
دقی که جان غارت کنی چون صوفیان بر صفا
چون از غری بود غری لا از بن بر روی لات
یکه بدی انجا دجله شد یکدیگر انجا شد فرا
از تو که ز بنود و راهم در حیات و هم مامت
ای جون ملک که سامری بی ملک که سامری

نابر نو خاتم یک سر ای الباقات الصالحین
حبه اکانی که جودش عالی در زر گرفت
اصل و قتی خضر بر و فرع اسکندر گرفت
کان چو بر بود کردی عالمی کو هر گرفت
هر که اسد و یه میر کرد و کار از سر گرفت
عکس رخ نمود بستنا نکل احمر گرفت
پاره آن آب برانش ز داشتش در گرفت
قبل ویران کرد تا عالم همه کافر گرفت
دل بدان حنتم که روزی سم خور در گرفت
آن بت سنگین از رسنگ در آذر گرفت
هر که در ویران زنجی برد کجی بر گرفت

چون سنائی بد صد جا و قدر کدل ندید
رغم کاغذ اذ دل آزادگان دفتر گرفت
تا خیال آن بت قصاب در چشم من است
تا بدیدم دامن پر خورش چشم من ز اسکت
جای دارد در دل پر خورم اند لبه مقیم
با من از روی طبیعت کرمیا میزد دوست
کر زبان من نذار در چرب هم نبود عجب
جان را شش همی بخشد جهانی را بلطف

زین سبب چشم همیشه چو رویش روشن است
بر کربسان درم آنکه آناه را بر دامنست
جامه پر خون شد آنکس را که در خون مسکن است
از برای آنکه من در آب و او در روغست
کاخچه او را در زبان است در بر این است
که چه کارش همچو گردن شمشیر است و بس است

هر که کشت فی سخن کرد جهان پرست
عالی چو کعبه کوی تو به خاک می روی
بر آن آن نویسن لب چون و کرد و ادب
بر ما لب عونت کنی بر ما سخن حجت کنی
باز از بکشتی عاجزی بمن ای ز لب سخن
عنهات بر ما جمله شد بخداد همچون جمله شد
جان سنائی مرزا از وی خدر کردن چسب
۱۵۶

مر جا بحری که آتش لذت از کوثر گرفت
انفاق آن دو جوهر بد که در آفاق جست
جان علم عقل در آن زمین بگرت مدام
چهرمت تا بر عشق مهلت بر باز کرد
در همه بستان همت هیچکس خاری ندید
آب و آتش را بند و وصلت چنان صحبت یافت
چون تسبوی خود در از آن کراسته ای خام
مجر ما تر سا که از فرمان عیسی سر بتافت
چون تجلی کرد بر سیاهی جان سینای عشق
هر که در آباد جانی حبت پجاست و جاه

چون سنائی بد صد جا و قدر کدل ندید
رغم کاغذ اذ دل آزادگان دفتر گرفت
تا خیال آن بت قصاب در چشم من است
تا بدیدم دامن پر خورش چشم من ز اسکت
جای دارد در دل پر خورم اند لبه مقیم
با من از روی طبیعت کرمیا میزد دوست
کر زبان من نذار در چرب هم نبود عجب
جان را شش همی بخشد جهانی را بلطف

معنا و بیجا

در کوی کار که در میان تنگ
از باقیات مردان می قلند
پیران از مقام غیبت و شایسته
پیران از مقام غیبت و شایسته
پیران از مقام غیبت و شایسته
پیران از مقام غیبت و شایسته
پیران از مقام غیبت و شایسته
پیران از مقام غیبت و شایسته
پیران از مقام غیبت و شایسته
پیران از مقام غیبت و شایسته

کاف که انجیدش در است پس چو است
کاف که انجیدش در است پس چو است
کاف که انجیدش در است پس چو است
کاف که انجیدش در است پس چو است
کاف که انجیدش در است پس چو است
کاف که انجیدش در است پس چو است
کاف که انجیدش در است پس چو است
کاف که انجیدش در است پس چو است
کاف که انجیدش در است پس چو است
کاف که انجیدش در است پس چو است

از حال از بهارست خفته کرد دل سرد
 کوی که در آن کون و نون زینت بهمان است
 در همه جان حسرتی که در دام تو آید کس نبرد
 که آنی در بوی جان ایستم زمان از
 در آوری حاجت نیاید ای صمیم زمان از
 از هم فزون عالم کوی بردی شادمانی
 کون از تو ای حشرت داشت صبر خندان
 کلاه خورشید بلبین جنت داشت صبر خندان
 در دام جان و در دوزخ کایان از
 کوی که در آن کون و نون زینت بهمان است

کلیله

روی نوایل از در که پنهان است
 ز لعل لبش زودم ای در دونا است
 زلفش ماه تو که پدید آید نور است
 شاه بنیادی و عاشقش ز لعل است
 ماه ز لعلش و عاشقش ز لعل است
 ز لعلش چنانست که ماه راه با
 چو چرخ ماه تو فانی گشته در است

کوی سپیدم ز لعلش خورشید است
 روی امیدم ز لعلش خورشید است
 حال تو ای ماه روی چیت که باری
 دوزخ روی تو حال بنده شاه است

منه بچ اشکها
 جانباغ از عشق تو یک بوست
 سوختنم عشق بی تو بس بوی یار
 از زلفش خورشیدم ز لعلش

در عشق منید ز لعلش زینت
 در عشق منید ز لعلش زینت
 در عشق منید ز لعلش زینت

۱۵۸ هر چند میان کوه لاله
 چون دولت عاشقی برآمد
 هرگز نشود بوصول مغرور
 اکنون که ز باغ زانگ کم شد
 بر هر سر شلخ عنده لیمی است
 فریاد همی کند که باری
 چون دیده میان روی حور است
 اینسا همه از میان بر جاست
 هر دیده که در فراق پنهان است
 بلبس ز گل آشیانه آراست
 زین شکر که زانگ کم شد و گاست

امروز زمان نوبت ماست

ایستمان در عشق آن بت غیرت است
 عشق در یای محیط و آب دریا آتش است
 در میان لجه آتش سبید ننگ دوری
 کشتیش از اندام و لنگرش از صابری
 مر مر ایمن در آن دریای زرف انداخته
 مرده بودم غرقه کشتم ای عجب زنده شدم
 هر که در راه عشق صادق نیست
 آنکه در راه عشق خاموش است
 نکته مرد فکرت است و نکته
 آه سرد و سرشک و کون زرد
 هر که مست از شراب عشق بود
 توبه از عاشقان امید مدار
 دل بقتل است زنده در تن مرد
 در سنائی ز عاشق است بکو
 عشق قیامی نیست کاین خود چرت اندر
 مویجا آید که کونی کوههای خلعت است
 بر کران ساحلش صد اثرهای سپت است
 باد با نش و نهاده سوی باد آفت است
 بر مثال را در می کش لبس خلعت است
 کوهری آمد بچشم کش و دینتی قیمت است
 جز مرا می و جنبه مناقب نیست
 نکته کوسیت اگر چه ماطق نیست
 و نذران نکته جنبه دقایق نیست
 هر سه در عشق پیمانی نیست
 احتسابش کن که فاسق نیست
 عشق و توبه بهم موافق نیست
 مرده باشد دلی که عاشق نیست
 سخنش باطلست و لایق نیست

ولها

ای صنم در دلبری هم دست هم دستان ترا
 هم جیات از لب نمودن هم شفا از رخ چو جو
 در سر زلفت نشان از ظلمت اهریمن است
 ای چراغ دل نمیدانی که اندر وصل و کسیر
 در میان این دین و اهل کفر این شود چیت
 بر دل جان پادشاهی هم دل و هم جان تراست
 بادم عیسی و دست موسی سران تراست
 بر دوزخ او نور زوان حجت و بر مان تراست
 دوزخ پمالک فردوس بی خون تراست
 کرستم بر دوزخ هم کفر و هم ایمان تراست

منه بچ اشکها
 در آن دانه اشکها که شکرش باشد نیست
 در آن دانه اشکها که شکرش باشد نیست
 در آن دانه اشکها که شکرش باشد نیست

از نامهای که در این کتاب است
 اینها را در این کتاب درج کرده است
 که در این کتاب درج کرده است
 اینها را در این کتاب درج کرده است
 که در این کتاب درج کرده است
 اینها را در این کتاب درج کرده است
 که در این کتاب درج کرده است
 اینها را در این کتاب درج کرده است

فصل در بیان کلام

در این کتاب درج شده است
 اینها را در این کتاب درج کرده است
 که در این کتاب درج کرده است
 اینها را در این کتاب درج کرده است
 که در این کتاب درج کرده است
 اینها را در این کتاب درج کرده است
 که در این کتاب درج کرده است
 اینها را در این کتاب درج کرده است

کس بدعوی بد دستی نرسد
 چون ز معنی در و سرایت نیست
 نیک بشناس کار چه مقصود است
 بجز از تحفه عنایت نیست

ایسانی خواجگی با عشق جانان شرط نیست
 رب الرنی بر زبان را ندن چو موسی وقت شوق
 از پی عشق بستن دست و اسبک باید نمود
 چون انامه در بسیاران همی بشنیده
 از پی مردانگی خواهی که در میدان شوی
 چون جمال یوسفی غایب شد است از پیش تو
 و بر بی دعوی کنی کونی که لاجرم حبسبیل
 چون می دانی که نزل نگاه حق بر عرش نیست
 پس مهار اشتر کشیدن در میان شرط نیست

ماه رویا که در آن رخ زلف چون زنجیر چیست
 که بود زنجیر جانان از سپه دیوانگان
 که شراب و شیر خواهی مضر اندر یا بسین
 قبله جان ای نگار از صورت و روی تو
 قدم کن چون کمان از عشق تو شد پس ترا
 آیتی که فال عشق تو بر آمد مرا
 در ازل رفته است تقدیری ز عشقت بر سرم
 ای سنانی چون مقصرتی در عشق او
 در وفاد عهد تو چندین از تو قصیر چیست

ای یک عاشقان که زری کن بیام دوست
 که در کس ای دوست طوائفی کن و بسین
 خواهی که زنج شک شکسته شود بچین
 بر خاست اختیار و تصرف ز فعل ما
 خواهی که بار عنبر بسندی تو از خرمن
 خواهی که کاروان سلامت بود ترا
 آن بار و بار نامه و آن احتشام دوست
 بر که در سینه دار بر که مقام دوست
 بر زن زلف پر شکن مشکفام دوست
 چون کم زدیم خویش تن از بهر کام دوست
 زانجا میاریم هیچ خبر خبر پیام دوست
 همراه خویش کن بسوی ما سلام دوست

در مقام وجود زلف
 چونی و خدی و چو زلف
 تو یکی که در دل بر ای و بسین
 در دل تو عشق در دانی نیست
 تو خود از تو پیش کی در دانی نیست
 که ترا خود ز خود در دانی نیست
 چون بجایی رسد کسی بجز ای
 بعد از آن حال فیض دانی نیست
 تو خود از تو پیش کی در دانی نیست
 کاین چنانچه بخواهی نیست

فصل در بیان کلام

بساط عشق از روی عشق از زبان شکل است
 چون از زبان عشق از روی اظلام تعین است
 زیبار از روی غفلت این سخن از زبان
 فرق کن در راه معنی کار اول و بار اول
 کاین که در عشق اول و بار اول است
 کاین که در عشق اول و بار اول است

مشوق

عشق مار و اولا تو داده است
 که ای چرخان و لایق نیست
 رایت خیل عشق فغان بود
 عشق را ز غفلت رایت نیست
 در دل و جان او به ایت نیست
 در دل و جان او به ایت نیست
منقبت نام

ای چرخان کب تو هر روز نیست
 که ای چرخان کب تو هر روز نیست
 شکفت اگر که تو هر روز نیست
 چون خوی بدیدار تو هر روز نیست
 عالم ز جال تو آوازه بدون است
 زیا که جال تو آوازه بدون است
 تازلف تو بود و جیل و زرق و زینت
 و چشم تو بود و جیل و زرق و زینت
 تا من رخ چون خورشید تو نیست
 چشم ز غم عشق تو چون خورشید تو نیست
 ای رخ ز تو یک سنالی جنت است
 که عشق تو حال من ل سوخته چونت
 از هر تو چون نقطه خونت در زانگ
 پناه ترا در بره غایب کون است

۱۶۱

مستوقه از آن ظرفی نیست
 شکر سیت پراز شکر ف لیکن
 مریم که با بسیت لیکن
 فرزند لیت چرخ را لیک
 آنگیست که پیش تیر بالاش
 چون او تسمی متار دل را
 شمشیر کشان چشم او را
 آنگیست که آفتاب رویش
 در تاب دوزلفش از بلا نا
 از بوالعجان نیامدش روی
 سم ز هر بود بلفظ تازسه
 دندان و لب چوسین و میمش
 در عشق بلاش جان دل را
 شادی و غمت عشق و ما را
 اندر دو قبول و لبه ان را
 او سیم بر است و سیم ز می او
 ما را چه ز سیم او که ما را
 خفا که ظریف روز کاران
 ما را کلهی نناد عشقش

ای سپهر عشق انهایت نیست
 اگر عشق است شاکر باش
 که نیالی ز حال عشق ترا
 جمد کن جسد تا عشق رسد
 ز عمل کار دل شود حاصل
 چون وصیت کنم بعشق ترا
 که بعشق اندرون شکایت نیست
 علت عاشقی بغایت نیست
 کایچه کشم ترا کفایت نیست
 در در اندر من حکایت نیست
 که مرانوبت و صایت نیست

دارم کسرا کفایت ای دوست
 بیام ای دوست
 از نظر کسرا کفایت ای دوست
 نازند جان کسرا کفایت ای دوست
 چون رای تو هست کسرا کفایت ای دوست
 ما فی شام کسرا کفایت ای دوست
 چون خون تو است کسرا کفایت ای دوست
 در کجا کسرا کفایت ای دوست
 زان کجا کسرا کفایت ای دوست
 با چشم و جفایت ای دوست

گل و انی حال افند
 در چرخان با دو کان
 کسرا کفایت ای دوست
 کسرا کفایت ای دوست
 جان جهان خوانم آن
 جان جهان خوانم آن
 با تویم جان جهان خوانم آن
 با تویم جان جهان خوانم آن
 یاد و فادار چرخان آن
 یاد و فادار چرخان آن
 حال

اینکه در بعضی روزها در این عالم
 ای که در این عالم در این روزها
 ای که در این عالم در این روزها
 ای که در این عالم در این روزها

گفته کلمات

۱۶۲ حال بین پیش پرس از همه تا تو نمونی بزبان من است
 دوش مرا گفت که آن توام
 آن من است آنچه آن است

ای ماه صیام ارچه مرا خود خطری نیست
 از درد تو ای رفتم بنا که ز بر ما
 ان کیست که از بهر تو یک قطره نیاید
 ای وای بر آن که ز غم وقت سحر تو
 بسیار تو ای و نیستی همه را از آنک
 آن دل که هستی ترس از شدتش
 بس کس که چو مار و زه همیشه است
 ای داده بیاد این نه ببارکت و خیر
 بسیار کسا کو بر عیدی چو تو میجو نیست
 امرو ز جز از حسرت از پیش شری نیست

اشکی دوسه امرو درین بقعه فرو بار
 کا ندر چمن عمر تو زین به مطری نیست

زینهار این یاد کار از دست رفت
 چون مرادل بود با او بدتر ار
 سیم وزر بودی مرا و صبر و هوش
 پای من در دام تو بس سخت ماند
 یار بودی مرا از روی مهر
 یاری اکنون کن که یار از دست رفت

اینهمه هزار است کا ندر عاشقی
 چون سنائی صد هزار از دست

کل مبالغه آن تقصیر است
 بچنین وقت و چنین فصل عزیز
 ایسنائی تو کن تو به ز س
 عاشقی خواهی و بس تو به کنی
 روزی که چند بود نوبت کل
 جز از آن نیست که گویند مرا
 ساقیا جام می لعل کجاست
 کا هلی کردن دستت نه زوست
 که ترا تو به درین فصل خطاست
 تو به و عشق بهم ناید است
 روزه و تو به همه روز کجاست
 یار بود آنکه از مجمع ما ست

من گفتم

دی که بودم در آن روزها
 از آن وقت که تو زنی بودی
 در آن زمانه تمام وقتت را
 در آن زمانه تمام وقتت را

دشمنی لعل تو دست جو افروان کن
 طلقهای لطف تو پای خود مندان است
 ای بروی مغفرت سالی دل کجا ل از کشید
 ناوک تر کانت ایجان ال و جام نجات
 با چنان ترکان و ابرو با خضای خضار و
 بود تو آن جز صبور و عاشق با زار است
 یار سالی را بود وصل تو تقداریست
 بادشاهی را بود وصل تو شش پای
 خرابی تو نسا ز من من ز تو خورشید
 چون سب تو نیایم سو می وطن و جام
 شادی و آرام نمود هر که را وصل تو نیست
 هر که وصل تو باشد هر چه با تو نیست

من گفتم

راه فقر است که بر او فاقه و روی فتن است
 و زین لطف است که کافر بشتن است
 نفس اماره است که در کس است و یکم
 چاک آباد آب و شش در کس است و یکم
 در در نیغی نظر کن صد هزاران از دست
 چهار نفسی چای طبع بیخ شش
 بهفت سلطان بوده و در جلا هم نیست
 لغز را

دوبد نیست لیکن درین روز
از هزار است لیکن بعدی شکر گرفت
ایستای بان که تا نفع بدت در بدین
روز غیب دیو عالم جمله شور و شکر گرفت
چون سنانی ز بر برفت اشخاره شکر گرفت

مکالمات فی نفس

هر دو یاد جهان آوازه آواز است
کارهای عاشقان ناساخذ از ساز است
هر یک نظمی است شیرین قصبای عشق است
هر یک شریعت زیبا با نهیهای ناز است
باز عشقت جلای از او تپو صید کرد
است عالی است آن بازی که صید است
صد هزاران دل فدای او در ای کور عشق
سال ماه در روز شب مشغول شاد بدار است
بدر اهلای مردان جمله کجاست
کلیه جانهای کان جمله کجاست
انسان نماند در کسین زیر است و نام است
روزگار است نرسد و ایند بجز از است
هر که با شجاعت و دلای عشق است
هر که با شجاعت و دلای عشق است

نفس را مرکب ساز و با مراد او مرد
از دروازه لاتا بدار الملک شاه
خواج دارد چار خواهر مختلف اندر خود
در شریعت کی رود باشد و خواهر کنگ
سوزنی را پای بنده راه عیسی ساختند
هیچ دانی از چه باشد قیمت آزاده مرد
بر سر کوی قناعت حجره باید گرفت
کز کاشننا برانه با بکفتنها رویم
ایستای فاقه و فقر و فقیری پشه کن
فاقه و فقر و فقیری عاشقان سرگشته

بمخورد کلیمانده که چه اصلش تو سنت ۱۶۳
هفت هزار و هفتصد و هشتاد راه دور است
نام خود را مکرده پیش ایشان چون آن است
در طریقت هر دو را از خود مبر کردن است
حب دنیا پای بند است از همه یک سوز نیست
بر سر خوان ضیایان دست کوزه کرد نیست
نیم نانی میرسد تا نیم جانی در تن است
یار با ما دوست باشد کلین با کلین است
ایستای فاقه و فقر و فقیری پشه کن
فاقه و فقر و فقیری عاشقان سرگشته

سبب عاشقان نه بیگونیست
عشق ذات و صفات شرکت نیست
عشق هم عاشقت و هم معشوق
مایه عشق سبب نصیبی آن

قطع کردم سخن تمام کفایت
راحت عاشقان کم کول است

عشق ازین معشوقان پونا دگر گرفت
عالم پر کلهشکوی در میان دردی بنید
ایشنت بهمت که در باز اصدق و معرفت
اسامی چون در سرای عافیت بجای بود
نان اسکندر خوری و خدمت دارا کخی
بوالعجب بازیت در سنگام مستی باز فقر
سالها همچون طوفانی کرد در کساره و دست
آنچه از مستی و کوتاهی شبی هتک کرد
خواجده از مستی شبی پای چاکر برسد داد
زین عجایب نگر که چون در داز خرمیت نقد برد
این مرقعها و این سالوسها در کساره

دست ازین مشت ریاس جوی وون بر گرفت
از در سلمان در آمد امن بود گرفت
روی از عیسی بگردایند و سم خبر گرفت
از برای فتنه را شاکر وی آذر گرفت
خاک سیم از حص پنداری که آب بگرفت
کز میان خشک رودی ماهیان تر گرفت
تا شبی معشوقه را در خانه بنام گرفت
تا سر زلفش بگردود از دسر بر گرفت
تا نپسنداری که چاکر قیام بگرفت
دیده بان کور کوشش پاسبان گرفت
امر معروفست کز وی جانها آذر گرفت

که در نظر کس نیست
نستانی چه فتنه که جو ایست
هر که عیسی را در دین بر یاد
فوق با سینه کس نیست
این چه است که میان لام و الف
چو کمالی که ز کافیه کاف
این کورانی ز بهر سر از این است
حق خود را معارفی مقاله است

غزلها فی نفس

کاین عمارت نصیب من است
کاین عمارت نصیب من است
کاین عمارت نصیب من است
کاین عمارت نصیب من است

درد ز کار او شده اند
درد ز کار او شده اند
درد ز کار او شده اند
درد ز کار او شده اند

متواتریت وقت شادباش
 برین از قبضه کوه و استخار
 روز و وقت شادباش
 برین از قبضه کوه و استخار
 روز و وقت شادباش
 برین از قبضه کوه و استخار

بفروخت دل من آتش عشق و انگاه بدین سدم فرد ز کینت ۱۶۵

فخر خفاقی

ای کشته و فانی تو این سینه کینه
 و از خون شد و جانی تو این سینه کینه
 زین پیش نیک بود بین سینه کینه
 که بر شده است ای تو این سینه کینه
 که هست بیکجا دل از سینه کینه
 در محنت و بلا ای تو این سینه کینه

ای ساقی می بیار مویست کان یار عزیز تو به شکست
 برخواست ز جای بد دعوی در میکده بانجا ریششت
 بنهار سر ریاد طامات از صومعه ناکمان کجاست
 بکش و ز پای بند کلیف ز نار مغازه برمان ست
 می خورد و مرا بگفت می خور تا بتوانی مباحث خرمست

اندره نیستی می رو
 آتش در زن بر چه وی است

ولله

ای کوب عالی درج و صلت حراست و
 عاشق بسی گوید می رخ را بخون شوید بسی
 تا کی بود از من نهفت غم از صبرم برفت
 تا کی گشتم پیدار من تا کی گم فرمایم
 ایوب با چندین بلا کاندید بلا شد مبتلا
 یعقوب که بر چه سپر چندین بلاش آمد مسر
 یوسف که اندر چاه شد کام دل بدخواه شد
 و امق بعد از چون گسید عروه بفر چون سید
 تا جانم از تو خسته شد تا دل به برت بسته شد
 از تو بدل آزرده ام چون تن گسای کرده ام
 در دم که باشد در جهان با غم نماند جاودان

نید سنائی گوش کن غم چون سدر و نوش کن
 چون شادی آید بوش کن الصبر مشاج الفرج

ایدل نیک فیهب و منهاج بتوا سپدار بزدلی محتاج
 بر فلکها بکشف ماه ترا از حقیقت منازل و ابراج
 مطبعم کشت از حقیقت حق در ظهور غایش معراج

دعای تو بود نظر دلکشت ای تو
 که دوری از هوای من دست او شد
 جای در که ای تو این سینه کینه
 که دوری از هوای من دست او شد
 که دوری از هوای من دست او شد
 که دوری از هوای من دست او شد

عینا فقی

کرد رفت از مردمان اندر جهان از قول
 به معنای شیخ چشمی که جمال مال ماند
 از فیض جان و خیران پاک شد روی زمین
 در جهان در این دریا می قال مانده
 در دل دلاوی آردی ایها آقا
 صدر ما از خالان و نضایان پاکتر
 صدر ما از خالان و نضایان پاکتر
 صدر ما از خالان و نضایان پاکتر
 صدر ما از خالان و نضایان پاکتر

فدایت مختصره
 در کتب و تصانیف
 مصطفی رفعت از جهان
 مصطفی رفعت از جهان
 مصطفی رفعت از جهان

بچه من که در دهان
 باد میزند در دهان
 باد میزند در دهان
 باد میزند در دهان
 باد میزند در دهان
 باد میزند در دهان
 باد میزند در دهان
 باد میزند در دهان
 باد میزند در دهان
 باد میزند در دهان

بوحسب فرشت وزود کرد عالم فال ماند
 شد بجای ز فرسوسش خند کون شکل ماند
 عنصری رفت و از او کرد جهان امثال ماند
 در مداین از بنای قصرد اول ماند
 او در او درین خانه رشت و مال ماند
 رفت حواجه ده بدست زیرک حسیال ماند
 یک کرده را گنجا بر طاعت و عمل ماند
 زمین سسید سنانی که گوی بیج مرح
 زان کجا شد خواری پر و بقال ماند

مصطفی رفعت از جهان وحال بر ما صل کند
 نیست کونی در جفن خریفی از اوصی نیک
 شد ملک محمود و ماند از زمانها شرح او
 خاک شد کسری و از نهر دل روشن مهر
 هر زمان باکی بر آید که شمشیر از مردمان
 رفت که با نوکلید اندر کف نور و زراد
 یک کرده را جانم در عنایت و وزر و بدل
 زمین سسید سنانی که گوی بیج مرح
 زان کجا شد خواری پر و بقال ماند

زکوی تن برون آید بشهر دل وطن گیرد
 نه جسم بوا حکم خواهد نه جای بوا حسن گیرد
 اگر معروفی باشی که هم از خویشتن گیرد
 بیاید سوخت چون شمعش که صحبت بالک گیرد
 نه زان وجهتین گفته که یکم کرد در این گیرد
 مصاف هستی دستت همه بر هم زد کسب گیرد
 همه او کرد در از معنی چو ترک ما در کسب گیرد
 سپاه فقری تربیب پس آمد شدن گیرد
 اگر بخار بر خواند همه عالم سمن گیرد
 بدخشان بد بدست آید اگر غیب سمن گیرد
 که بر ساعت غم دنیا بکردم اجمن گیرد

مبارز او بود کوه غنم با جان تن گیرد
 از آن عقبا نیسند شید بدین دنیا فزونید
 اگر خواهد بقایا بد بیاید مردنش اول
 بیاید رفت بر چرخش که تابا مه سخن گوید
 نمیدانند رخ ره بدان بر خرید می لافند
 عیار است در عالم که در رسید آن عشق آید
 نکرد دامن رده و باب صفت دریا تر
 چو مرد از غیر فارغ شد زدنا سر بگرداند
 از آن اسرار پوشیده که عاشق دارد اندر دل
 تو گفت عاشقان داری و کار فاستان لایم
 مراباری نشاید زو پیش هیچ عاشق دم

همین که عالم
 روح من
 هر که از کجاست
 هر که از کجاست
 نفس را چون
 عقلا چون
 در درینجاست
 پیش تو پیش
 می قبا می
 شعرت را چون
 چو زردی می
 در کس کجا

غزل
 ز کوی تن برون آید بشهر دل وطن گیرد
 نه جسم بوا حکم خواهد نه جای بوا حسن گیرد
 اگر معروفی باشی که هم از خویشتن گیرد
 بیاید سوخت چون شمعش که صحبت بالک گیرد
 نه زان وجهتین گفته که یکم کرد در این گیرد
 مصاف هستی دستت همه بر هم زد کسب گیرد
 همه او کرد در از معنی چو ترک ما در کسب گیرد
 سپاه فقری تربیب پس آمد شدن گیرد
 اگر بخار بر خواند همه عالم سمن گیرد
 بدخشان بد بدست آید اگر غیب سمن گیرد
 که بر ساعت غم دنیا بکردم اجمن گیرد

مراشقی که با چشم زیند
 بر جان در سینه ای که با لب
 بیاورد از آن که در سینه
 بیاورد از آن که در سینه
 بیاورد از آن که در سینه
 بیاورد از آن که در سینه
 بیاورد از آن که در سینه
 بیاورد از آن که در سینه

معنای فیض

۱۶۷
 با ناعت صلح جویدم
 کبک بی برقی لطف تو
 دیده بقصوب را و یاد
 چشمه زار با عین
 جعفر طیار با چشم
 حیدر کر آبا با چشم
 کسی از آنکس و گفتار
 در جوی صدیق با چشم

میان مردمان اندر ز خوشش کوئی دو لچولی
 دو قبضه که همی یار الغزوه ناکه شرکانت
 خرد زان صورت و سیرت همی عاجز فرماند
 مرا کشتی توئی عاشق بدین سره جان دل در
 زرد عشق خود رستم ز درد خوشترین بینی
 چو چشم و شکل و ندانت به غم زان کویم
 کل افشان شد همی چشم ز فصل ستم کجاست

زهی خواندی سنائی را و آنکه گفتی آن من
 زهی احسان زهی بخسین بنامیزد بنا میزند

معهشود بمان شد تا باد چینس باد
 زان لب که همی زهر فشاندهی سبک
 آن عنفوره که بد بودی با مدعی سست
 آنج که شکر بود نهانش بطافت
 حاسد که چو دامنش بوسید همی پاس
 نعلی که پنداحت همی مرکب در بالش
 پیدایش خفا بودی نهانش لطافت
 چون کل همه تن بودی تا بود چینس بود
 تالاجرم از شکر سنائی چو سنائی

دیوی که بر آن کفر بیداشت مرا و را
 آن دیو مسلمان شد تا باد چینس باد
 دگر کردی روا باشد ولم نمکین چرا باشد
 ترا که من بوم شاید و گرنه هم روا باشد
 ترا چون من سر او اندر چون کجا باشد
 نکو بیند ای مسلمانان هر انکو مستلا باشد
 چنین کیسرم که ای عالم همه یکسر ترا باشد
 سنائی از غم عشقت سنائی گشت ای زبیر
 کوشید ای مسلمانان خطا باشد خطا باشد

باز بوسه نذاری که روی در جوار
 بایزید بفرموده با فایده
 از سعادتی که در سینه
 شکر آن که در سینه
 چشم از آن که در سینه
 چشم از آن که در سینه
 چشم از آن که در سینه
 چشم از آن که در سینه

بیان فیض

سلطان تو خوشتر از
 چون دانایان تو
 بادی من بوسه نذاری
 بادی من بوسه نذاری
 بادی من بوسه نذاری
 بادی من بوسه نذاری
 بادی من بوسه نذاری
 بادی من بوسه نذاری

ایمانان فغانان لرایی
سویجان بر جان من چون است
فصل پنجم

وصال است اگر عاشق
وصال عشق است
وصال عشق است
وصال عشق است
وصال عشق است

نمان کرد ز هر وضعی که بود آمد چه بود او
چنان کرد در حقیقت او که وصف خلق نبرد
اگر معروف و مشکور است در راه دل دیده
اگر پابست مهر کرد و کرد و دید بصر کرد
سنائی وار در میدان همه دانش زبان کرد

پس آنکه از نمان کشتن بر او وضعی بیان کرد
بشست خاک با موی مجبور وین آسمان کرد
ز معرونی و مشکوری مجوری نمان کرد
اگر پابست مهر کرد و کرد و دید بصر کرد
سنائی وار در میدان همه دانش زبان کرد

کار او در عاشق زاری و رسوائی بود
آری اندر عاشقی زاری و شیدالی بود
باغم عشقت کجا در دل شکیبانی بود
عاشقی جانانه خود کامی و خود راست بود
آنکه صفرائی نشد در عشق سودالی بود
ر حقیقت دان که او در عشق هر جا سب بود
جز کسی که در زده حقیق بیسنائی بود
از جمال یوسفی سبیری نماید جادوان
هر که ابر جان و دل عشق ز نیجائی بود

بره از عنبر همی معشوق من چسب کند
که ز مشک سوده نقش آرد همی بر آفتاب
کرد زنگارش پدید آمد همی بر بر کل
ای در نیغان پریر و از نسیب چشم بد
بهر که دید آن خط نورسته بدان قوت سخن
خیر تا بچسبند بر زیدار او با ده خوریم
مهره بازی دارد اندر لب که همچو لب العجب
چشم جان آسج دل الفیج جادو بسند او
آفرین باد ابران روی که گر میندیری
اینچنین دلبر که کفتم در صفات عشق من
گاه چون نمودم نو آزد که که از و چون شکر
گر کند بر من جهان همچون همان خوشترک
گاه چون زده نشد مهر مرا اندر هوا

همچو کس دیدی که بر چه چیز از عنبر کند
که غیر بخنجر بر لاله احس کند
ترسم امسالش بنفشه از من سر بر کند
سوسن آفاده را در زیر سینه کند
عاجبند آید که صفات رنگ بندو کند
میش از آن کشر و ز کار بی وفا کین کند
که عقیق کانی و که در دگر مسک کند
جادوی داند که گر کز جنس من عیب کند
پیکان زرشک رویش خاک را بر کند
که در چشم بر آب و که زخم بر ز کند
که چو زین چشم اندر چنگ را مشک کند
که تم چون موی خویش آن لال رخ لاغ کند
که زخم از اسب چشم ز عفسر آن ترک کند

وصال او ز نمانی
وصال او ز نمانی
وصال او ز نمانی
وصال او ز نمانی
وصال او ز نمانی

فصل پنجم
وصال عشق است
وصال عشق است
وصال عشق است
وصال عشق است

وصال عشق است
وصال عشق است
وصال عشق است
وصال عشق است
وصال عشق است

وصال عشق است
وصال عشق است
وصال عشق است
وصال عشق است
وصال عشق است

بهر نفسی که در این عالم است
 که در این عالم است
 که در این عالم است
 که در این عالم است
 که در این عالم است
 که در این عالم است
 که در این عالم است
 که در این عالم است
 که در این عالم است
 که در این عالم است

لطف او در چشم آب و باد و آتش خاک زرد
 آبیگوش بندمت جنگ در شرک زرد
 کشتی امسیر یون در آمدگر ز رضایک زرد
 دردها بر سرشکر در مان زرد بولی پاک زرد
 ز سر او چون تیغ دل بر تارک تریاک زرد
 بوسه های سر کون بر پایش از ارک زرد
 آتش میاک را در عقل و جان پاک زرد

۱۰۷۰ - حسن او خورشید و ماه و زهره در شرک است
 آتش عشقش چمنپشتهای زر چون در کشید
 شاه عشقش چون یکی بر کد خدای روم خست
 زهر او آب رخ تریاک برد و پاک برد
 درد او دین چو امسیر بر سر در مان نهاد
 جادوی استاد پیش خاک پای و موی
 عقل و جاز او همچو شمع و مشعل که آنکی

می سنائی را همود او دوران پس بچرم
 سر کون چون خوشه کرد و در کجوب تالک

زیاد تو نوموسم در اگر بوم ز تو فرد	منم که دل کنم ساعتی ز همسر تو سرد
زمانه را تو تو را کی توانی ساعد کرد	اگر زمانه ندارد در ترس ساعد من
همی کذارم باب چشم و بار رخ زرد	جز آنکه قبلم کنم صورت خیال ترا
بیاد گرم تو گرم و بیاد سرد تو سرد	همه درین وجه در من زنت تبو
همی بر آیم با عالمی بچیک سبب	من آنکسم که مرا عالمی بر آن خصم
پیشش خصمان مردم به پیش عشق نه مرد	کرا از تو عاجبم امی را چکو کنم
پیکدل اندرین پشتر نباشد زرد	روان جانی و مهجور من جان روان
ببینم ذره دنیا بد روی من برگرد	اگر جهان همه بفرق من فرود آید

در بغم آنکه بفصل بهار و لاله گل

بیاد روی تو در دو درین باید خور

چراست مینم با سنگ سرخ و بارخ زرد	سوال کرد دل من که دوست با تو چه کرد
هر آنچه گفت نکرد و هر آنچه گفتم نکرد	در از قصه نگویم حدیث جمله کنم
و خاک گفت نکرد و جهان گفت و برگرد	جفا نمود و بخشود و دل ربود و نداد
چو استیش گرفتم گرفت بردار د	چو پیشم آمد کردم سلام روی تباش
نه جمله که تو امشش باز راه آورد	نه چاره که دل از دستیش بازگشتم
کشید باید رنج و چشمید باید درد	بر ائسطاری میان و حال مایه منتم

ای سنائی نو نو ز دید کاشت مبار

که در عقیقه بحران صبور باید مرد

بهر نفسی که در این عالم است
 که در این عالم است
 که در این عالم است
 که در این عالم است
 که در این عالم است
 که در این عالم است
 که در این عالم است
 که در این عالم است
 که در این عالم است
 که در این عالم است

آنکس که ز عاشقی خبر دارد
 و ایم سرش بر بگردارد
 جاز از اقصای عشق بسیار دارد
 نین پیش بلا غم بسیار دارد
 که دست بل از اول بسیار دارد
 که دست قعب ز بسیار دارد
 که دست جو من هکنج کرد
 پوستانه نفس بردارد
 دل را ز بهوای نفس بردارد
 دل را ز بهوای نفس بردارد
 که دست از اول بسیار دارد

هر که در این عالم است
 که در این عالم است
 که در این عالم است
 که در این عالم است
 که در این عالم است
 که در این عالم است
 که در این عالم است
 که در این عالم است
 که در این عالم است
 که در این عالم است

کس که در این دنیا ...
 کس که در این دنیا ...
 کس که در این دنیا ...

۱۷۱

هزار سال با سینه تو تو انم بود
 مراد حاصل نباید بمان اینده خوشست
 مرا هوای تو غالب شد است بر یک حال
 من از تو هیچ ندیدم هنوز خواه هم دید
 همیشه صید تو هم بدن که چهره بود

هر آنکسی که پیام منسوز باشد زود
 نه هر که رفت رسید و نه هر که گشت درود
 نه از جنای تو کم شد نه از وفا افزو
 ریشیر صورت او دیدم در آتش دود
 نمودنی نبود و در بود سنی بر بود

و کس

آنسیرین باد بر آنکس که ترا در بر بود
 آفرین بر جان آنکس که تو کو خواست بود
 جان و دل بر وی بقر و بوسه ندی بجز

و آنسیرین باد آنکس که ترا در خود بود
 شادمان آنکس که با تو در یکی بستر بود
 این نشانید کرد تا در شهرها منبر بود

کرم من با سپان گوی تو راضی شوم
 خود بخشانی بر آنکس این حق در سر بود

در هر ماه و بدیم تو نیم خراب شد
 بدیم من شاقی شد و بدیم مشغول شد
 ایمان و کفر چون می و آب زلال بود

ایمان و کفر من همه رود و شراب شد
 تحقیقا نایش و آبم سراب شد
 می آب گشت و آب می صرف ناب شد

دوستی از پایداری که ترا نش بند بود
 صافی می در و چو سوس و شراب شد

هر که در بند خویشش نمود
 آنکه خالی شود از خویشش خویش
 من گوی از خویشش بجز
 در خرابات هر که مرد از خویش
 از نه مرده همه چه خوابی گوی
 باستانی ازین خصوصت میت
 ست با ششای پسر که ست ترا

و حق خویشش را شن نمود
 خویشش خویشش اوطن نمود
 ترا آنکه از خویشش مرده نمود
 تن او را ز من کفن بنمود
 از همه جز منست سخن نمود
 زین خصوصت در احزن نمود
 دل به ستیما دستمن نمود

راستی را می چو خواهی کرد
 نیستی جز هلاک تن نمود

کیرا که صیقت عیان شد
 نشان آن بود بر وجود صیقت

مجاز صفات وی زوی بنان شد
 کز نام وی از دوستی بنان شد

چار زنی است از نفس بطورین
 خاکه سنگه او جسد ایدر وانی
 بیستی که بر سر خود گشت
 فزون قضایت و صاحبان
 همه از زینتی بر با خاک نشینی
 محمد جنگبک پسر کران شد
 چو درستی زودم خدیجه
 خان روان باروان شد
 بیاد زینتی که کردند
 کما نمانیقین شد تعینا کمان شد

کی که در آن روز است
 بیاد زینتی که کردند
 کما نمانیقین شد تعینا کمان شد
 این در دست روز
 اینم انقلب کار و بار جهان
 او از خود در شمارم ای علم جهان
 فدای عالم
 من نظایفان غده

غلبه افشاری در عالم
 غلبه افشاری در عالم
 غلبه افشاری در عالم
 غلبه افشاری در عالم
 غلبه افشاری در عالم

زنی که در این عالم
 دل از درد غم و غم
 کی کانداز صفت بر آن
 کی بود آن که دل در غم
 زنی که در این عالم
 دل از درد غم و غم
 کی کانداز صفت بر آن
 کی بود آن که دل در غم

زنی که در این عالم
 دل از درد غم و غم
 کی کانداز صفت بر آن
 کی بود آن که دل در غم
 زنی که در این عالم
 دل از درد غم و غم
 کی کانداز صفت بر آن
 کی بود آن که دل در غم

باز در شمع مسلمان منی
 کرده ز بسته و نگاه کرد
 از تن باریک من تار خست
 وز دل سنگینم آتشگاه کرد
 با همه محنت که دیدم من بعشق
 کوه مرا بپندرد آب و جاده کرد
 بیکجا هم عشق اگر چه مرا
 ادب کام دشمن بد خواهد کرد
 ما راز نه عشق تو سالی در گزید
 دور از ره جبر تو وصالی در گزید
 در دیده خیالی که مراد ز رخ تو
 یکباره همه رفت و خیالی در گزید
 بر مرکب شایسته شهنشاه سگ
 بر تخت دل من محبالی در گزید
 شد نقص کالی که مراد بود بصورت
 در عالم تحقیق کس ای در گزید
 بر طبل طلب میزدم از صرصره
 نگاه بر آن طبل دوا ای در گزید
 از سینه نهال گل از سیم بکندم
 با میوه اصفاف نهالی در گزید
 بر عشوه ز من رفت تبویض کلات
 آسوده به تصحیح کالی در گزید
 در صف صفا جید را قبول بچشم
 بر دلدل دولت بدلالی در گزید

کرسنای دم زند آتش در عالم زند
 آدمی شکل است لیکن جسم آدم دور
 این جهان چون ذره در چشم او آید
 کم زنی دانند ز صد گونه نیت در دم زند
 کز زرد ویشی نخواهد سیم وز زرد عجب
 بوی یوسف دارد اندر جیب و اسرارش نمان
 ز روزند هم هر سلطان بر مراد خوشش
 عیسی و مریم چو ناپیدا شدند در کان کن
 در سنائی و هم و خاطر کی رسد بر آگاه او
 در نور و دو عالم و او از بر او هم زند
 ایام چون عشق جان باز نیاید
 دل داده چون دلبهر طناز نیاید
 از روی سینه زاد هم را روی نماید
 یکدل شده او از ره ناز نیاید
 بکداخت مرا طره طارش از آن
 همیشه بدو صد غره غار نیاید

نباشد مرد مردی که او ستار در بند
 نباشد که هر که او ستار در بند
 نباشد که هر که او ستار در بند
 نباشد که هر که او ستار در بند

فصل در خلاصه

از هر چه که در این عالم
 پیدا شد از آن
 آن را که در این عالم
 پیدا شد از آن
 آن را که در این عالم
 پیدا شد از آن

کسانی که مراد از بنو جلدو از عشق شماست
 شد از لب او جان و غم از هر اوست
 و از سر کس که در دنیا کس از کس
 زین لام میخیزد زین کلام میخیزد
 جانی که از در و چو تو را از آنکه ارد

فراق کس که لا اولد

۱۷۲ این بر الفاظ است آنکه او بر عارض خیار
 جز ز خاک است که بر عدل نوبت در آن خیار
 که ز نذر زهر بوسه بر طاعت در لبی شوی از آن
 یا رب آن خدیجین طاعت از لبی شوی از آن
 تو بر چه سپهر ما را از آتش باغی از آن
 تا بعد از لطف ابر آن نوح تا باغی از آن
 و پیش از کبر ز شادان و خندان از آن
 پیچ ما بگش فلک سبک را در در و در آن
 که تمیز است جمال آن عدل و صلح تو کو
 خورشید خنجرید انصاف تو شمشیر و فلان خیار

زلفی که در و متمدی و کفر نشان بود
 آیین بت و بتگری زدید آن بود
 اکتی چنان زلف مسلمان توان بود
 راهی که در او وصل بخویان هم جان بود
 سز لکمش از آتش سوزان و مان بود
 کور و لکه آنجا دهن شیر زبان بود
 گفتند رسیدیم سر راه بر آن بود
 بر خاک نشسته که افلاس بیان بود
 افزون حدیثی بنده آنجا که گمان بود

رومی که در قسم بود بر او دولت اسلام
 نمود رخ و در دم بگیا به شوری
 پس زلف بر افشاند جهان کفر را کند
 کونی که در پوی عشق نیران همه سر بود
 از خون جگر سیل و زرد لب در و خاک
 پس جان عزیزان که در آن آه فاشند
 چون کعبه آبال پیدا آمد از دور
 بر در که بخوار و ز دیدار تو نمید
 بیرون ز خیالی بنده آنجا که نظر بود

ول

در بار پیاده چو کل سپرد سبازند
 پیرایه بارند چو در خدمت بارند
 حوران حصار می کشیند حصه دارند
 از آتش شمشیر بصف د و در آزند
 زان تیر و سپه سالار میس و آهن بگزارند
 از تبت و یغما و ز خر خیزد ستارند
 در لشکر سلطان عجم اشته همه آمدند
 بهرامش مسعود آتشاه که اورا

ترکان پری دشمن بد رخ همچو گارند
 سر مایه عیشند حو با جام شرابند
 ترکان سپاهی فرو زلف سپاهینند
 از جنبه میگان بجان آب بر آزند
 ز کار ز ریس بگردد و ز رنگ ز آهین
 از جنس دخت او چنین در غنا و ضریف کاشند
 المنته که معاصی که ز ایشان
 بهرامش مسعود آتشاه که اورا

من فیما من انقلبه

این کلام از انصاف است
 که در دنیا کس از کس
 از سر کس که در دنیا
 زین لام میخیزد زین کلام
 جانی که از در و چو تو
 را از آنکه ارد

شاید که بر او ز حمت مشاطه نیارد
 هر ساعت مانی که بیانش بر آرد
 نانش نباشد که سر خویش بکنند
 گانه شب او عقل بر سستی فرود آرد
 نقاشی ازل بر جفتش خامه گذارد
 کی خشک شود طوبی اگر بر نبارد
 در مرز عه جان توجس لاف نگارد
 هم نقش ترا بردل و جان تو نگارد

آنرا که خدا از قلم لطف نگارد
 مشاطه چه حاجت بود آنرا که جمی حسن
 انگشت نای همه دلها شود ارچه
 باز حمت شانه چکند چمن ز لعنت
 مشاطه ز خام آید جاست که بد بجای
 کی زشت شوز رومی همچو ابره نشیند
 ای آنکه همه بر ز کرد و در اسلام
 مشاطه تو چون تو بوی دیو تو لا بد

این کلام از انصاف است
 که در دنیا کس از کس
 از سر کس که در دنیا
 زین لام میخیزد زین کلام
 جانی که از در و چو تو
 را از آنکه ارد

دخالی که من کردم کمانت خاد
 نازک نایب از دی خدیام بر تو اوراد
 تو من از آن پسرم دل خال نامرانی
 در دل بردی و جان بردی خدیام بر تو اوراد

عن عائشہ

عائشہ از جان کی نسبت آدم بود
 از صفت عائشہ لفظ و عبارت برتر
 از صفت عایشه همان نام در شان پیش
 از صفت عایشه همان نام در شان پیش
 از صفت عایشه همان نام در شان پیش

۱۷۴

ای ببردم شراب آدم خوار
 سردام خودی نداری هیچ
 وز برای شکار دلها ساخت
 آنچه آن کعبه که هست ترا
 بن اصفای هیچ و انکرفت
 خوب آراسته است طرفه ترا کند
 زده بر جانت جام جام ایزد
 زاندامت دهد ام ایزد
 خال و زلف تو دان دوام ایزد
 در و دیوار و صحن و بام ایزد
 از تو از نی گوئی و کام ایزد
 خود همی گویدت بنام ایزد

تو یقینی از آن سنائی را
 داد بر در محنت مقام ایزد

هر زمان در عشقت ای دلبر من خون شود
 کز ز پشیری بگویم را ز دل با سنگ روی
 زانوش و در درخاست این باشد بر عجب
 بار اندوهان من کردون کجا اندکشید
 در غم بجران و تیمار جدائی جان من
 در دل از مهرت نهالی گشته ام کز آب حسیم
 تا نو در حسن و ملاحظت همچنان لیلی شد
 خاک در گاه تو ای دلبر اگر کیسرد هوا
 امی شده ماه تمام از غایت حسن و جمال
 آندی کز خلق عالم دارد امید او بتو

چون سنائی مدحت گوید ز روی تنهت
 لفظ اسرار الهی در دوش معجون شود

با من بت من تیغ جفا آخته دارد
 او را دلم را که است و محبت این
 صد شعله از عشق بر افروخته دارم
 جانم ببرد تا ندی زدی ببارم
 صبر از دل من جمله برون تاخته دارد
 کارا که خوش بر انداخته دارد
 تا صد علم از حسن بر افروخته دارد
 زیرا که دلم در ند سبب باخته دارد

صد سلسله دارد در شبه ساخته بر سیم
 آن سلسله کوئی بی من ساخته دارد

نکارینا دلم بردی خدیام بر تو اوراد
 بدت بجز سپردی خدیام بر تو اوراد

عن عائشہ

عائشہ از جان کی نسبت آدم بود
 از صفت عائشہ لفظ و عبارت برتر
 از صفت عایشه همان نام در شان پیش
 از صفت عایشه همان نام در شان پیش
 از صفت عایشه همان نام در شان پیش

نور شیدری او ز سبب
 یوسف در این جهان داد
 یک روز از آنجا آمد و بخواست
 یک روز از آنجا آمد و بخواست
 یک روز از آنجا آمد و بخواست
 یک روز از آنجا آمد و بخواست
 یک روز از آنجا آمد و بخواست
 یک روز از آنجا آمد و بخواست

عن عائشہ

زلف ترا بت از تاب کرد سرو
 چشم ترا بت از تاب کرد سرو
 زلف ترا بت از تاب کرد سرو
 چشم ترا بت از تاب کرد سرو
 زلف ترا بت از تاب کرد سرو
 چشم ترا بت از تاب کرد سرو
 زلف ترا بت از تاب کرد سرو
 چشم ترا بت از تاب کرد سرو

چهارم از غم دل ز مهرت بگردد زین کس
با حبس و سبیل الملک فواج است مقبول
مجلس الملائکة فی حبس

دل من عاشق چون سبیل باد
سر او عاشق چون سبیل باد
دل من عاشق چون سبیل باد
سر او عاشق چون سبیل باد

این عجب تر آنکه عشقت رایگان
چشم من پر لولو خوش آب کرد
میخ روی خوب چون خورشید تو
چشم خورشید را محراب کرد

دانش روی ترا چون سجده برد

همچو الملان گذر آب کرد

لشکر شب رفت و صبح آند رسید
خیز و نه روی فراز آور بنمید
چشم مست پر خمارت باز کن
کز نشاطت صبرم از دل بر پرید
مطرب سر مست را آوازده
چون ز میخانه عصیر آند رسید
پر کهن جام ای صنم اشب چودش
کت همه جا به چکانه بر چسکید
نیست کوفی آن حکایت راستی
خون دل بر کرد چشم ما و دید
کیست که عشقت ز بر خاک افشا
کیست که بجزرت نه جا به بردید
چون خطت طغرای شاهنشاه یافت
از قفا خط کرد عالم بر کشید

ای سنائی ز ار در عشق کیست

یا چو تو دل بر ز میانی که دید

از دست بهر جوری پزار نباید شد
از یار بهر زخمی افکار نباید شد
ور جان و دل و دین را افکار نخواهی کرد
با عشق خوش شوخی در کار نباید شد
کز آنکه چو عیاران از عهد و برونانی
دل داده آنجا یک عیار نباید شد
هر که که پترک جان آسان توانی گفت
پس عاشق اندر بهر خواهی نباید شد
چون سوختن دل ات در نتوان دادن
از لاف بر عنانی در نار نباید شد
خواهی که بی سانی مانند سانی تو
هرگز نمی عشقت هشیار نباید شد

خواهی که خبریانی از خود ز کار خود

الاز وجود خود بیزار نباید شد

تا بکار من محفل پای در محفل نهاد
دل بر آن پدید شد تا آنکه که او بر بست بار
روز من چون تیره زلفش کشت از بجران او
چون بیدم کان غلامش رخت بر باز نهاد
ز آنحال همچو هوش هر چه بود از تیره شب
شد بهر میت چون کارم رخ سوختی نهاد
ز آب چشم عاشقان آن راه شد پر آب و گل
تا بنمزل نامرید او کام خود در گل نهاد
راه او پر گل می شد کز فراق خود همی
در دو دیده عالمی از عشق خود پیل نهاد

از یار بهر زخمی افکار نباید شد
با عشق خوش شوخی در کار نباید شد
دل داده آنجا یک عیار نباید شد
پس عاشق اندر بهر خواهی نباید شد
از لاف بر عنانی در نار نباید شد
هرگز نمی عشقت هشیار نباید شد
خواهی که خبریانی از خود ز کار خود
الاز وجود خود بیزار نباید شد
دل غم حسرت عاشق از اسیر بر دل نهاد
عاشقان دادند جان چون پای در محفل نهاد
چون بیدم کان غلامش رخت بر باز نهاد
شد بهر میت چون کارم رخ سوختی نهاد
تا بنمزل نامرید او کام خود در گل نهاد
در دو دیده عالمی از عشق خود پیل نهاد

دل من عاشق چون سبیل باد
سر او عاشق چون سبیل باد
دل من عاشق چون سبیل باد
سر او عاشق چون سبیل باد
دل من عاشق چون سبیل باد
سر او عاشق چون سبیل باد

ایامیکو ترا ز عسره جوانی
 مرادیدار تو باید لیسک
 مرادینا بریمه است رخسار
 اگر خواهی بخون دل کی نقش
 ولیکن نقش را پر کار باید

۱۷۶

ای یار بی تکلف ما را بسید باید
 جام و سماع و شاهد حاضر شدند باری
 ایمان دزاد بر ابرهم شکست باید
 از روی آن صنوبر مارا چسب باید
 جامی بهای جانی بستان زد دست دبر
 چون نظر بان خوشدل گشته جمله حاضر
 ایساتی سمنبر و ده تو باد و ده تر
 از باد و ده تو مستنداید و ستاینغریزان
 سالی بر رفت ناکه روزی دو عید دیدم
 از بوستلن رحمت حالی گرانه جوید
 از گفتن عبارت کر عبرتی بیخبر
 تا در کمال امنی خورشیده زن فرود آید
 اینجا بسند محکم کاخ گشاده کردی
 کر بادت که بونی آنجا کل عنایت
 ای شکر شکر کنی در گفتگوی معنی
 هر چند دیر مانی آخر بر رفت
 بفر و خسته خریدی آورده را برود

چون لاله که بختی عمرت گرانه جوید
 چون شمع اگر بگری حلقهت برید باید
 وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد
 سازد آنکس عشق از هیچ روی بهر مخلوقی
 جمال عشق آن سینه که چشم سر کند پسناس
 حقیقت نیست آن عشقی که برستی رقم سازد
 که رنگ عشق بر یکی خدای اندر عدم سازد
 سماع وصل آن باید که گوشش مرا صم سازد

ایامیکو ترا ز عسره جوانی
 مرادیدار تو باید لیسک
 مرادینا بریمه است رخسار
 اگر خواهی بخون دل کی نقش
 ولیکن نقش را پر کار باید
 ای یار بی تکلف ما را بسید باید
 جام و سماع و شاهد حاضر شدند باری
 ایمان دزاد بر ابرهم شکست باید
 از روی آن صنوبر مارا چسب باید
 جامی بهای جانی بستان زد دست دبر
 چون نظر بان خوشدل گشته جمله حاضر
 ایساتی سمنبر و ده تو باد و ده تر
 از باد و ده تو مستنداید و ستاینغریزان
 سالی بر رفت ناکه روزی دو عید دیدم
 از بوستلن رحمت حالی گرانه جوید
 از گفتن عبارت کر عبرتی بیخبر
 تا در کمال امنی خورشیده زن فرود آید
 اینجا بسند محکم کاخ گشاده کردی
 کر بادت که بونی آنجا کل عنایت
 ای شکر شکر کنی در گفتگوی معنی
 هر چند دیر مانی آخر بر رفت
 بفر و خسته خریدی آورده را برود

نشانی عشق که شمع است چون شمع
 در آن عشق بر سماعت شده خوش
 طیب عشق بر تقویم دل آزان معنی
 نشان عشق که شمع است چون شمع
 در آن عشق بر سماعت شده خوش
 طیب عشق بر تقویم دل آزان معنی
 نشان عشق که شمع است چون شمع
 در آن عشق بر سماعت شده خوش
 طیب عشق بر تقویم دل آزان معنی

بیخ خرابان سوزند سر سینه
 سینه خرابان سوزند سر سینه
 سینه خرابان سوزند سر سینه
 سینه خرابان سوزند سر سینه

بسیار سخت سخن بنید
 که در بار روح که باشد که کفوی تو بود
 قند جان بست همسوی تو چون کعبه آزان
 قند جان سنالی همه سوی تو بود

ای رفیقان دوستش مار از سنالی سود بود
 ز قلم ز بیم اندر راه ز می در کاوا نشانیان
 از چراغ و شمع کس را با یاد اندازد بود
 کس نشانی کس را با یاد اندازد بود
 کس نشانی کس را با یاد اندازد بود

راه خرابات را جزیره نسیرید
 مجمع عشاق را قبله رخ یاربس
 قافله عاشقان راه زجان رفداند
 روی نبینیم ما دیدن سیم رخ را
 کز تو امید گشت ندمب شیران ز
 در صفا آزادگان عیب کس کم کنید

نار ز روی سباید همچو رود
 با بکتر فرس ز پانی و حسن
 نیلونی و لطف کو با تاج و کبر
 در سرت بادست و بر رواب نیست
 زمشت باشد روی نازیب و ناز
 جوهرت ز اول نموده است انجین
 ز رزمعدن سسخ روی آنم برون
 کی کند تا خوب را بیداد خوب
 تو همه با روی ما را با تو صلح
 لیکن از یاد تو ما را چاره نیست
 ناز با ما کن که در باید همه
 و رشتن خواهی که باشد جفت تو

در جهان امر و زبرد ابرو دوست
 باروی باشد بد و گفتن که برد
 نور تا کیست که آن برده روی تو بود
 ز آفتابم عجب آید که کند دعوی نور
 در ترا روی قیامت ز پی سخن نور
 راه پر جان شود آنجا که کام تو بود
 هر که او روی تو بیند ز پی خدمت تو
 ارتو بارنگ کل و بوی کلا هم از آنک
 دین حور بر آنجا که همی رشک برد

مرکب طامات را این موس کم کنید ۱۷۷
 چون نماز اندر دید روی بیس کم کنید
 کز وفا آگهید قصد فرس کم کنید
 نیست چو مرغی کفون ز آه نفس کم کنید

ز آنکه از شک عاقتاش اندر سر اسر کوی او
 بوی خوشش با بیکار اندر سر اسر کوی او
 ز آنکه خاک کوی او از غنچه کس کوی او
 فرشت سیدانش ز زخار لب و جان کوی او
 یکمیکاه عاشقش دید میمیدیم کوی او
 جو پارشتن ایجا می آب میمیدیم کوی او
 ز پیرش خی هزاران عاشق کوی او
 ای بس اندک عالم کوی او در کوی او
 ای بس در ویش ال دنیا که در کوی او

از فانی قلم
 سال عشرین
 ای که سال عشرین
 ای که سال عشرین
 ای که سال عشرین

بسیار که در عین صحت سکنه
باز غوغای شمشیر چون عثمان شد
چند روز که در صف از لشکر روان شد
رصف صفین ششم از لشکر روان شد

بیاورد راه عاشقی اندر ما شود
بیاورد راه عاشقی اندر ما شود
بیاورد راه عاشقی اندر ما شود
بیاورد راه عاشقی اندر ما شود

بیاورد جفا کشید آخند
اورا برادر در برهما سید

اینست نصیحت سنائی
عاشق شود اگر تو آید

تالاب تو آنچه بهتر آن برد
کس ندانم کرب تو جان بد
دل خسر دل تو وارزان مرد
جان بر جگر تو آسان مرد
کیست آن که پیش تو سجده نبرد
بنده باری زین دندان برد
زلف تو چون بست آمدید
باش تا شترنگ در جولان
من گیم که تو تو انم برد ناز
ناز تو که تو توئی سلطان و

کربش عشق تو بر تخت دلم شاهت کند
صد هزاران ماه آتش خدمت ما کند
با دلطفت کردار الملک انسان برود
هر کجا بر مثال یوسف چاه کند
من چه سک به شرم که در عشق تو خوش گیم
آدم دالمین کجا چون به سرا می کند
هر که از تصدیق دل در خویشتن کافر شود
پخلا فی صورت ایمانش و نجو ای کند
بجو دار در کفر و دین آید کسی محبوب نیست
مختصر آست کار ز روی اکای کند
خفته بیدار بنگر عاقل دیوانه بین
کاو ز روی معرفت پی وصل الهی کند
تا درین داری بجز بر عشق دارائی کن
عاشق آن کاه خود ز راه سحر گاهی کند

ساحری ان رسنا نیر که او در کوی عقل
عشق بازی با خیال ترک خر گاهی کند

دل تجفیه هر که او در منزل جانان کشد
از وجود نیستی باید که خط بر جان کشد
در خورد و مفروش آزادگی از روی عقل
رخت بد بختی ز دل از خانه اخزان کشد
گر چه دشوار است کار عاشقی ز بهر دوست
از محبت بر دل و جان رخت عشق آسان کشد
رهر روی باید که اندر راه ایمان بی بند
تا ز دل پانه غم بر سپیمان کشد
دین و پیمان و امانت در ره ایمان کینیت
مرد کو تا فضل دین اندر ره ایمان کشد
شکر لاجول را بنده طبیعت بکسله
وز تفاوت بر شعل شمع شاد روان کشد
خلق میغیر گمان از بزرگان عرب
جو رو بر رخ ناسنه ایمان از بی بر روان کشد
صادقی باید که چون بو بگرد صدق صوا
زخم مار بوسیم دشمن زین دندان کشد
یا نه چون عمر که در اسلام بعد از مصطفی
از عرب لشکر چون سوی ترکستان کشد

۱۷۹
کجا بی بین سینه و کاه می شود
در منزل خنک تپس مردم نام نماند
در روز کار زنده بسبب و این صحران شود
کس نشانی نماند از این راه نبرد
انم و عورتش تپس بر کجا شود
در کوی آدمی جوان جنت راه نبرد
کاند رانست عقیده مردم در نام نبرد
ناز که آمدی بجان بیست شدن
سینه بختی نب نوظحلا شود

در این کوی عشق نماند در جهان
در این کوی عشق نماند در جهان
در این کوی عشق نماند در جهان
در این کوی عشق نماند در جهان

در راه می نماند دامن دام
ادام میان حلقه ان دام دام بود
در راه می نماند دامن دام
ادام میان حلقه ان دام دام بود

دینار خونی شدی پایانه خونان
 افکنده دین خسته و دل خسته
 صدر حجت و صدر شادی بطنان
 مادر که تر از آب بود میسرد عباد

زینب کبری

رومی و ماه است که به ماه مشک افشان بود
 قادی سر دامت که در کرم و لاسان بود
 کرد و با باشد که لاسان بود و با لای بود
 که رویش رو با باشد که لاسان بود
 که رویش رو با باشد که لاسان بود
 که رویش رو با باشد که لاسان بود

کرد آنچه خواست آدم خکی بهانه بود
 امید من بگسلد برین جا و دانه بود
 وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود
 بودم کجا بر کس و بر خود کانه بود
 کفتم کجا که من بوم و او یکا نه بود
 چون کردمی که با منش این در میان بود
 کاین پست بجز بنیش اهل زمانه بود
 صد چشمه آن زمان زد و چشم روانه بود

۱۰۸۰ اینخواست تا نش لغت کند مرا
 بودم معلم ملکوت اندر آسمان
 هفصد هزار سال بطاعت بوده ام
 در لوح خوانم ام که یکی لغت شد
 آدم ز خاک بود من از نور پاک او
 گفتند ما لکان که نکردی تو سجده
 جانا بیا و بکنه بطاعت خود مکن
 دانستم عاقبت که با از قضا رسید

ای عاتقان عشق مرا هم کنده نیست
 به یاقین بجانبش من سیر خانه بود

چون دوزخین تو گسند بود
 گویم صبر کن ز بجز خدا
 خواجه اصف می باید
 سرور اسکے برخ چوما بود
 می ندانی که پست کرد و زد
 هر که معشوقه چمن طلبید
 شاید اردل ایر بند بود
 آخر این صبر نیز چند بود
 با چمن بر رخ چه جای بند بود
 ماه را کی تب چو قند بود
 هر که اهمت لبند بود
 همه رنج و غمش پسند بود

دگر

تا کی گنم از طره طرار تو فید
 یک شهر زن و مرد همی بازند
 آن روز که زلفین کون تو بدیدند
 همیشه رنده هر که ز کفار نوشتند
 من با رخ چون لاله و با عارض چون
 تو ز کمنی از لاله چو کافر کمنی نوشتند
 ویران کنی آندل که در و ساز نیل
 این منزل تو گشته ز آشوب تو ویران
 همچون شده چشم من از زلف من
 مشهور جهان گشته سنائی ز غم تو
 تا کی گنم از غم غم غم تو فید
 فریاد من از خنده و بیداد تو آزاد
 گشته ترا بنده چون بنده و آزاد
 غمناک نشد هر که ز دیدار تو شد
 با قامت چون تیز وصل تو گنم یاد
 چو کمان کنی از تیره زهی جا و می سواد
 هر که نکند آری که بود منزلت آباد
 آتش هرگز و خاستی آباد همی یاد
 بر باد شده زلف تو از قامت من
 از روی چو خورشید تو ای طرفه

دل چو کوی دوست چون کمان بود
 دل چو کوی دوست چون کمان بود
 دل چو کوی دوست چون کمان بود
 دل چو کوی دوست چون کمان بود
 دل چو کوی دوست چون کمان بود
 دل چو کوی دوست چون کمان بود

هر زمان که گویم بشیر می رویا کی در جهان
 چون لب دندان او یا بر لب دندان بود

منابع افکار

پیاده چو شمشیر اگر در مصافید
 نینجه می خورد هر دو جهان صبح بخید
 از جانب معشوق اگر صوفی صافید
 خواجه مایی و پی یک سو بداید
 چون با پی که در زلف سپید
 از یک عالم که در زلف سپید

خنده اشعاع

سردان و سنی خنک
 خند از زلفش که
 خند از زلفش که
 خند از زلفش که
 خند از زلفش که
 خند از زلفش که

جاشتی ناز بار باد بود
 در هر کس که از بار باد بود
 صاحب اسم را بار باد بود
 صاحب اسم را بار باد بود
 صاحب اسم را بار باد بود
 صاحب اسم را بار باد بود
 صاحب اسم را بار باد بود
 صاحب اسم را بار باد بود
 صاحب اسم را بار باد بود
 صاحب اسم را بار باد بود

دورخ دوستان گمان نكشند
 چون می را با جبار با کردن
 ز روز شب اختصار هر گشند
 چون وفا خوب تر بود که جفا
 بر سماع حزمین خوردند شراب
 زلف پر چین ز بهر فتنه خلق
 اینهمه می گنی و پندار سگ
 کن ای لبست پری زاده
 همه شاه و کد او میرود زیر
 روی خوبت نهان چه خواهی کرد
 شود ز شش عاشقان چه خواهی کرد
 مشک زلفی در کسین چشمی
 خونم از زکسان پالوده
 نقش آب روان بمباش بپای
 مژه میسری و ابروان چونان
 دل پردی و قصه جان کردی
 زان که طرف بر میان من است
 ای چو جان و دم هر وصلتم
 چون سنائی سگی بکوی تو در
 نعره عاشقان چه خواهی کرد
 معشوق که او چاکت چالاک نباشد
 از خرگ ستمکاره نباشد بنم و سب
 در تر مبتدا از خاک بسی کم بود آن خان
 ندان بود آنکس که ترا دید و از آن پس
 روی تو موی تو پسند است چهارزا
 دامن ترندش دی با جان سنائی
 روزی که دشمن از غم تو چاک نباشد

دوشمن را در میز خویش را بار داد
 وقت طغمر زد و پایت شکست بار داد
 آن در خیمی که عیب کشی با مید
 دوشمنی چون تقه زدم در او
 شب تاریک بود او که مرا بار داد
 یار چون داد دل او که مرا بار داد
 این چنین کار از آن برادر پیش
 که ز کلبه دل چشمم آگاه داد

هر که از دل تو بیرون قطره بود
 هر که از دل تو بیرون قطره بود
 هر که از دل تو بیرون قطره بود
 هر که از دل تو بیرون قطره بود
 هر که از دل تو بیرون قطره بود
 هر که از دل تو بیرون قطره بود
 هر که از دل تو بیرون قطره بود
 هر که از دل تو بیرون قطره بود
 هر که از دل تو بیرون قطره بود
 هر که از دل تو بیرون قطره بود

دوشمنی چون تقه زدم در او
 شب تاریک بود او که مرا بار داد
 یار چون داد دل او که مرا بار داد
 این چنین کار از آن برادر پیش
 که ز کلبه دل چشمم آگاه داد
 دوشمنی چون تقه زدم در او
 شب تاریک بود او که مرا بار داد
 یار چون داد دل او که مرا بار داد
 این چنین کار از آن برادر پیش
 که ز کلبه دل چشمم آگاه داد
 دوشمنی چون تقه زدم در او
 شب تاریک بود او که مرا بار داد
 یار چون داد دل او که مرا بار داد
 این چنین کار از آن برادر پیش
 که ز کلبه دل چشمم آگاه داد

کلیه که بنام زنی در خواب
دیدم که بنام زنی در خواب
دیدم که بنام زنی در خواب
دیدم که بنام زنی در خواب
دیدم که بنام زنی در خواب
دیدم که بنام زنی در خواب
دیدم که بنام زنی در خواب
دیدم که بنام زنی در خواب
دیدم که بنام زنی در خواب
دیدم که بنام زنی در خواب

رو خوبی کن چیت آنکه خوبی
کاین خوبه دیر پر ندارد

ولد

دوش مار در خراباتی شب معراج بود
بر امید وصل مارا ملک بود مال بود
عشق ما تحقیق بود و شرب ما تسلیم بود
چاکر ما چون فت و بهمن و پرویز بود
از رخ زلفین او شطرنج بازی کرده ام
بدره زرد درم را دست او طیار بود

کینه محو و عدم اجان ما حجاج بود
کرد از دل عشاق بیگبار بر آمد
صد شمع را از غم او روز فرو شد
رخسار و خطش بود چو دیبا و چو عنبر
در حسرت آن عنبر در بیای نو آئین
ریشک است بتاز از بنا کوشش و خطا
آل مایه بد انیس که ایزد نظری کرد
وا نشب که مرا بود بخت بر او بار

پیش از شب من صبح ز کس بر آمد
میر خو با را اکنون غشور خوبی در رسید
نامه آن نامه هست کاکنون دلبری خواهد شد
دلبر از اجان همی بر روی او باید فشانند
آفت جانهای ما شد خط دل بندش در یک
کوی اکنون رستت و الشمس اندر آسمان
گر ز مرد کرد سجاده اش پدید آمد چو شد
هر چه عمرش پیش کرده همیشه کرد اندمان
چون غزلهای سنائی تری ندر روی پدید
کی سبته کرد اندش مرکز بدست روزگار
صورتی کایز برای عشق بازی آفرید

اول خل ایخوا چه تراد را مل آید
آدم که به پیش تو رسول اجل آید

هر منشاخ ابجلمه

روزی که جان ز فرزندش بر آید
آرزو از آتش غایبش بر آید
ماریا ایستاد وصل در آتشش بر آید
این غم ز کار ما است که این غم بر آید

نامر باشد آنکه در آتشش از آید
کز روی ز راه مرا آتشش خفاش
انجان بو شریف که دم فز ز آتشش
خط جامه ز لال آفتابش
هر دل از قبول غمش در آید
اقبال آسمانش چو باد خورشید
دل کیت احدیت خود یاد خورشید
با آنصنم که بود در آفتابش
رخشش بپوشد با طرب در آید
در سوگی که روح قدس بر آید
پیدا بود که لالت تا آید
هر آن بود که در راه با آید
خط بر صورت او که در آید
بویش چو بارش در آید
شو ما بد که کینه بود آید
در چارسوی حکم چو بک صلا بک آید
زیر آب قمر و غیرت او از آید
بر روی تازه سوار گشت بر آید
وین با بر زره آید
استار

بر کجا و لا آلوده آورده / خیزد طغیانات ما راحت می پسری
 پستی او را کن مراحات ای چه صبح / عاشقان دست را وقت صبح
 خیزد شمی بیخ خوابالی مرا / خیزد شمی بیخ خوابالی مرا
 خیزد شمی بیخ خوابالی مرا / خیزد شمی بیخ خوابالی مرا

منه بک ایچکاهی
 هر که او مشفق دارد و چون سبب دارد
 خوش لب و شیرین بابت ششین خوش کن دارد
 تا تو را دور سستی بیاید یعنی دارد
 از غریبی که کناری انجا بازی دارد
 رو با کبکورا عشق بزوال لغت خواهد داشت
 ماه تیرستان سبی از راه کردون عار دارد
 ماه تیرستان کزین راه کزین عار دارد
 زلف غنچه که به جام لاله مالش
 دوستی با جام و با زلفین غنچه بار دارد

۱۸۳
 هر ساعتی ز خاک درش تو تیا کشد / راست از عقیده دین عقل از برای آن
 نوک سمنان غمزه بیا و شا کشد / دیده سنائی از تمیل حسیم اشوخ او
 سر به همه ز خاک در پادشا کشد / با چشم شوخ او خوش از ایم کوز عشق
 جان در بهشت عدن با او پاکش / آنخوردی که بمید و فضل و عدل او
 سلطان همین دولت بهرامشاه کو
 عرضش همیشه با وفا و لقا کشد
 قصه یوسف مصری همه در چاه کشید / ترک خندان لب من آمد همین آه کشید
 آفتاب آمد و چون زهره بعشرت نشست / پیش زهره بچهره زهره سخن ماه کشید
 سخن جوهر بهشت و در مهر شب روز / چون بدید جانش همه کوتاه کشید
 نطق ابراسب و پیاده رخ و فیزی / همه بچند شما قبل رخ شاه کشید
 اول وقت نماز است نماز آمدش / پیش که کبابی بمیده پیکاه کشید
 از بی خدمت آن سیمین خرگاسه / همه خویش که بند چو خرگاه کشید
 بندگی در که او از برای دل ما / سبب خواجهگی و مرتب و جاه کشید
 آه را خامش دارد بدرد و غم و چاه / ناکه زان زده آمد چه آگاه کشید
 آفت آینه است شما از سر بجز / پشیمان روی چو آینه چراهه کشید
 اسم هر قدر که بید دولت او قدر بنید / نام هر چاه که بر دولت او جاه کشید
 همه که بمید و یک از پی آید شمش او / خویشش پیش دو پی ده او کلاه کشید
 دل مسکن خود از مسکن خواهید می / مسکن زلف و دو تماش دل بختاه کشید
 چون غزلهای سنائی ز بی مجلس این / لقب او طرب افزای وقتب کاه کشید
 چشمش از رخشان آنگاه خورد بر که شما / سره از کرد سم اسب شمشاه کشید
 شاه بهرامش آتش که جز او هر که شست / خدمتش ز سر طوع از سره اگراه کشید
 شه روی را که بر و مرکب او کام بند
 از پی جان غذاجوی چسب آگاه کشید

منه بک ایچکاهی
 هر که او مشفق دارد و چون سبب دارد
 خوش لب و شیرین بابت ششین خوش کن دارد
 تا تو را دور سستی بیاید یعنی دارد
 از غریبی که کناری انجا بازی دارد
 رو با کبکورا عشق بزوال لغت خواهد داشت
 ماه تیرستان سبی از راه کردون عار دارد
 ماه تیرستان کزین راه کزین عار دارد
 زلف غنچه که به جام لاله مالش
 دوستی با جام و با زلفین غنچه بار دارد

تنگی از ناموس سیهات ای سپهر / با مدان جام می ات ای سپهر
 سیاه غری بر کن ز خون زهره / کاین دلم خوشد ز غمها ت ای سپهر
 خوش بزی بد و دستای کیم بر / دل بر دوازدهمات ای سپهر
 بر نشاط و غمی یکدم بز / وقف کن با هم و ساعات ای سپهر

۹۰
 هر که او مشفق دارد و چون سبب دارد
 خوش لب و شیرین بابت ششین خوش کن دارد
 تا تو را دور سستی بیاید یعنی دارد
 از غریبی که کناری انجا بازی دارد
 رو با کبکورا عشق بزوال لغت خواهد داشت
 ماه تیرستان سبی از راه کردون عار دارد
 ماه تیرستان کزین راه کزین عار دارد
 زلف غنچه که به جام لاله مالش
 دوستی با جام و با زلفین غنچه بار دارد

در راه عشق این کرم عذرا عفت ای بیم
 کفری با کسی که در کمال کفر است
 در راه عشق این کرم عذرا عفت ای بیم
 کفری با کسی که در کمال کفر است
 در راه عشق این کرم عذرا عفت ای بیم
 کفری با کسی که در کمال کفر است

برسانی ز درمیداد است تو کون طبع روزگار کبر

بهم عشر اگر کند کنی
 یک کنه را از هزار کس

حلقه زلف تو در کوشش ای پسر
 کیست در عالم که بیند مر ترا
 هم تویی با مستح کسیرای غلام
 سرود بردارم و در کسار
 بر جفا کاری چو کوشی ای عسلام
 امشب ای بس بر دام آویختی
 بوسه نوشین همی بخش از عقیق
 با دونه نوشین سمی نوش ای پسر

کم کن این آزار و این نامجوی
 میرداد اینجا ست خاموش ای پسر

هر که در دل بود با زار یار
 خاصه آن سیدل چون بر کفون
 گلبک را بین تا چو نه شد جمل
 بنگر اندر کل که رشوه چون دهد
 در جهان فردوس علی اردی
 در همه عالم ندیدم لذت
 بچو سنکسک آید مرا قوت سخن
 باد نوشین دوش کفتی تا گمان
 زان قبل امر زور شک گوشت
 رشک لعل و لولو اندر کان و بحر
 شد دل سکین من در غم نرند
 دست بر سر ماند چون کرشم دلم
 هوش و عقلم برده اند از دل نام
 مر سنایرافت و این نادره
 آنچه من می پسندم از آزار یار

عمر و جان و دل کند در کار یار
 بر زمین شکستد از دیدار یار
 زان که رشده کردن در قمار یار
 خون شود لعل از پی خسار یار
 یک نفس بود است در پندار یار
 خوشتر و شیرینتر از گشتار یار
 بی لب قوت شکر بار یار
 چین زلف آشفته بر گلزار یار
 خانه و بام و در و دیوار یار
 زان عقیق و لولو شهر یار
 من ندانم پیش این بنجار یار
 زان و زلفین سپی چو یار یار
 آن دوزخس بر رخ چون یار یار
 چون معزی گفت از اخبار یار
 کز بگویم بشکنم با زار یار

منغیا کس ای ها

بار امدار خوار که ما عفت و دراز
 بیاورد و لعل بر صداننده از نگار
 بار امدار کس ای ها که ما عفت و دراز
 بیاورد و لعل بر صداننده از نگار
 بار امدار کس ای ها که ما عفت و دراز
 بیاورد و لعل بر صداننده از نگار

بر احصا کشت غم زانو و خورش
 چون که شد مردمی خوش و شکار
 ما را نیز به سبک کسی ز بنیارت
 خوار سیم زینهار بر زاری بار

منغیا کس ای ها

ای سنای خیزد در راه از شر بنجار
 تازمانی می خوریم از دست سالی شمار
 از آن طاعت که در ایم بر سر است
 کز با هم بر آید بر سر است

است چون که شد کسی که از خود نایم
 خوش بودستی و هستی ناصبر روی کار
 من خجرتی شد من کس که شوای شکار
 بار خود فانی ز منطق شوای شکار
 دل خود بردار ایجان تا بجای فانی شوای
 ای که از خود فانی آمد و در باشت شکار
 من بخود قادریم زیر که در دستم زاب و کل
 چون بودم جانی که در دستم زاب و کل
 زلف چون بخورد چون قریب ای پسر
 کز آن زود در دستم زاب و کل
 زاکر

منغیا کس ای ها

زلف چون بخورد چون قریب ای پسر
 کز آن زود در دستم زاب و کل
 زاکر

از طلعت و زخارش خوشتر شید چو مظلومان
افتر فلک بر دم پیش زمین اندر
خسرم بود از روی کز هر طرف دارم
بفشد بیار اندر ساعده بچین جانم

فصل الحاکم الباقی

در شیر ز نسبت ز من با کجا نبرد
مغ باغیان بطوع و من است کوی
سک با سگان بطوع و من است کوی
از مرغ بر بار بزم زشت کیش
وز سک ز بار بزم زشت کیش
هر چند دانم این معنی کز همه جهان
هر چند دانم این معنی کز همه جهان

۱۸۵

کس از حال من نبود کار از او
کس از حال من نبود کار از او
اینست جای شکر که در وقت جمال
اینست جای شکر که در وقت جمال

فصل کلمات المختصه

صبح پروری بر آمد زود بخیر ای پسر
صبح پروری بر آمد زود بخیر ای پسر
فصلک از جواب نیاید بر این خیر ای پسر
فصلک از جواب نیاید بر این خیر ای پسر
مجلس خود از جمال خود بر این خیر ای پسر
مجلس خود از جمال خود بر این خیر ای پسر
می ز جام خندوانی در قبح زری بی پسر
می ز جام خندوانی در قبح زری بی پسر

بهرمان با بخت می بخورم بر ز س
بهرمان با بخت می بخورم بر ز س
عاشق از آن با کلام دل بر آید پیوست
عاشق از آن با کلام دل بر آید پیوست
دل زین بوی بود دادن چاره پیش
دل زین بوی بود دادن چاره پیش
دردم زین بوی بود دادن چاره پیش
دردم زین بوی بود دادن چاره پیش
دردم زین بوی بود دادن چاره پیش
دردم زین بوی بود دادن چاره پیش

فصل کلمات المختصه

نیز در تاراه حشر ای پسر
نیز در تاراه حشر ای پسر
منهیب قلاشی در طاعت کیم
منهیب قلاشی در طاعت کیم
منهیب زندان و کید ایان دهر
منهیب زندان و کید ایان دهر
صفت صاحب کرامات کیم
صفت صاحب کرامات کیم
ایلی سادات بهمان کیم
ایلی سادات بهمان کیم
دوری از اذیتان بهمان کیم
دوری از اذیتان بهمان کیم
سکوی با ز اید کیم
سکوی با ز اید کیم
کلین از اید کیم
کلین از اید کیم
ایلی سادات کیم
ایلی سادات کیم
دربسک دولت کیم
دربسک دولت کیم
حکمت و غی از سر ای پسر
حکمت و غی از سر ای پسر

ز آنکه تا در بند زنجیر تویم
عرضه تا کی کرد خواهی عارضین
هر زمان آبی بر سینه انداختن
مگر چشم بد بر آن غارض رسد
آن لب و دندان آن شیرین زبان
جست توان دل از عشق تو بیج
از در بندیم وز جگر ای پسر
چون کل چن بر خیر ای پسر
هم گمان در دست و هم تیر ای پسر
زود در ده بانگ کچک ای پسر
انگین است و می و شیر ای پسر
جست که تواند ز تقدیر ای پسر

پای بقشار دستانی در غمت
تا بدست آئی بد پسر ای پسر

ای من سلام عشق که روزی هزار بار
این عشق جوهر سیت بد ای کاردی داد
خو عشق خست یار بیدان نام و تنگ
جز دست عشق غمزه معشوق را که کرد
این دست عشق راست که در پای بگون
در عشق مینت زحمت تیز بر انگ
بر من نهد ز عشق تی صد سحر بار بار
بر عقل زیر گمان بر ندر راه اختیار
نامر در از مر که کرد است آشکار
بر جان عاشقان بر از زخرد و لهقار
هر ساعت از بخوابد جانها کند نثار

در باغ عشق دست بخر گلست خا
راحتی جانز ابکشار ای پسر

هر چه بیداری از خوبی و لیک
مهر و ماهی که بدندی مهر و ماه
بشکنی با زار خوبان جهان
خلفی از کار تو سر کردن شدند
همچو یقیم بند کریان ز آنکه تو
عشق تو چون پای بند خلق شد
آفتی دل را با بگرد ای پسر
مینت کرد ارت چو گشای پسر
سرو قد و لاله رخسار ای پسر
چون سرو و آبی بیازار ای پسر
تا کجا خواهد شدن کار ای پسر
یوسف عصری بیدار ای پسر
دست و آهسته بردار ای پسر

عاشق است اکنون سنائی بر تو زار
رحم کن بر عاشق زار ای پسر

ماهی که ز رخسارش قشیده است چمن اندر
افسون لب عیسی دارد دستان اندر
کرنوک سیلانی بر طرف کمر دارد
وز تنگ سیلانه ادا دبه بکین اندر

دوری از اذیتان بهمان کیم
دوری از اذیتان بهمان کیم
سکوی با ز اید کیم
سکوی با ز اید کیم
کلین از اید کیم
کلین از اید کیم
ایلی سادات کیم
ایلی سادات کیم
دربسک دولت کیم
دربسک دولت کیم
حکمت و غی از سر ای پسر
حکمت و غی از سر ای پسر

در این درخت از او بوی خوش می آید
چون درخت از او بوی خوش می آید
چون درخت از او بوی خوش می آید
چون درخت از او بوی خوش می آید
چون درخت از او بوی خوش می آید
چون درخت از او بوی خوش می آید
چون درخت از او بوی خوش می آید
چون درخت از او بوی خوش می آید

مراغی که در لطفی
عمر ۱۸

علم و عمل کان بود از من حجاب
علم و عمل کان بود از من حجاب

ماه مجلس خرامنت یا سروستان ای سپر
ایچوان داری اندر درو مر جان ای سپر
باغ خدانی بعشرت ماه تابانی بلطف
راستش جانی بلطف و فخر حورانی بحسن
در دو درمانی بقره شکر و شهدی بنار
شده و شکر خوانمت یا در دو درمالی سپر

مردمان بچند از تقوی و دین ماندگار
این دو چون بگذشت باز آرم و دین آشتکار
زین پس اندر عهد مانده بود مانده است قیامت
کر منازغ خواهی ای مهدی فردای از صفا

باز بچندی بر بخت بود در بهمت بود کار
ورست بچ خواهی ای جلال کرد سر بر آرد

غریبم چون حسنت ای خوش سپر
سفر داد ما را چون تو محقق
نظر مان مباد از خدا ارتب
دل تنگ ما معدن عشق است
هنوز از نالهت نرسیده است کل
ببندد و عشق تو خورایم
بناشد کم از آن آهوی
نکار از دشنام چون شکرت
عجب نیست که ما قوی دل شدیم
بند از چند آنکه خواهی تو تیر
تو بر ما با دانی و کودکی
بدین اتفاقی که ما را شد
مد پرده ما که در عشق تو
که از روی نسبت نیاید کم
دل و جان و عقل نسبت را

یکی از سر لطف را ما مکر
زهی ما بر تو غلام سفر
جز از روی پاکست ما نظر
که هم خدی و هم عزیز می جوز
هموز از دخت نختت بر
کشاید ز رسک تو جزا که
کرا عشق تو لطف تو سوزد جو
که دارد ز کلک سور س کزد
که این خاصیت هست در پیشک
که ما خستیم از دل و جان سپر
چو متو اریان کرده رهسکزد
مکن راز ما پیش یاران سپر
شده است این سنانی پرده بد
پر پرده دار و سپر پرده در
ر بودی بدان غمزه دل شکر

چون درخت از او بوی خوش می آید
چون درخت از او بوی خوش می آید
چون درخت از او بوی خوش می آید
چون درخت از او بوی خوش می آید
چون درخت از او بوی خوش می آید
چون درخت از او بوی خوش می آید
چون درخت از او بوی خوش می آید
چون درخت از او بوی خوش می آید

بملا از سر شک و امن کند هر شب
رو می چون ما از کر سببان چون آری ای
سببان سببان از آن بچاک و در پیش تو
گر زخ و زلف افتاد بسایه در پیش تو
گرستان من مریضم و زمان من بنده است
گرستان من مریضم و زمان من بنده است
بیکر و زلف که این آری ای سپر
از نبود می ما در خضرت تو با بان سپر
چون کوی از زلف که آری ای سپر
تو که قدر زلف کرد آن آری ای سپر
تو که قدر زلف کرد آن آری ای سپر

روز دومی که در مودان کار می آید
روز دومی که در مودان کار می آید
روز دومی که در مودان کار می آید
روز دومی که در مودان کار می آید
روز دومی که در مودان کار می آید
روز دومی که در مودان کار می آید
روز دومی که در مودان کار می آید
روز دومی که در مودان کار می آید

زنی نام دزدی ننگ دزدی فروزی عار
 از یک دزدی ننگ دزدی فروزی عار
 زنی نام دزدی ننگ دزدی فروزی عار
 از یک دزدی ننگ دزدی فروزی عار

ای دل ای عفتا بیاید دست از دنیا بردار
 ای دل ای عفتا بیاید دست از دنیا بردار
 ای دل ای عفتا بیاید دست از دنیا بردار
 ای دل ای عفتا بیاید دست از دنیا بردار

من ترا ام حلقه در گوش ای سپر
 جام می بستان ساقی ای صنم
 چنگ بستان و قلند و از زن
 آنچه بجز آن تو با ما کردی
 ای عفا ده بر کل از شک سیه چرخ و مار
 همسین که از عالم بر آورد آن و مار تو مار
 دوی تو در هر دلی افروخته شمع و چراغ
 هر کجا بویست خفت تاخته آینه سینه
 آتش عشقت برده عالمی را بر آید
 تا تر ابر یا سیمین است از بقیه برگ برود
 یوسف عصر از آن پس چون کجا در عشق تو
 راه را نانی غلط کردم ز منم خورشید را
 قیروان عیشه بگذارد غواصان در هر
 گریه اندازی نقاب از روی روح افرازی
 هر که بر روی تو باشد عاشق ای جهان
 عالم کون است در کفر و دین از استیانت
 در جهان عشق ازین فرود حکایت هنریت
 دای اگر دستی بر آرد در جهان انصاف تو
 بر تو کس درستی بخندتالی الا له جولا
 لاف کو بان ناله در آسین در عشق خویش
 من نه تنها عاشقم تر تو که بر مرفت سیمان
 من شناسم تر از که گفتمین سپرخ آمم
 زهی حسن زین عشق دزدی نور و زنی مار
 زهی خط و زهی زلف زهی مور و زنی مار

ای دل ای عفتا بیاید دست از دنیا بردار
 ای دل ای عفتا بیاید دست از دنیا بردار
 ای دل ای عفتا بیاید دست از دنیا بردار
 ای دل ای عفتا بیاید دست از دنیا بردار

از دست عشق نازان منم خیره لاف
 تا آواز بلند عشق خویشم آید
 ای دل ای عفتا بیاید دست از دنیا بردار
 ای دل ای عفتا بیاید دست از دنیا بردار

نزد یک من از عشق زنی شور و زنی شیر
 سبالا و کراه بز لیسین و بز کال
 زنی ج زنی شایخ زنی بک و زنی
 زنی ج زنی شایخ زنی بک و زنی

تا تو در صورتی از عشق کردی
 ای دل ای عفتا بیاید دست از دنیا بردار
 ای دل ای عفتا بیاید دست از دنیا بردار

بدرگاه تو از حسن زنی کار و زنی بار
 زنی یستر و زنی تار زنی قمر و زنی قار
 زنی ج زنی شایخ زنی بک و زنی

بر کردی کار
 زنی ج زنی شایخ زنی بک و زنی

کارخام شش از آب شوش بش
 نقش نام دوستان از شوش بش
 در میان شش کوه زهره طبع ما روی بش
 در میان شش کوه زهره طبع ما روی بش
 در میان شش کوه زهره طبع ما روی بش
 در میان شش کوه زهره طبع ما روی بش

۱۹۱ در میان خیره لایان طبع ما روی بش
 در میان خیره لایان طبع ما روی بش
 در میان خیره لایان طبع ما روی بش
 در میان خیره لایان طبع ما روی بش
 در میان خیره لایان طبع ما روی بش

در میان خیره لایان طبع ما روی بش
 در میان خیره لایان طبع ما روی بش
 در میان خیره لایان طبع ما روی بش
 در میان خیره لایان طبع ما روی بش
 در میان خیره لایان طبع ما روی بش

در میان خیره لایان طبع ما روی بش
 در میان خیره لایان طبع ما روی بش
 در میان خیره لایان طبع ما روی بش
 در میان خیره لایان طبع ما روی بش
 در میان خیره لایان طبع ما روی بش

ای پسر فر ما بر و قلاش باش
 راه بر پوشیدگی هرگز مرو
 مهر خویان بردل و جان نقش کن
 کم زنا ز اغاشی برودش گیر
 کرنداری روز درگاه قدر
 میر میران کر نباشی رو باش
 چون سنائی بنده یکتا باش
 ایم و سفر در طلب راه سفر باش
 از عشرت سلمان چو خوری حسرت باش
 هر چند که طوطی دلت گشته زهر است
 چون تو بدل زهر بدل داری آن خود
 در که دین ابر نه نفس علم زد
 نمرد و هوا خانه باطن زبنت آگند
 کر خلق جهان ابر به دین تو باشند
 آگنسی که مرا تو بتراکرم غم آورد
 وردیوز لاجول تو خواهی که گریزد
 از زرق تبر کن در دین بر باش
 ای ز ما سیر آمده بدرود باش
 کشته مارا که فزادنت ای صیغ
 غرقه ذرد ریای بجز آن تو ام
 بجز تو بر ما زیانها نمود
 در فرات کار ما از دست شد
 کر کگیری دست ما بدرود باش
 ایسانی خواجه جانی غلام تن ما باش
 کرد پای که نکودی کرد خاکی همسم کرد
 خاص را که اهل بنوی عامر اسکر مشو
 خاک را کرد دست بودی پیکر ادش من باش
 مرد میزدان کر نباشی جغت اهرم باش
 جام گرمی نباشی دام را از زن ما باش

زینهارای دایم اندر کربلای
چون در خصمان خویش آن زینهارای
دست برداری بر جهان سالار ببارش
کام کار تو بیا که با ما شد نظر
کام کارهای عاشقان کوزان ببارش
تو زینهارای خویش کوزان ببارش
هر که در دود و از خود در آید
هر که در دود و از خود در آید

ای فخری که در کربلا
در آن شب که در کربلا
ای فخری که در کربلا
در آن شب که در کربلا
ای فخری که در کربلا
در آن شب که در کربلا
ای فخری که در کربلا
در آن شب که در کربلا
ای فخری که در کربلا
در آن شب که در کربلا
ای فخری که در کربلا
در آن شب که در کربلا

صد سجد شکر از دل و از جان تو آرد

اور از چه داری تو که کارای پسر خویش

از فلک در تاب بودم دی و دوش
بالب خشک از سر شک دیدگان
گاه می خوردم که از بهر دعا
از کمال آبسرد در صحرا ای درد
صحبت دیدار تو جستم همی
بی تو لرزان و طمان بر روی خاک
راست چون سیما ب بودم دی و دوش

ای جو گرفته نرسب کیش
بخر خوب کواز آن لب خوب
تا دور شدی ز پیش چشم
هر ساعت صبر من بود کم
از کیش و طر تقیم چدری
این کبر فروزه از سر خویش
بخر خوبی و لطف هیچ مندیش
عشقت چه صنم نهاده ام پیش
هر ساعت درد من بودیش
عشقت مرا طریقت کیش

کفتم بزم کام با تو

هرگز نرید کام در پیش

ای جهان فرد ز دلبرای بت خورشیدش
گاه آن آمد که از وصل تو بستایم داد
باده خوابیم نخ و مجلسی سازیم نغمه
در جهان مارا کنون شش خیز باید تا بود
خانه گرم و صحرای زبرک و جنگلی خرمین
ساقی خوب و شراب روشن و محبوب خویش

بر من از عشقت بشیخون بود دوش
در دل ز عشق تو دوزخ میسند
ای تو آنکه همسجق قارون از جمال
ای بر خ ماه زمین بید روی تو
می دوش از عمر شتر دم همی
آب چشم قطره خون بود دوش
در کنار از دیده چون بود دوش
عاشق از عشق تو قارون بود دوش
مونس من ماه گردون بود دوش
کز شمار عمر بسیرون بود دوش

از جنوع و لغت ای سپهر خورشیدش
دلگرمی پیش سرگشته دلچسب
دو جادوی کربلا در کربلا
دو نقاشی که با شش کوزش
کرمش این آن جان اول را
هر از آن غایت است سر زود بود
چو نیست آن دو و لعل بر آرزوش
چو نیست آن دو و لعل بر آرزوش
چو نیست آن دو و لعل بر آرزوش
چو نیست آن دو و لعل بر آرزوش
چو نیست آن دو و لعل بر آرزوش
چو نیست آن دو و لعل بر آرزوش

ببین که بزمی را که بردی
ببین که بزمی را که بردی
ببین که بزمی را که بردی
ببین که بزمی را که بردی
ببین که بزمی را که بردی
ببین که بزمی را که بردی
ببین که بزمی را که بردی
ببین که بزمی را که بردی
ببین که بزمی را که بردی
ببین که بزمی را که بردی
ببین که بزمی را که بردی
ببین که بزمی را که بردی

کوهستانه فتح بهش
نقوش زده بهش
کوهستانه فتح بهش
نقوش زده بهش
کوهستانه فتح بهش
نقوش زده بهش

منه با معاشق
از کوهستانه
نقوش زده بهش
کوهستانه فتح بهش
نقوش زده بهش
کوهستانه فتح بهش
نقوش زده بهش

تو جانی که ز در بر عجب نیست
نکار از سر آزاد مردی
مرا چون از دلی بجز برین دی
مرا گشتی فراموشم کن سیند
که گشت از بهر یاد خزع و لعلت
سنا فراموشی فراموش

ایسانی دل بدای در پی دلدار باش
دل بدست دلبر عیار دادن مرزا
بر امید آنکه رندی بوس یابی از پیش
چشم را بیدار دار اندر غم اوزان کجا
گر مئی خواهی که نوشی صبر کن در صد خار
گر نیایی حضرت و آراب حیات اندر ظلم
شمع با نوار جانانت و تو پروانه
کار پروانه است که در شمع خود را سوختن

مستی و عشق حقیقی را به شاری شمر
نزد نادان مست و نزد دیگران بشمار باش

چون نهی زلف تافته بر کوش
از دل من رسیده کرد صبر
نه عجب که فرودش من بغرود
ماه در آسمان سیاه شود
تا بوقت سپیده دم بیدم
گاه بودم بره فکنده در چشم

خار من کرد از وصال تو کل
زهر من کرد از جال تو نوش

این زلف تو نگه کرده بر کوش
ایکده دلم ز عشق منقون
چون رزم کنی و بزم سانس
ای لاریج کسین بنا کوش

ای روی تو قادران شده از حسن و ملاز
از جوی تو قادرانم دار و وصل تو در دل
خود چون بود از خرم بجز آنکه
آنکس که با دل خود عاقبت از تو

منه با معاشق

این زلف تو نگه کرده بر کوش
ایکده دلم ز عشق منقون
چون رزم کنی و بزم سانس
ای لاریج کسین بنا کوش

کوهستانه فتح بهش
نقوش زده بهش
کوهستانه فتح بهش
نقوش زده بهش
کوهستانه فتح بهش
نقوش زده بهش

در کس و در کس و در کس و در کس ...
 در کس و در کس و در کس و در کس ...
 در کس و در کس و در کس و در کس ...

مست کشته ز ذوق شناسش
 غنچه شش خلق زلف مبین خلقش
 دل بچین رفت و بازگشت دنیده
 سوی عشق بر سواد روان
 لب و چشمم با نهد پوسته
 چو زلف و بکارشش نخوری
 صبح غمی همه کریان باز
 لام کرد و چو دیدم او را
 راست خواهی بپوش او را
 پستها خوش توان شکست از بوس
 همه را همش خراب کرد و خلا
 هم بروی نکوشش اگر هستم
 هست یک رنگ ز من در عشق
 هیچ کام نم نماند جز یک کام
 زیر و دلم بعد هزاران دام
 چون تقاضا کرد است باکی نیست
 ز آنکه در راه عشق از دل جان
 خواهم از دی بقصد شفق
 کرد عشقش دل سنانی خوش

شاه بهرام شاه آکند او را
 خاک پایست صبح و بهر اشش
 دور از لب و دندان شما چرخن و اشش
 که رقص همی کرد بر آن حال دل و هوشش
 که صبر همیکفت که امی آتو محو و اشش
 عشق آمده بایشش که بسین ای دل جان شش
 از عمل بعین آمده ز کوشش آتو ششش
 خورشید که دیده است سیه کرده بناکشش
 ای بس قبح دردی که کرده است لم نوشش
 که بوسه همید او بر آن در لب و چشمش
 که عقل همیکفت که ای طبع تو مینال
 در دامه پاداشش که همین ای سر و تن داد
 دردی که با فسانه شنیدم ز بهر حشش
 در حجره چشم آمد خورشید خیالش

در کس و در کس و در کس و در کس ...
 در کس و در کس و در کس و در کس ...
 در کس و در کس و در کس و در کس ...

منظر پنهان نگره

باید آواز آن شاه خور در دیده ام بوم بگوشش
 مشک باران از ذوق زلف و بوسه باران از بوسش

صد هزاران جسم و جان عاشقان از جان اشش
 از بوی با بسه چید که رسایه بر ششش
 خجری در دست سینه غیب کن عیار دار
 جسم جان عاشقان از آن سوی بی غیبش
 بر ذوق چشم چشمشش
 خیل خیل آتو چشمشش
 سوی بود بودم بر من از آن چنان
 از دو ماه او شهاب انداز غفلت ضعیفیا
 کفر دین از بسکه خفت و خفتشش
 کفر دین از بسکه خفت از بوسشش
 در چشمشش
 دستها بر سر خفتشش
 با چه بود بودیم که بوسه ای بر ششش
 جان می بارید بر آنست که ز کاشش
 بارب آن چشمشش
 که چو بودیم با سنانی در جهان غایتشش
 هر چه بودیم با سنانی در جهان غایتشش

در کس و در کس و در کس و در کس ...
 در کس و در کس و در کس و در کس ...
 در کس و در کس و در کس و در کس ...

دلم برد

از دل بد بسالی کس سبزه از بجان
کسین از بساط طربش بان لاش ط
منه با بیج ابله کاه

از آنکه از تو زدی نسبت نصف
آن بسکونی تو سخن بکلف از صفت
زیر که هر است در بیگونی کلف
دعوه خویشی تو در این مایه زالی
ایدست ترا از تو اولی است شکلف
را نیست حقیقت که در در نیست کلف
زینار کن در ره تحقیق توقف
تا چند می خولی سنجای بعبار

دلم بزبان دلاری که در چاه زخمدانش
پیر روی که چون دیو است بر رخسار زلفش
بیکدم میکند زنده چو عیسی مرده از ان لب
حلاوت از شکر کم شد چو قیمت آوردش
ندارد لب کس از با قوت و مردار میزدندان
که تا هر که هر می بینی که عکس در شب تری
اگر پسر آهن ما هم با نذ فلک آمد
ویا خورشید پنداری به پرهان همی هر شب
لشت تا اگر کو هست و او چو غاه بر کردن
بلا و غارت لهاست آن زلفین اولی کن

هزاران عیف مصراست پیدار کربانش
ز ره مونی که چون تیر است بر عشاق ترکانش
دم عیسی است پنداری میان مل و مر جانش
ازین دو چشم که ایم از آن بهمای خندش
گرم با در عینداری می پانگد بندانش
فردریز چو مهر و ماه بر با قوت کویانش
از آن اندر کربانش بود خورشید تابانش
فرد و آید ز گردون و بر آید از کربانش
چرا هر دو بهم بینم از آن رخسار خدانش
هزاران دل چو او جمعست در زلف پریشانش

تا چند می خولی سنجای بعبار
اجیای علوم دین باشع
لشند و امر و سنای تحقیقت
می گفت با سدره عشق توقف
در زینار کربانی سنجای بعبار
بیشا بد عیف کنی تقدیر سنج

منع الب انکاه
از حل و از حرام که نشسته است کا عین
مستی و زینبی است طلال و حرام عین

الا ای دل بای خوش پاکد بهاری خوش
سوزد که با دیدارت بیار ایم مجلس را
همی بوییم هر ساعت همی بوییم هر لحظه
کهی از دست تو کیم چون آتش می صافی
کنون در انتظار کل سر آید هر شبی بیسل

شراب تلخ ماراده که مست این زواری خوش
چو شد آراسته گیتی بوی نوبهاری خوش
کل اندر بوستانی نزل اندر زغاری خوش
کھی دمد وصف تو خوانیم شعرا بهاری خوش
غزلهای لطیف خوش بختهای ناری خوش

تا چند می خولی سنجای بعبار
اجیای علوم دین باشع
لشند و امر و سنای تحقیقت
می گفت با سدره عشق توقف
در زینار کربانی سنجای بعبار
بیشا بد عیف کنی تقدیر سنج

تا بستم نشاندی بساط ابنساط
برکش داز قدر و لطف لشکر قدرت کیس
من ز بند دوستی جان دل کردم سپیل
اختلاط عشق تو با جان من باشد همی
در سپیدی دوستی آن بیک فرشی اشکنم
تا اگر باری نباشم بساط دوستان
احتیاط و خرم کردم در بلا و در عشق
ره ندانم خبر بلطف که کنی لطفی سندیست
هر که که از دست سراط آید بر گاه بهشت

شود صحرای کلشن شود گیتی روشن
چو خرم مجلس عالی و با د شبکی خوش
ناکهانم در بر آردی و ماندی در بساط
تا بد لها درنگون شد امیت انوش ط
تا بوم کارم جهاد و تا بوم شغلم باط
تا بود جان مرا با خاک روزی چند
خشت او باشد ز جان و خون دل باشد ملاط
خاکباشم زیر پای چاکران اندر بساط
تیغ تقدیر آمد و شد پاک خرم و احتیاط
ره ندانم خبر بیستان طفل خود اندر قماط
من نمی پسندم بهشت و پیش رقم صد صراط

از آنکه از تو زدی نسبت نصف
آن بسکونی تو سخن بکلف از صفت
زیر که هر است در بیگونی کلف
دعوه خویشی تو در این مایه زالی
ایدست ترا از تو اولی است شکلف
را نیست حقیقت که در در نیست کلف
زینار کن در ره تحقیق توقف
تا چند می خولی سنجای بعبار
اجیای علوم دین باشع
لشند و امر و سنای تحقیقت
می گفت با سدره عشق توقف
در زینار کربانی سنجای بعبار
بیشا بد عیف کنی تقدیر سنج

عشق تو سلام عالی
باز عیش تو سلام عالی
باز عیش تو سلام عالی
باز عیش تو سلام عالی
باز عیش تو سلام عالی
باز عیش تو سلام عالی
باز عیش تو سلام عالی
باز عیش تو سلام عالی
باز عیش تو سلام عالی
باز عیش تو سلام عالی

زان دولتی که پیچ از انصیبه ایست کم باد نام عاشق و کم باد کام عشق
چون یوسف سعید بفرمودم این غزل
باد اوام دولت او چون دوام عشق
تا جهان شد نخواستیم در جهان بجز آن عشق
تا حدیث عاشقی و عشق باشد در جهان
خط قلمی چو عشق بخوانی کنشید
در میان عشق عالی دارم از خویش خاک
در خم چو کان لطف دلبران انداخت دل
من دین میدان سواری کرده ام تا جرم
در جهان مانجری شدت دلدار من
تا شد او بر مان خوبی من شدم بر مان عشق

خویشتن داری کیند ای عاشقان با در عشق
ما همه دعوی کنیم از عشق و عشق از ما بجز
عشق نزدی هست قائم کرم و جانها برد
کرد عشق آنگاه بیسی کابری را کم زنی
خیره سرتاکی زنی چون زمان لاف دروغ
کر چه ما باری ندیم از عشقت بازی مرد عشق
عاشق آن آید که از معنی بود در خورد عشق
پاکبازی کو که باشد عاشق و هم نزد عشق
آب رخ در باز تاز وزی رسی در کرد عشق
ناچشیده سرت و صل و نذیده در در عشق

ای سنائی توبه باید کرد از معنی ترا
کر بر آید موکب زندان و برد او بر عشق

تا دل من صید شد در دوام عشق
آن بلا که عا شتی من دیدم
در زمانم مست و بیسان کند
من خود از بسیم بلا می عاشقی
این عجب تر که همه خلق جهان
جان و دین دل همسین و اهد من
باده شد جان من اندر جام عشق
باز چون افتاده ام در دوام عشق
جام شور آنقدر در دستام عشق
هر زمان می بگذرانم نام عشق
نزد من باشد همه آرام عشق
این بد است از سوی جان بجام

جان و دین دل فدایم کردم بدو
تا مگر یک ره بر آید کام عشق

ایزلف تو سب و دوام عاشق
ای روی تو ناز و کام عاشق

ای بیل وصل تو نظیر
دی غمزه اش از در خنده باز
ای کجانی دو صد هزار عا
افلاک تو از انوار خورشید
در جزیرت سینه ز سینه
درین آرزوی زمان کردن
یعنی تو کردمان است

از بسبب شماره ستاره
بشانی ماه خنجر
از لطف تو صد هزار منزل
تا روی تو و همه خطای
ای نقش بسبب تو
دی خلعت خلقت تو لولاک
بر روی خط تو روح پاکان
از عقل شسته تختها پاک
بافتن تو کف نقش بندت
لولاک لا خلقت الافلاک

از بسبب تو آفتاب چو صبح
بر روز قبا می نو کند چاک
بناشت تو باه سپان
شده می خورده بتیان
از در کعبه تو جلال
بناشته بهین آن تو در کعبه
من سینه ای سحر چاک
سینه سینه سینه تو چاک
کرم

بایدی خوار از من تو کنی در کار دل
 دست نازد از من چون کبابی گویم
 با من ای که در غایت من آن کنم
 می توانم که در غایت من آن کنم
 زانجا که در غایت من آن کنم
 با من ای که در غایت من آن کنم
 می توانم که در غایت من آن کنم
 زانجا که در غایت من آن کنم

گر خورم باده بیا دگت دست خورم
 جز هو اسپرم آنکه که هوای تو کنم
 بوی جان آیدم آنکه که حدیث تو کنم
 بخدای از تو بدین و خردم قصد کنی
 و تو با من بن و جان و دلم حکم کنی
 من خود از نسبت عشق تو سانی شده ام
 کی تو انم که خطی کرد عشق ای تو کشم

خیز تا بیا که قدم بر سر قایم عالم زینم
 تیغ بجز آن که کف خلاص بر حکم عین
 جمله اسباب هوا را بر کشیم از تن سلب
 از علایق جدا کردیم و ساکن بر شویم
 تیغ تو حید از ضمیر خالص خود بر کشیم
 پیش تا با عمر ماحالی نه مانه کم زند
 آتش نفس لوج از هیچ کون تیزی کند
 بار خدست را بکشتی صفا همبر کشیم
 اسب شوق اندر بیابان محبت تو زیم
 پیش سفله زانه بر فراستم کم زند
 خیز تا بر فرق این سفله زانه کم زند

قبله چون سنجی ز کردم پارسای چون کنم
 کعبه یارم خراب است و احراش قنار
 من چون کرده باده کشتم کم گرایم کرد باو
 عشق با مفسدان سازد چون در راه او
 او مرا قلاش حرا من جان خواهم که او
 کدی جان و خرد هرگز نگردد بر درش
 من چنان شدم که او خواهد چو در غم من کش
 بر سر دریا چو از گاهی کم در آشنا
 او که بر رخ حسن دارد جزو فاکار شش

عشق بر من پادشاه پادشاهی چون کنم
 من همان مذہب کرشم پارسای چون کنم
 آسمانی کرده باشم آسیای چون کنم
 برک بی برکی نذارم بسنوائی چون کنم
 او ضای من بر او من که خداست چون کنم
 خاک و باد و آب و آتش را که ای چون کنم
 از کبی که گزیم آیم که با سنے چون کنم
 با کرد در قدر دریا آشنائی چون کنم
 من در دل عشق دارم موفالی چون کنم

من گفتم که در غایت من آن کنم
 می توانم که در غایت من آن کنم
 زانجا که در غایت من آن کنم
 با من ای که در غایت من آن کنم
 می توانم که در غایت من آن کنم
 زانجا که در غایت من آن کنم

کبریا در عشق تو منم
 با بر او از عشق تو منم
 در دل از خیل خیال از حور مستان آورده
 از وقت صدق بروی صد عصا ثقیان
 بر لب طمعت از روی باطن بر مان
 مهر لایزال نقش جان و دیران
 عشق او در قلب ما چون سبب سلطان
 نقش تقدیر ما با نام انطالی
 پرده از روی صلاح و زهد و عفت و در
 خانه بر عقل رعنا کز آن زندان
 عاشق و معشوق کفان کفان
 کز آنجا که بی که بویوسف کفان
 روح باطن که بویوسف کفان
 ما چو یقویب از غمش ال فاضل
 عالم علم و با دغم سنائی زین چهار ارکان
 بی باط کز آن خود از آن کس
 کرد غماز و کسی همه در شش
 با کجا با نیم ما را از جبار و
 کرد غمی زیند با جان کجا بی نیم
 در دو کنم

عشق بر من پادشاه پادشاهی چون کنم
 من همان مذہب کرشم پارسای چون کنم
 آسمانی کرده باشم آسیای چون کنم
 برک بی برکی نذارم بسنوائی چون کنم
 او ضای من بر او من که خداست چون کنم
 خاک و باد و آب و آتش را که ای چون کنم
 از کبی که گزیم آیم که با سنے چون کنم
 با کرد در قدر دریا آشنائی چون کنم
 من در دل عشق دارم موفالی چون کنم

کلاه برین اگر کبیر است آن بیست و یک
 با نیت زور است عشاق از زوی بیست و یک
 خایه ای بر چشم شاهان همگیان کینیم
 بوی برده در دست سگانه از دور بود بر سر
 هر چه از کلم احمدی باشد بجزرت آن کینیم
 و آنچه آن طوفان نوح آورد و طوفان کینیم
 چون حال غریب شریک از لالی در کینیم
 جامه چون عاشق و علاقتش عجایب کینیم
 که چو عس و عسارت بدست احسان کینیم
 که چو لایق بنی باشد راه خودی کینیم
 این شش طومونی باشد خدمت خندان کینیم
 طاعت سلمان باشد دعوی راه موت کینیم
 هم تری باشد که در دعوی راه موت کینیم
 صورت هر که با بنی بیست و یک کینیم
 چون عروسان طبیعت محرم با نیت کینیم
 بر غزبان طریقت شایدا بر جان کینیم

با چشیر افلاس خود را نام ستر قهر کنیم
 غایت سستی بود که جرم بود از نیتیم
 ما ز سه بنیم سودا بر خطا و سر نیتیم
 درد چون از علم زاید جمل را برد نیتیم
 جامه مان کا در دو تا و دانش بر زر که نیتیم
 کاسب تازی مان بی که چو پیش نیتیم
 از طریق نیستی صد و یک دیگر بر نیتیم
 تاز و می تیرت تر دامن از تر نیتیم
 ما برین معلوم نام معلوم دستی بر نیتیم
 دست در حنظل زیم و پای در سگر نیتیم
 سیم که سلمان را باید دیده در بو نیتیم
 پای معنی از سپهر و اختران بر تر نیتیم
 دست خرسند می حکمت بر سر اثر نیتیم
 رهبر اگر که در دست سگها بر بهر نیتیم
 پایا بر شا هراد شرح پیغمبر نیتیم
 گر گنه از کور زاید جرم چون برگر نیتیم
 نفس اگر میز بچوید بخش از مخر نیتیم
 غایب و حاضر چه داند کجا محض نیتیم
 عطر از عود آنگهی آید که بر او نیتیم
 تیر همت را پای عقل کافی بر نیتیم

درد و کونم نیست از معلوم حالی یکدوم
 چون خطا از س مری سلیم در سنا کام
 که سر اندازی کند با ما در این ره بار ما
 همتی داریم عالی در ره دیوانگی
 فتنه خویشیم هر یک در طریق عاشقی
 کی پسند و عاقل از ما در دست م زیر کی
 که یکی از یک از بهوای هستی خود بشکنم
 ز آتش معنی که سر دانه را خوی و همیم
 که حرفیان زان مکان لا امکان پی بر کند
 آیت غم از برای عاشقان منزل شده است
 مصر اگر فرعون دارد ما کبکفان بس کینیم
 دست همت چینه کردن عرسندگی کینیم
 پای رای نفس را از تیغ شرعی بی کینیم
 ماه اگر سیکو نباشد ابر در پیشش کینیم
 کوشش نمی فرمان صاحب حرمت دولتیم
 عقلم اگر عقل باید که چو مردان کسب کن
 خواجده جانیم از آن از خود پرستی رسته ایم
 هر خسی واقف کرد و بر نسا د کار ما
 تا بدین لقای برادر در سنانی تنگی
 دیده بیدار باید تا به بند نظم او

راه چون معلوم باشد تک بیده بر نیتیم
 مرد عشق آمد بی تا که در او جولان کنیم
 پس کلام نیستی برابر سپهر فرسان کنیم
 ما ز دیده بر خطا عشور در افشان کنیم
 بس برکت حاجیان که طرف و که قربان کنیم
 چون که مسجد لافحه شد قبله را دران کنیم

هر چه از پیش روی است در اطراف ما
 ما بر آن ز دل صلا می ما علیما خان کینیم
 ایستادگی تا بدین دایمی نزل کینیم
 چون شش طومونی باشد خدمت خندان کینیم
 طاعت سلمان باشد دعوی راه موت کینیم
 هم تری باشد که در دعوی راه موت کینیم
 صورت هر که با بنی بیست و یک کینیم
 چون عروسان طبیعت محرم با نیت کینیم
 بر غزبان طریقت شایدا بر جان کینیم

راه چون معلوم باشد تک بیده بر نیتیم
 مرد عشق آمد بی تا که در او جولان کنیم
 پس کلام نیستی برابر سپهر فرسان کنیم
 ما ز دیده بر خطا عشور در افشان کنیم
 بس برکت حاجیان که طرف و که قربان کنیم
 چون که مسجد لافحه شد قبله را دران کنیم

کلاه برین اگر کبیر است آن بیست و یک
 با نیت زور است عشاق از زوی بیست و یک
 خایه ای بر چشم شاهان همگیان کینیم
 بوی برده در دست سگانه از دور بود بر سر
 هر چه از کلم احمدی باشد بجزرت آن کینیم
 و آنچه آن طوفان نوح آورد و طوفان کینیم
 چون حال غریب شریک از لالی در کینیم
 جامه چون عاشق و علاقتش عجایب کینیم
 که چو عس و عسارت بدست احسان کینیم
 که چو لایق بنی باشد راه خودی کینیم
 این شش طومونی باشد خدمت خندان کینیم
 طاعت سلمان باشد دعوی راه موت کینیم
 هم تری باشد که در دعوی راه موت کینیم
 صورت هر که با بنی بیست و یک کینیم
 چون عروسان طبیعت محرم با نیت کینیم
 بر غزبان طریقت شایدا بر جان کینیم

هفتاد و نه روز تمام بود تا تمام
 خورشید بر سر کوهی بلند با بر سر کوه
 روزی در فراق رفت و بر سر کوه
 ای در دست با تو باشی اندوه کی بود
 ای در دست با تو باشی اندوه کی بود
 ای در دست با تو باشی اندوه کی بود
 ای در دست با تو باشی اندوه کی بود

من شقایق گلستان
 ای بی تو وقت کی کردم
 تا من نباشم بیدار کی کردم
 از بهر دور چشم زین چه شد تو
 وین دور چشم زین چه شد تو
 آنوقت بی که منم کردم
 در شهر خورشید ز ابدی کردم
 سخن تو شدم من از دل صفت
 خود از لب تو گفتم که کردم
 رطیح وصال تو با دانسته

مهر تو زین خورشید است که کردم
 از آن زمان که از دیر بماند
 از آن زمان که از دیر بماند

من شقایق گلستان
 فراق کی که زین فصل بود در آن زمان
 جدا کردی بیار از من جدا ای چون
 بی تو ای که زین فصل بود در آن زمان
 بی تو ای که زین فصل بود در آن زمان
 بی تو ای که زین فصل بود در آن زمان

چو خورشید بیدار از زلف تو ای که کردم
 بی تو ای که زین فصل بود در آن زمان
 بی تو ای که زین فصل بود در آن زمان
 بی تو ای که زین فصل بود در آن زمان

کوه چون کپ از من جدا شد
 و کرم نپایم باز آدمی
 همی دادند هیزمانه همساز
 چون یادگار شش ال با دارم

می ده پسر که در خارم
 تا من نریم پیاله اباد
 می رنگ کند بجام اندر
 از حلقه قوتاب و بند زلفت
 ای که در آتشم چو داری
 تا مانده ام از تو بر کن رس
 خواهم که شکایت تو گویم
 که راه رخان تو بر آید
 امروز که در کفم نپید است
 مولای پیاله بزرگم
 در مغفک ما بود صفت تمام
 از سخن شهر نیست میم
 هر چند ز بخت بد بدورم

بارود سرود و با دانه ناب

ایم جهان همی که دارم
 ای برخسار کفر و ایمان هم
 زلف پر تاب تو چو قامت من
 خیره ماند از لب تو چو چاه
 از رخ تو دلیل اثبات است
 در ره تو زین کس راست
 بر سر کوی عاشقی صبر است
 بر دل و جان بنده حکم بر است

من شقایق گلستان
 ای که زین فصل بود در آن زمان
 بی تو ای که زین فصل بود در آن زمان
 بی تو ای که زین فصل بود در آن زمان

از این که در این عالم
 از این که در این عالم
 از این که در این عالم
 از این که در این عالم

از این که در این عالم
 از این که در این عالم
 از این که در این عالم
 از این که در این عالم

عاشقی را دوست دارم عاشقان را دوست
 سوختم در عاشقی تا ساختم با عاشقان
 آتشی دارم دریندل که شکاری بر زخم
 آب دریا ما بسوزد که هها ما نمون شود
 مسکن من در بیابان مونس من آسمان
 کرسی خود طوق کرد دست من در گرفتار

خیز تا بیا و عشق خو برو میان می نسیم
 از نوای لای که شمشاد را بر کسیم
 چون درین مجلس میادنی بر آید کار ما
 زحمت ما چون ز ما می پان کم میکند
 چنگ در دل بر ز نسیم آن دم که از خود نیامیم
 از برای لی شانی یک فروغ آناه دل
 دق ملک دو عالم از خود خوا نسیم پاک

تا بر حنار تو ننگه کردم
 تاره کوی تو بد استم
 تا بلف تو بودم
 دست بردل من را با تو
 کرد کارت ز بخر فشته نکاشت
 کنه آن کردم ای نگار که دوش

عذر دو شینه خواستم امروز
 توبه کردم اگر گشته کردم
 ای پسر تا در خط خط تو سر آورده ایم
 ای بسا شب که برای دیدن دیدار تو
 بندگی کردیم دیدیم از تو ما دوش خویش
 ما عجب خوایم در چشم تو ای یار عزیز

چرا می خویم و غم
 و از روزنامه
 را در مدی و مردی
 قصد از او
 پاره از زرد شمشاد
 شوم آنچه

از این که در این عالم
 از این که در این عالم
 از این که در این عالم
 از این که در این عالم

ما بجهت آن دلبر نیامیم
 شکر او را بوسه شری ما نسیم
 هم توان از دلش که زدن نیاید یک
 بر شبنم آه آن دلبر نیامیم
 ما در او ای و چون ما چو در او چو
 رطل نیاید چوین عالی اگر صبا نسیم
 شخص را می در این شب بر بخت ما نسیم
 بوسه و امق را چه دم بر بخت ما نسیم
 بر خنجر کاه عیشت را بر بخت ما نسیم
 لب بوسه از روزی که آن نگارین غنچه
 گوشت از روزی که از ما است تا در روز ما نسیم
 دست در عدل غیبت الدین از نسیم

این مضمون از حضرت پیامبر است
از جمله اسوده بر کس که
ما در طلب دانه زده ایم
فلا دکتا قمری صفا
از این اندر که در لفظ
دل که خفا با است
از کس که در لفظ
از کس که در لفظ
تا بسوی تو آیم
تا بسوی تو آیم
تا بسوی تو آیم
تا بسوی تو آیم

بیتان فصیح

باید بین تو و جاندار عالم
باید بین تو و جاندار عالم
باید بین تو و جاندار عالم
باید بین تو و جاندار عالم
باید بین تو و جاندار عالم
باید بین تو و جاندار عالم
باید بین تو و جاندار عالم
باید بین تو و جاندار عالم

چون مرکب عاشقی معنی اندر صف کرمان در آیم
کر جمله جهان جان بیازیم
سرپوش زمانه در سر آیم

ما قدر از بنده ترا ز سرور و ایم
بی روی تو لب خشک ترا ز یک تیریم
بیرون ز رخ و زلف تو ما قبله اندیشیم
در ره روش عقل تو ما کبر عقلم
از تقویت جزع تو خوردیم و بزرگیم
در کوی امید تو چو لاله دره ایمان
یکجا بر انداز نقاب از رخ رنگین
ورینند درین پرده جمال تو بینیم
کز زلفش عشق تو چو شمع از رخسار
تا از رخ چون روز تو بیا سطره گسب
ما را غرض از خدمت تو جز لب تو نیست
شاید که شب در روز همه مدح تو گوئیم
ز آن باده که خواجگه از کف اقبال تو خورده است
در ده تو سنایم چون گشته آئیم

آه که آنکه ساعده آیم
بر پشت چمن سمن برآمد
در باغ جو بگریم رویش
اندر ره عاشقی زباده
با سمت خود بچون دردی
یکم در صلاح را کما
چون مرکب عاشقی تبخنی

کر جان جهان جان بیازیم
سرپوش زمانه در سر آیم

بندیت نمان ز بند زلفت
بر زبان دول بهیست ملک
بر زاری شود بنوع
حسن تو فزون و صبر من کم
گر بود مرا بی تو
در باشد ملک و ملک
بر زنت توان شد کامی
چو دانی تو ای کامی بکندم
ای جان من در دود دیده برین
چون دیده بر این سبب

ای دیدن حیات جانم
باید است وقت بر او نمانم
بغیر ز نور وصل تو نباشم
بغیر از عشق تو نباشم
بغیر از عشق تو نباشم
بغیر از عشق تو نباشم
بغیر از عشق تو نباشم
بغیر از عشق تو نباشم

از سنائی که سنانی را
 یکی با ده در دیار کربیه

کر چه از جمع بی نیایانیم
 عاشق عشق منصف خدایانیم
 منصف کعبه سوزان در کعبه عشقیم
 همچو مرغ از قفس از بوسه کشیم
 که چه بیکم در ممالک خویش
 مانده در حبسجوی بازانیم

اکنون که دلم ربودی از من
 در دیست مراد این دل عشق
 بر بوی تو زار زوی رویت
 تا سبغ می شنید نامت
 تا لاله شدت جباب لولو
 کلنا بهی شدم زیتار
 شد خال رخ تو ای نگارین
 ای عشق تو بر دلم حنداوند
 وصف تو شد است ماهر و
 پیش آید و با ده پیش آید
 پر وی تو بود چون تو انم
 در مالش جز از تو می ندانم
 همواره بجوی تو توانم
 جز نام تو نیست بر لسانم
 تو هست همیشه بر رخانم
 دین اسک بر یک نار انم
 شور دل و نور دیدگانم
 من بنده عشق جاودانم
 از دهم برون و از کس انم
 بشان بر خویش یک زمانم

منغز از صال و فتایم
 سنانی در کور بازانیم
 چون از خیز در نماز آویز
 ز آنچه غافل نیایانیم
 که تو از طبع و طاعت میبار
 همیشه ز شوق بازانیم

از دست تو که چشم شرابی

خیز تا خور ز عمت باز کنیم
 یوسف چاه را بدو دست
 در تار و قار بنشینیم
 هر چه شیب و فرار زده است
 ز بر و ز بر چرخ همسره زینم
 جان کسب می مجنون کنیم از تن
 بجز اباست روح در تازیم
 آه را از برای زنده دله
 ناز را از برای کجاست شدن
 تانیب زیم ما همه مایسیم
 آلت عشرت طریفانرا
 خم زلفش فرویان را
 در زمین بی زمین سجود بریم
 سه شرباب حقیقی بخوریم
 در میدان عشق باز کنیم
 در چه صد هزار باز کنیم
 خوشی تن چو میل ساز کنیم
 خاک بر شیب و بر فرار کنیم
 آن باز برودا ختر از کنیم
 خوشی تن جانت بهما ز کنیم
 در بروی خرد فرار کنیم
 ملک الموت جان از کنیم
 همیزم آتش نیاز کنیم
 چون همه او شدیم ناز کنیم
 آفت عقل عشوه ساز کنیم
 حجره روزهای راز کنیم
 در جهان بی جهان ناز کنیم
 چارکتی بر مجاز کنیم

چون از خیز در نماز آویز
 ز آنچه غافل نیایانیم
 که تو از طبع و طاعت میبار
 همیشه ز شوق بازانیم
 کوی دولت بود تو انم
 همشادی می دیدن شرت
 زینستو شاد بود تو انم
 بزبان حال ای بسا
 کزنی دل بود تو انم

از کسب می مجنون کنیم از تن
 بجز اباست روح در تازیم
 آه را از برای زنده دله
 ناز را از برای کجاست شدن
 تانیب زیم ما همه مایسیم
 آلت عشرت طریفانرا
 خم زلفش فرویان را
 در زمین بی زمین سجود بریم
 سه شرباب حقیقی بخوریم

در سنای منور خواهد بود
 در سنای منور خواهد بود
 در سنای منور خواهد بود
 در سنای منور خواهد بود
 در سنای منور خواهد بود
 در سنای منور خواهد بود
 در سنای منور خواهد بود
 در سنای منور خواهد بود
 در سنای منور خواهد بود
 در سنای منور خواهد بود

داشتم در بکار ریگ از دیدار او
 ز کس و شمشاد و سوسن سنگ بسیم و گل
 بر نهاده بر بر چون بسیم و سوسن داشتم
 دست من بر کردی همچو چسبر بود و من
 با مداد آن چون کج که گویم بسی سرتی نبود

چون نوزد گفت یک الله اکبر کافرم
 کرامید آن دگر الله اکبر داشتم
 ترادل دادم بد بر شبت خوش با دمن رفتم
 اگر وصلت بکشت از من روادارم روادارم
 برودی نور روز و شب بدان لطف و رخ زیبا
 بچهره اصل ایانی بر لطفین مایه کفر
 میان آتش و آب از این معنی مرا پسنی

بدان باضی شدم جاناک از عالم خیر سی
 ازین سخن بود کمتر شبت خوش با دمن رفتم

الحی نه دروغ سخت زارم
 من پیر شراب وصل خورم
 صاحب سر در دروغ گشتم
 قال ترین دلبران است
 وز درد فراق در رخ چهرش
 با حسن و جمال با جنت است
 با آتش عشق سوزناکش
 که منزل عشق او دراز است
 منکر تو بت بدانکه امروز
 فردا صفا بدولت تو
 یک راد تو باشد سیگرم
 تا چند سنائی توان را
 چون خبر رخ فرد که دارم

تافتند آن بت عیارم
 امسال همسوز در خارم
 تا با غنم عشق با رخ زارم
 قلاشترین روزگارم
 از دیده دول در آب و نارم
 با درد و خیال و رخ یارم
 بگر که همیشه سازگارم
 الحمد خدا یرا سوارم
 چون موی تو هست روزگارم
 کردد چو رخ تو خوب کارم
 یک روز تو باشی عکسارم

او در خواب خوب خواب است
 ما عاشق از زار زاریم کرد
 زان خسته زار و دلگساریم
 همسواره بنیاد و سگاریم
 چه سخته بدام او سگاریم
 ما عاشق از زار زاریم کرد
 زان خسته زار و دلگساریم
 همسواره بنیاد و سگاریم
 چه سخته بدام او سگاریم

من در این اشعار
 در سنای منور خواهد بود
 در سنای منور خواهد بود
 در سنای منور خواهد بود
 در سنای منور خواهد بود
 در سنای منور خواهد بود
 در سنای منور خواهد بود
 در سنای منور خواهد بود
 در سنای منور خواهد بود
 در سنای منور خواهد بود

زین عشق عالم بجا می آید
 که جام می تو اندر بیکم عالم از یاد
 الا ای عزیز دست در دست نهانم
 که درین عشق و جفا در دست در دست نهانم
 من در این اشعار
 در سنای منور خواهد بود
 در سنای منور خواهد بود
 در سنای منور خواهد بود
 در سنای منور خواهد بود
 در سنای منور خواهد بود
 در سنای منور خواهد بود
 در سنای منور خواهد بود
 در سنای منور خواهد بود
 در سنای منور خواهد بود

او در خواب خوب خواب است
 ما عاشق از زار زاریم کرد
 زان خسته زار و دلگساریم
 همسواره بنیاد و سگاریم
 چه سخته بدام او سگاریم
 ما عاشق از زار زاریم کرد
 زان خسته زار و دلگساریم
 همسواره بنیاد و سگاریم
 چه سخته بدام او سگاریم

عشق تو را در دل من آید
چون در دل تو آید
من گفتم که ای دل
چرا در دل تو آید
چون در دل تو آید
عشق تو را در دل من آید

ای دل که در دل تو آید
چون در دل تو آید
عشق تو را در دل من آید
چون در دل تو آید
من گفتم که ای دل
چرا در دل تو آید
چون در دل تو آید
عشق تو را در دل من آید

چون تو بجمال بی مشالی
خاک قدمت اگر بیایم
ما را بجان باد شادی
گر با غنم تو بغم شمایم
رو دادی که بی وی تو باشم
همه روز و همه شب معکف دار
بجوی تو همه آبی روانست
اگر چشم ز رویت بازماند
بیاختخت دلشاد و خرم
نکارینا تو با چشم غزالی
رمان کن تا غزل گوی تو باشم

ایساقی خنیر در کین انجام
تا جامه کمز ز دیده خالی
ایام چو مالمی فسر و برد
خیزیم رویم از پس یار
باشیم مجاور خرامات
کز مستی و عاشقی ندانیم
کردی گفتیم حاصل کاینم
امروز زمانه خوش گذاریم

تا سر دیا چون بود سر انجام
وز دام هوای تو بختیم و بر بستیم
چون آنکه تو از صحبت ما سیر شدستی
باین هم از صحبت تو سیر شدیم
از زلف دل آتش عشقت بر بهیدیم
وز آنکه تو دل بردی ما نیز سیر دیدیم
از عشوه عشق تو بختیم یکی دم
سبتهای قراق تو ندیدیم نهایت
کز هیچ نظیر ما هم ایامیه شادی

چو روی خوب او دیدم ز خویبان
ز چو رشتن سرده چویدم ز عشقت
چو بار زنی بنام کس او روی
بن ده باد سوری که کسب روی
کنون از زاده چون خزان
که شوان جگر چنین بودن زین

ما را بکنید که ما را شادمانه ایم
در کار عشق تن سبلا مانده ایم

چون تو از ما دوری
چون تو از ما دوری
چون تو از ما دوری
چون تو از ما دوری
چون تو از ما دوری
چون تو از ما دوری
چون تو از ما دوری
چون تو از ما دوری

منبتها بکلمه

ای دل که در دل تو آید
چون در دل تو آید
عشق تو را در دل من آید
چون در دل تو آید
من گفتم که ای دل
چرا در دل تو آید
چون در دل تو آید
عشق تو را در دل من آید

حق خدمت های بسیار را ضایع کن
ز آنکه روزی خوانده بودم که اکنون باند
هم تو بس فریاد عالم هست درین راه
رحمت من بکار از آنکه بس در اندام

منصف علی شامی
چیز از این هیچ نیست
منصف علی شامی
چیز از این هیچ نیست

پای مادر ام عشق تو بود
زین قبل از رو بای عاشقی
تقصیر او آن کسی که نباشد
مابودی حلقه ز کوشش دوست
که کشید از جان دل شک و غم
خط غزل از آنرا خشک باد دست
این همه ترا من از آنرا در کشم
خبر ناخظ که در سنان در کشم
در کلاه او که شمشیر است
عقل و هوش تو پیشین بدست می کشیم

تا کی ز غم فراق ویت جان و دل خود کباب پنم

مسلم کن دل از هستی مستم
نزدان میها که زانستی فریاد
صرفیانت همه بیک رنگ و دلشاد
جنید و شبلی و معروف کزنی
می شوق ملک نوش از حقیقت
دامدم مکش قدح اینجاد دام
از آن میها که از جان کم کند غم
چه بسط می و ابراهیم ادهم
صیب و آدم و عیسی مریم
که تا کرد دل و جان تو خشم

در راه عشق آبی عاشقان خواهی شفا خواهی الم
روزی بیاید در میان تا عشق را بندی میان
چون دیده که تو بین بود هر نفس جور العین بود
یکچو عه زان می نوش کن مری ز حرفی گوئی شرک
دردت بود در مان شمر دشوار ما آسان شمر
از خویشین از اندازی از هر کجالی شاد می
رو دکن شرب ز کز از سر نه نیز کنت و
بر سر دل مساز شوا اول قدم چون بار شو
بر زن ز مانی کبر را بر طاق ز کبسه دریا
عاشق که جام می کشد بر یاد دردی کشد
چون ز پی و لبر بود شاید که جان چاکر بود
تا کی ازین سلوس و نه از بند چارار کان بچ
از کل عالم شوری بگذر ز چرخ چینه

کرا بدیت حرفی زین تا کردت عین العین
شود حمت خورشید دین در جهان کن نم

دلبر اتا نامه غزل زد صالت خوانده ام
بر نشان هرگز ندیدم بر دل بر جسم تو
نخن مبر جاناکه من برگشته ام در عاشقی
زان همی که کینه در عشق فریاد و خردش

ای باب خون دلا که ز دین بر رخ خوانده ام
کر چه پرتی سری که اندر وجهه بد نشانده ام
یاد دل از دست غم بجان تبر هانده ام
کاشتر دلها تاب دیدگان بشانده ام

این همه ترا من از آنرا در کشم
خبر ناخظ که در سنان در کشم
در کلاه او که شمشیر است
عقل و هوش تو پیشین بدست می کشیم

من و منغالی
من و منغالی
من و منغالی
من و منغالی

لو اورد ترمه سحر
 سینه سینه توستی
 سینه سینه توستی
 سینه سینه توستی
 سینه سینه توستی
 سینه سینه توستی

صد هزاران جان فدای خاک نعلین تو باد
 هر که در بر کفستی لاجم آن ملک اوست
 آنچه دولت بد که شکر تو دید اندر زال
 کر سنایر اسنانی باشد اندر اسن تو

عمر او چون شکر دونه بید طعم سسم
 ما خوش بزرگی بجان باز کشیدیم
 آنچه ای که ابرار نشنفتند نشنیدیم
 گوشش خود و گوش همه آراسته کردیم
 از روی سخا حاصل ده ملک بدادیم
 ناکاه بزد مقرر عه مرگ زمانه
 دادم که در عهده صد کونه و بالیم
 پس جلبد آمدیند که در عالم پادش
 دادند مجازات به بندی که کشدیم
 ما را همه معصود بختایش حق بود

من خایب مملکت
 بخت یار قلندر مانده ام
 چشمش است و کافر مانده ام
 زان چه دست یارم چه کل
 تا بهر دست یارم چه مملکت
 من چه دین چه عهده مانده ام
 من چه دین چه عهده مانده ام
 بزدیم ما را آمد ناکاه مانده ام
 زان چه دست یارم چه کل
 در هوای عشق و بخت مانده ام
 هم معطل هم عهده مانده ام
 بر امید آن دره شکنین

المشقه که بمقصود رسیدم
 ای ناکر زان عقل و جانم
 ای نقش خیال تو تقسیم
 تا با خودم از عدم کنم کم
 در بازم با تو خوشتر را
 گویم که بدل چو چوب تریم
 پیش تو بقلب و قالب ایجان
 این شکل دمان تو کم از غنیت
 تا چند چایر سحر دار سک
 تا چند قنبره روح دار کا
 بنیچه مجسمه اسم ازین
 مانند میان خود کنم غنیت
 با من چکنم نه از ز میسرم
 دی غارت کرده این دامنم
 و خیال جالی تو کم نیم
 چون با تو بوم همه جسمم
 تا با تو بس نام ارمیم
 ترسم که بتن کنی گم نام
 آنم که چو هر دو حرف آنم
 کی بو که کنی کم از ده نام
 در چهره شک کن فلک نام
 در سایه دامن زمانم
 هر چند بر ایجان گرامم
 زیرا که هستنوز در میانم
 با جان چکنم نه از ز میسرم

بخت یار قلندر مانده ام
 چشمش است و کافر مانده ام
 زان چه دست یارم چه کل
 تا بهر دست یارم چه مملکت
 من چه دین چه عهده مانده ام
 من چه دین چه عهده مانده ام
 بزدیم ما را آمد ناکاه مانده ام
 زان چه دست یارم چه کل
 در هوای عشق و بخت مانده ام
 هم معطل هم عهده مانده ام
 بر امید آن دره شکنین

بخت یار قلندر مانده ام
 چشمش است و کافر مانده ام
 زان چه دست یارم چه کل
 تا بهر دست یارم چه مملکت
 من چه دین چه عهده مانده ام
 من چه دین چه عهده مانده ام
 بزدیم ما را آمد ناکاه مانده ام
 زان چه دست یارم چه کل
 در هوای عشق و بخت مانده ام
 هم معطل هم عهده مانده ام
 بر امید آن دره شکنین

در سنه ۱۰۰۰ هجری قمری در روز پنجشنبه
 در شهر تبریز در خانه کاتبان بودم
 در سنه ۱۰۰۰ هجری قمری در روز پنجشنبه
 در شهر تبریز در خانه کاتبان بودم
 در سنه ۱۰۰۰ هجری قمری در روز پنجشنبه
 در شهر تبریز در خانه کاتبان بودم

در خاک خاک تیره روشنائی میبستم
 از قناعت پایگاه پادشاهی میبستم
 پشت بر کردیم و باقی آشنائی میبستم
 گرفتار شدیم در هم مومیائی میبستم
 آخر اندر شاه اخسری مائی میبستم
 کار سرمان بود و آخر کار پائی میبستم
 چاکری کردیم تا کار کبلی میبستم
 ما از آن بر پارسایان پارسائی میبستم
 شوکداتی کن که ما این از کدائی میبستم

چشم روشن داتان که خوردنای میبستم
 که چه مادی از طبع بودیم بکجندی کنون
 ما ازین باطل خوزان آشنایکانه وار
 هرگز از بار حسد خسته نگردیدیم
 اول اندر شاه اولی گرفتار آیدم
 خاکپای کم زمان شد تو تپائی چشم ما
 سر فر بردیم تا بر سروران سرور شدیم
 پارسایان سر زمان پارسا خواندیم
 که بنیخو اهی که باشی پادشاه پارسا

در سنه ۱۰۰۰ هجری قمری در روز پنجشنبه
 در شهر تبریز در خانه کاتبان بودم
 در سنه ۱۰۰۰ هجری قمری در روز پنجشنبه
 در شهر تبریز در خانه کاتبان بودم
 در سنه ۱۰۰۰ هجری قمری در روز پنجشنبه
 در شهر تبریز در خانه کاتبان بودم

نقش دانش را فرو شویم و آتش در زیم
 همچو زلف ما هر دیان تو بهارا بشکنیم
 بجز جان چون آسیات چند کز تن تنیم
 زین هوس خانه هواناکی نه ما هر میبستم
 تا چونیک چشمان دلی پر دعوی ما و سنیم
 بسته این طارم پر زده سر و زینیم
 بیشتر حال سر خواندمان که کردیم
 شیوه آبتناست و نه ما بستیم
 نه درین ده تنک چشم و تنک دل چون خویم
 نی چوشتی خشک مغز و الطمع تر و اینیم
 تا شویم آزاد و کاریم مشاخ سو سنیم
 هر چه فرغو نیست در ما بخش ازین برکنیم
 غرقه سالو سیما از اینجا بر روی افکنیم
 ما چو سیما با طرق خاصیت پرکنیم
 کازر معنی نه ما کز ز سنگ و آهنیم

خیر تا از روی سستی بیخ هستی برکنیم
 همچو حسد و خوی غبان پر دمار بر دریم
 همچو عیاران همی بریم اندر جام جان
 کرد صحرای قدم پونیم چون دران
 دیده جانهای ما هرگز نپسند ما سنی
 مجرم محو ممان دار تا ما عسره وار
 کردنی پرون کنیم از ستر و کز تا ابد
 از رو و نار فرور و مسیم ازل کازرو
 رشته تابی هم نیاید بهر مجازیر که ما
 عاقبت ما را اگر سیان کیس نماید از ما
 بر کنیم از بوستان فطرت بیخ صورت حرف
 جام فرغوی بگفد کیرم پس موسی نهاد
 از درون سالو سیان ز ابریم که کز کردی
 که چو ما اهلانان چون سیم بد پرکنند
 در زیم آتش سنائی واد در هر سوخته

در سنه ۱۰۰۰ هجری قمری در روز پنجشنبه
 در شهر تبریز در خانه کاتبان بودم
 در سنه ۱۰۰۰ هجری قمری در روز پنجشنبه
 در شهر تبریز در خانه کاتبان بودم
 در سنه ۱۰۰۰ هجری قمری در روز پنجشنبه
 در شهر تبریز در خانه کاتبان بودم

در سنه ۱۰۰۰ هجری قمری در روز پنجشنبه
 در شهر تبریز در خانه کاتبان بودم
 در سنه ۱۰۰۰ هجری قمری در روز پنجشنبه
 در شهر تبریز در خانه کاتبان بودم

ای بس که زین آرزوی تو چو آرزوی من
 ای بس که زین آرزوی تو چو آرزوی من
 ای بس که زین آرزوی تو چو آرزوی من
 ای بس که زین آرزوی تو چو آرزوی من

از جور تست اندر عادت سنائی بر هوا
 از وی وفا از تو جفا آخر نکونی چند زین

توبه گاه صبر

بگویند زین آرزوی تو چو آرزوی من
 بگویند زین آرزوی تو چو آرزوی من
 بگویند زین آرزوی تو چو آرزوی من
 بگویند زین آرزوی تو چو آرزوی من

عاشقا فضل تجرود بر آمان
 خاک کوی دست جسم و جان با دود
 مال را و جان را در عشق را عیبی شناس
 هر که در دراست از دست قیافش زیند
 ای پر قع پوشش معینی که کونی عاشقم
 تا کی از جور تو ای گندم نامی جو فروش

رو یکی ره این جو پوسید را زغال زین
 چشمگان پیش من آب مکن
 زنگ را پیش چشمم روم مکن
 بکس از ابتدا رسول مباش
 بصبودی توان رسید بدوست
 ز خدائی چنین محیب مباش

با سنائی چنین تو اسب مکن
 در ز شوخویشتن عذاب مکن

کر کار بجز هستی اسکندر می سن
 با اینمه که عشق کی ماه بنود
 ماهی و چه ماهی که ز بجز آتش کی جان
 کر سنده خمی بد خود نیستی آناه
 کر نیستی آن رنج که اوریش در آرد
 بودیش سر عشق من مکن که ایت
 کر تیر بروئی ز منی از سر شکنی
 کاهیم بر آنکون که از جهل در عونت
 هر روز دل آید که مکنیک شود یا
 کر بو العنصج مول خرابی ازین
 پس در غم امکنس که ز کل خار اند

این چه پراست آن شب که تو
 با بخت و بخت فال مکن
 سنائی مع عتاب بیار
 ز سر آبتان کجا مکن

منهاج افکار
 لب را از شیدگی زین
 راه کردی با خا زین
 دل بگردی که از جین زین
 شیدگی روح

داده سید ای او ز زین

دل مشق زین زین
 هر که زین زین
 رو می از وی بسوی تو
 زین زین زین زین

دست نطق کردن من
عشق نطق کردن من
ماه راه راه شد در چشم
شب که تو یک ره جمال نامی
بیزن با بخت بیزن من
خاکسایت بر من
چون در آئی ز در توام زبان
بوی لاله زار در سوختن
تاشانی ترا همیکوید
ای رخ تو بهار گلشن من

من مطلقاً نفع
جامه نام این است
راج دره روح در این است
این دل و جان طبیعت
کنان از می طریقت
تاج جان یک را در راه دل
مغزش جان جان

کند خدای در هر جا
عقل او در هر جا
بیا هم دل با هم
با عمارت بخت
عقل و با در او
بیکدیگرین عمارت
عقل او در هر جا
بیا هم دل با هم
با عمارت بخت
عقل و با در او
بیکدیگرین عمارت

اید دست جفا را کن
بر در که خویش وصل را
در صورت عشق تا نکارا
آخر روی بروی مازن
با ما تو کنار خوش لقائی
من دل کردم ز عشق مکت
اکنون که تو بسته بلائی
در نه تو که منبسته جفائی
در جمله همیشه باستانی
کاری که کنی تو سپریا کن

ای کار و لبه زبانی من
خبر برای دیدنت دیده مباد
جان و دل کردم فدای مهر تو
از همه خلقان دل آرام تو سنی
چون قضیب خیزان گشته زار
رحمت آری من در دستم کرک

صبرم گشت و عشق دوزخ
مید بود و نیست مهند
صفتش سال و ماه عشق
پشت کو تو تم ضعیف شده
عقل با عشق در نیس کج
کیسه بی سیم گشت و دل پر
یا را را عجب گرفت زبون
سخنش روز و شب فون و فون
پشت چون خون دل چو قطه نون
زین دل خسته رخت بر بدون
عالم اینست و حرص عشق
راست گفتند کاجنون

ای رخ تو بهار و گلشن من
راست چون زلف تو بود تار یک
همچو خورشید و ماه در تاب
همچو جانت عشق در تن من
پرخ تو جهان و دشمن من
عشق تو هر شبی ز روزن من

دل بیکبار اینانی
این زمان از آنک
در این فوج فوج
زهد و صفت
حال در این
در میان این
در جهان
شاید این
شاید این
سر درون

که ایوان لاغری در پیشگاهش که در کوه دلهای از او
 عشقت مگر دادم من کلام از او زدی کن
 اصدبار دیدم من کلام از او زدی کن
 از نس زانوشن کوه زدی کن
 که ایوان لاغری در پیشگاهش که در کوه دلهای از او
 عشقت مگر دادم من کلام از او زدی کن
 اصدبار دیدم من کلام از او زدی کن
 از نس زانوشن کوه زدی کن

که ایوان لاغری در پیشگاهش که در کوه دلهای از او
 عشقت مگر دادم من کلام از او زدی کن
 اصدبار دیدم من کلام از او زدی کن
 از نس زانوشن کوه زدی کن
 که ایوان لاغری در پیشگاهش که در کوه دلهای از او
 عشقت مگر دادم من کلام از او زدی کن
 اصدبار دیدم من کلام از او زدی کن
 از نس زانوشن کوه زدی کن

منبتی از کلامه

سر و خوراکوی اسیر داری کلزار روح
 تو بگویی ما بچند است چون و دالیم از صفت
 خاک جسم و آب چشم ما بدست عشقت است
 دامن بردمان عقل در آخال کش
 عاشق ما است حرص و دشمن ما است می
 خرقه و حالت بهشاری مجال و محروقت
 خلل خود در چشم ما زن صحنه مان شام کن
 ایسمانی خویش را چون طبع خرم وقت کن
 خرقه و حالت بهشاری مجال و محروقت است
 چون خود بخود شدی در خرقه و حال کن

امی برادره معنی قدم همشیا زن
 شوخ و دراز جسم ساز و عقل رخسار پوز
 کردن اندر راه معنی چند که افراشتی
 کا مزن مردانه دار و بگذر از موت حیات
 از لباس کفر و ایمان مرد و بیرون آئی زود
 سا کال اندر سلامت اسب شادی یافتند

یکه قدم اندر سلامت گزنی سید اوزن
 ایدل از مولای عشقی یه سطلانی مکن
 همه مومسی و همون باش در میدان عشق
 پیمال خوب لاف یوسف مصری زن
 در خسر اباتی که این کوید که فاسق شو بشو
 و ذران مجلس که آن کوید مسلمان کن

زهره مردان نداری خدمت سلطان مکن
 فرخش شاهان که زیدی کتر دیده شاه هوا
 خانه را که خدائی می ندانی کرد هیچ
 در خسر اباتی ندانی رطل مال مال خورد
 صدق بود ز حون نداری چون سنائی میناز

آنچه شیران نداری غم این سیدان مکن
 خوشین چنین مساز و نقش شادرون مکن
 پادشاهی زمین و ملک تریزدان مکن
 چهره زرد از نداری دعوی ایمان مکن
 صدق سلما میجوی و دعوی مامان مکن

نخواهد جان در جانی اگر صد جان برفتند
 که بس باشد قبول تو بقای جان جان اچان
 تا با راست بر جان بر جان اچان
 ز فزون جز بود عالم جسمی از جان اچان
 ز به چشم خوب و بر ای دفع چشم بد
 کمال عاقبت باشد بد فرمان اچان
 از آن در دل دین که جسم عشق تو بود
 برود روید که بر سر دم ز جگر جان اچان
 همه عالم خوف آن از آن در صفت نماند
 که از کل کور و جان تو ای فاضل جان اچان
 ز فزون جان بر از آن تو سیدان جان اچان
 بنور روی نیست کنون تو جید عقل است
 بکفر روی نیست کنون تو جید عقل است
 سنائی و در عالم زهر آرد که خود
 سنائی و در عالم زهر آرد که خود

که حکایت کنی ز حال هر کس
 قالی کنی از غوغای ستمگر
 نظر از غوغای ستمگر
 اول از پیش تو نشسته

چند ازین است خوت خواندن
 چشم ازین است خوت خواندن
 چشم ازین است خوت خواندن

تو بمن و من پویان سرجای ترا جویان
 زان کلبن انسانی هر دم کلی افشانی
 در وصف تو عقل و جان چون شده مگر
 کفتی که چون دلبر دادی ز من بهتر
 ای ازین داغ ما آرایش باغ ما
 هر روز بنوی تو حسنه عشق بخونی تو
 هر روز مرا از مک بکشی تو باز مرا مک
 پرسی چه منی لبر سینی تو بعالم در
 مارا نه بدین سستی زین پیش منی جستی
 کفتی همه جان تو وصلت مرا با تو
 کفتی که سنائی خود دارم از به صد
 ای ناقد نیکب آخچه محالست این

چند ازین است خوت خواندن
 چشم ازین است خوت خواندن
 چشم ازین است خوت خواندن

ای شک رخ حور آخچه چالست این
 کوشم بوفای تو کوشی بچفای من
 نابوده شیش دانا ز وصل تو ای جانان
 شد اصل همشادی اید دست وصال
 هر که مرا بسنی کونی که مرا خواهی
 خواهسم که ترا نیم کبار بهر ماهی
 هر مرغ که زیرک تر هر مرد که عاقل تر

نظر از غوغای ستمگر
 اول از پیش تو نشسته

ای بعین حقیقت اند عین
 پیش عین تو عین دست عین
 چون تو اید ز عین تو همه تو
 تا تو کونی تو آن نه تو تو کونی
 کی مسلم بود ترا تو حسید
 پیش تو زین کیان بساط حق
 در یکی حال مستحیل بود
 باز کرده ز بهر دیدن عین
 تو رسیده بعین کونی این
 ایستاده چون زده القرین
 آن تو از تو دروغ باشد زمین
 چونکه اثبات می کنی این
 چند کونی تفاوت ما بین
 اجتماع وجود مختلفین

نظر از غوغای ستمگر
 اول از پیش تو نشسته

چند ازین است خوت خواندن
 چشم ازین است خوت خواندن
 چشم ازین است خوت خواندن

نظر از غوغای ستمگر
 اول از پیش تو نشسته

که چون خفا می حاجت از دست من
 که چون خیفه نایب ماز از دست من
 در زلف درخشان از دست من
 در زلف بک در دست من
 در زلف پهلون کردن در دست من
 ای بابوی تو با ما بسازد
 ای بابوی تو با ما بسازد
 خدای که کلام تو با ما بسازد
 از روی تو بسازد

جوبی که ز جگر تو بود خشک
 صد دقیر جگر حفظ کردی
 از آب وصال خویش تر کن
 یک صفحہ ز وصل ہم ز بر کن

ورنیک میکنی بجایم
 با من صنما تو سر بسر کن

خواجہ سلام علیک آن لب چون نشین
 تاکہ بر اسب جمال گشت سوار آن پیر
 لعل شکر و شکر سنبلیل خور پوشین
 جملہ عشاق را غاشیہ بردوشین
 جزع و می و لعل می خاش و کویا شدند
 جزعی کویا نگر لعلی خاموش بین
 بیدل و پیمان نم در عزم پیران او
 خواجہ سلام علیک عاشق مدوشین

هست سنائی ز عشق بر سر آتش مدام
 کشته دل او کباب جانش پر جوین

دست اندر لام لا خواهم زدن	پای بر سرق هوا خواهم زدن
نقی و اثبات است اندر شقی	صده در صورتی خواهم زدن
در دیرستان لا اخصی ثنا	خیمه خلوت جدا خواهم زدن
کام اندر شقی مردانه وار	از تریاتاری خواهم زدن
آه کاندگار دل بر ساعتی	همچو موسی با عصا خواهم زدن
کم عیاران سدرای ضرب را	نقد بر سنگ صفا خواهم زدن
همچو ایوب از برای مصیبت	دست در صبر و بلا خواهم زدن
بر لب دریای قهرا ز بوی لطف	بانگ بر خوف و رجا خواهم زدن
کم زمانه ز ابر بساط نیستی	پای همت بر قضا خواهم زدن
از برون عالم جان و خرد	لاف تسلیم و رضا خواهم زدن
زخمه اخلاص اندر صبر کن	بر نوای لا الا خواهم زدن
طرف دولت از برای بندگی	بر دو ال کبریا خواهم زدن
بتر تو فتن از کان اعتقاد	بر دل کام و هوا خواهم زدن
کفر و دین را در مقام نیستی	بر نوای پسوا خواهم زدن
خویش تن در مصاف قل کفی	بر صفت اهل رضا خواهم زدن
همچوستان در صفت میخاک	نغزه آنی بری خواهم زدن
ایسنائی با سنائی مر زمان	چنگ در آل عبا خواهم زدن

نشانی آن بر آتش و سنج زنیار
 با جگر و شکر نفسی غمشین کن
 تو هم شوی هم شکر می مان بان با
 از خود بر بس درین بار چو سکن
 ای از کمال و لطف و بزرگی برسان
 عهد و وفا خدمت ما بر زمین کن
 مردی نه کردی که زنی مردم از سر
 خود را چو کوه کان زمان ما زمین کن
 خود را چو کوه کان زمان ما زمین کن

با تو فغان کنی باری این کن
 با همی چون که در جام سدلان کن
 خسته تر از گرفت که در گنج عیان کن
 وقت علاج بر گرفت برار و در کن
 از غم و غم و غم و غم و غم کن
 مان از غم و غم و غم و غم کن
 با تو فغان کنی باری این کن

خده

ای کس که از عالم باطنی را از یاد دور کرد
من غریب قلم است
عقل از او جدا شد و در عالم باطنی
عقل از او جدا شد و در عالم باطنی
عقل از او جدا شد و در عالم باطنی

جانهای مقدس خرد مندان
کس نیست بر سپیدی نظیر من
گر صورت عشق و حسن کس نیند
لیکن چو آیدم خوشتر
هر چند همیشه شکل باشم
خردمند شوم چو گویم کیم کردم
سگشته پیش زلف و خال تو
چون نیست بد لبری بمال تو
آن مثل منت با خیال تو
از حال جهان همه بحال تو
از تیر و چشم بد سگال تو
ای کس که چون بود حال تو

هستم بجزال عشوات ایام
وان گیسیت که نیست در جلال

تا بدیدم زلف عنبرسای تو
جان و دل زوت فرستادم
بیدل و پیمان نه اولد تسمیتی
استین پر خون دیده پر زهر
مشک عنبر بار و اندر گل کون
من نیارم دید در باغ طرب
من نیارم در همان تیره شب
چون برون آیم زندان فراق
زان محنت طلعت زنیای تو
آدم بجان و دل دروای تو
سگر این بیگمته اندر جای تو
چشم خیره در رخ زنیای تو
چون فشان زلفک رخسای تو
مرد و زنک قد و بالای تو
نه ز رشک روی روح افزای تو
تا نیارندم خط و طغرای تو

بس کویم من ترا و عاقبت
گشته گروم احسن اندر پای تو

باز آفت دیدم در سودای تو
دستان گیرانده اند زینها
باز ما را جادوان در بند کرد
باز کاسه کرد در بازار عشق
ما و صد منزل و وان ما آیدم
روی سوی عشق تو آورده ام
با ملاحظت خود سر اسر نقش کرد
باز ما را عالمی چون حلقه کرد
مرسنا پیر اکنون تا جادو
از نش طاک آن رخ زنیای تو
ز آنکه بنهادیم سر در پای تو
حلقه زلفین عنبرسای تو
عقل ما را العمل روح افزای تو
مردی کن یک قدم با آبی تو
کر چه اگر نیستم از راسه تو
نیگونی بر روی چون ویسای تو
آن دو چشم جادوی بی عنای تو
در پذیرش تا بود بولمای تو

چون از یاد دور کرد
عقل از او جدا شد
عقل از او جدا شد
عقل از او جدا شد

از روی او امروز
بس ترا جان از روی امروز
از روی او امروز
بس ترا جان از روی امروز
از روی او امروز
بس ترا جان از روی امروز

من غریب قلم است
عقل از او جدا شد
عقل از او جدا شد
عقل از او جدا شد
عقل از او جدا شد

چون از یاد دور کرد
عقل از او جدا شد
عقل از او جدا شد
عقل از او جدا شد
عقل از او جدا شد

درم از بوسه بر روی چشمش
چشمش در بر روی چشمش
چشمش در بر روی چشمش
چشمش در بر روی چشمش

من کلماتی که در این کتاب
ای باب زنگانی است
ای باب زنگانی است
ای باب زنگانی است

پیش که بلا در آید ارسلان سلطان
در آن سستی چون عشق خواهی عقل خود را با کباز
گر سستی بر مست خواهی هیچ را چون چشم خود
روزه چون پسته خواهد بود با راز خاک
چیز سبیل اینجا که زحمت کند خوشش بریز
با دبان از آنکه محسوس و ج کرد ز راه ما
و ارمان یکدم سنائی راز بند عاقبت

پیش من کتایش بر مست مرا بجا زده
لصغفی بر کن بدان پسرده و الکتب زده
جرعه زانمی بقبض منی غمت زده
بوسه ما رازین سپین بر رسم سنگ اندازده
خوبنهای جبرئیل از کج رحمت بارده
وریه از خاشمش در بادبان رازده
تادهی اورا شراب عاقبت پردازده

انجام لبالب کن و بردار و مراده

اندک تو خور ایسانی و بسیار مراد

هر کس که نیاید بجز آب و کند کبر
مسجد تو بخشیدم میخانه ترا بخش
ای آنکه سر زندی و قلا شتی داری
ای زاهد ابدال چو کردار بر دمی

او را بر خود پاره پاره کرده
پسند ترا دادم ز ناز مراده
پس مرد منی دست و کبر مراده

ای زاهد ابدال چو کردار بر دمی

پسردمی مکن آن پاره کرده مراده

ایدل اندر بیم جان از بهر دل بکده اخته
تا دل و جان در بنامی دل بنیندازد و غز
بند مادر زاد باید همسرم غابی پایی
تا بروی آب چون مرغ غایبان انی گذشت
مرد این را که ز بروی آب و آشت
یا دکن آن مرد را کو پای در دریا بنهاد
آب رود نیل هر دو مرد را بر سنگ زد
استشمن و دووان لشکر می بینم بیاسه
ایزدش پراه چون ز کردار کاشتن بدید

جان شیرین راز تن در کار دل برداخته
کی سر آخور گشت هرگز بر کعبه نمانده
طوق ایزد کرد باید در عشق خون فاخته
در هوا چون فاخته پری پر دبال آشته
آب و آتش آشنار ادا انداز شناخته
از پیش شمشیر منی آمد عالم افراشته
کم عیار آمدی ز روح شکر درداشته
زرا ز راد که گریختن مستی انداخته
هر زری گوید آتش کار او شد ساخته

از عشق آن دو جیس در مهر آن دو لاله

پنجواب و سقراط چون کلت کلام

خدمت کنم پیش چون صراحی ایجان
تا روز زالد باره از چشم همچو رودم

تا بر منی لبم را بر لب تو چون سپاله
آری نگو کف ای بر در لاله زاله

که بقدر از عقل
که ببطرف از عقل
هر چه در سی سال کرده خام
آن کسین لعن عشق لا یزال
با جان بخندید عشق لا یزال
لا اباک گفت در ما جهان
ای باب روی غم زین در جهان
شهره سنائی شسته از زهر

من کلماتی که در این کتاب
ای باب زنگانی است
ای باب زنگانی است
ای باب زنگانی است

ای که از دست غم جوان
عینین آن دل
تا آن که از دست غم جوان
عینین آن دل
تا آن که از دست غم جوان
عینین آن دل

من کلماتی که در این کتاب
ای باب زنگانی است
ای باب زنگانی است
ای باب زنگانی است

مکتوبی از خواجه نصیر الدین اقبال
که در مکتوبه ابن عربی است
و در این مکتوبه آمده است
که در مکتوبه ابن عربی
و در این مکتوبه آمده است
که در مکتوبه ابن عربی
و در این مکتوبه آمده است

از این رهبر در مخالف چاره
اگر عاشقی کفر و ایمان یکی ان
تو جانی و انگاشتستی که شخصی
همه چیز تا بخونی سینه با
یقین دان که تو اونی باشی ولیکن
برخی رویان من ای رویان چو ما هستی

رویکان سید لانا در نشان سینه
بار ویتان تی را باطل گشت حتی
خز رویان که سازد جانهای عاشق را
جز لفظت کن دارد چون شهد و شمع محفل
نمک است زلف و چرخان اندر مصاف مجلس
با حد و قدر یک خورشید کم ز طغنه
از لعل در فشانان بچند و سپهری
چون لعلستان بچند مهر عیسی و چرخ
که حسن بر فلک اما همیشه مر شمارا
تا با ده شام سید اندر میان مجلس
از روی بی نیازی بیجاده که رباید
از تیزی سنان آن بر ساعت از سنانی
آهسته ای بر آرد جانی میان سینه

کی سزاوار هوای رخ جانان باشی
بلب جو چی اطفال هراسان باشی
که شوی دور از این کوی و تن آسان باشی
نیت مکن که تو اندر خورمیدان باشی
تو جهان که اسیر خم چوکان باشی
تو همسین اهی چون موسی عمران باشی
خواجه غلطی کرد است این راه مگر
زینها سپید که ز زشتنده همسایه
خود نه بس که فیضی و مپلمان باشی

خواجه نصیر الدین اقبال
مکتوبی از خواجه نصیر الدین اقبال
که در مکتوبه ابن عربی است
و در این مکتوبه آمده است
که در مکتوبه ابن عربی
و در این مکتوبه آمده است
که در مکتوبه ابن عربی
و در این مکتوبه آمده است

بدر این راه خواجه نصیر الدین اقبال
مکتوبی از خواجه نصیر الدین اقبال
که در مکتوبه ابن عربی است
و در این مکتوبه آمده است
که در مکتوبه ابن عربی
و در این مکتوبه آمده است
که در مکتوبه ابن عربی
و در این مکتوبه آمده است

در آن دست پندار من در دستان او در کلاه در
 خایه ای او در دستان او در کلاه در
 در آن دست پندار من در دستان او در کلاه در
 خایه ای او در دستان او در کلاه در

در آن دست پندار من در دستان او در کلاه در
 خایه ای او در دستان او در کلاه در
 در آن دست پندار من در دستان او در کلاه در
 خایه ای او در دستان او در کلاه در

از جمله عاشقان تو نیست
 ز سید که سبک نداری او را
 ای راه ترا و بسیل دروی
 فردی تو و آشنات فردی
 از دام تو دانه و مرغ
 بی روی تو روح چیست باوی
 خارا ست بهم جهان و آنکه
 در کوی تو نیست تشکارا
 در راه تو نیست عاشقارا
 در تو که رسد بدست فردی
 در عشق تو خود وفا که آید
 نیک است که آینه نداری
 از آینه بدی بدست
 در شهر تو نیست جرسنایی
 بی وصل تو جنبه که دیده کردی
 صبحی مان مست برآمد ز کوه
 زان رخ نمانشید چون آفتاب
 از پی نطفه آره آنشوخ چشم
 بوی سپهر بخت چو باران زلب
 بجزر غذای دل از آنوقت باز
 ریخت همی آب شب و آب روز
 همچو سنمایی ز دور و میان عصر
 روی بگردان که بیامیش روی
 سیرت ابرار در طبع اضرای مجوس
 در سرای سوز سلمان کتخت جباری مجوس
 یزید و کر زو کمان و سینه عیاری مجوس
 در حسد ابام کلین طلع عطاری مجوس

در آن دست پندار من در دستان او در کلاه در
 خایه ای او در دستان او در کلاه در
 در آن دست پندار من در دستان او در کلاه در
 خایه ای او در دستان او در کلاه در

در آن دست پندار من در دستان او در کلاه در
 خایه ای او در دستان او در کلاه در
 در آن دست پندار من در دستان او در کلاه در
 خایه ای او در دستان او در کلاه در

منه فی حدیثی است که میفرماید که هر که در راه حق باشد در راه حق است و هر که در راه باطل باشد در راه باطل است و هر که در راه حق باشد در راه باطل است در راه باطل است و هر که در راه باطل باشد در راه حق است در راه حق است

نهان وصل او دایم بر او بشکارتی
 جنم پیش چشم سر سر بر شکر ساری
 دل ز امید دیدارش میان مرغزارستی
 سموات العلوی فی اقیانوس صفت ناری
 زدست سینه کنگ درمی او داد درستی

دیس صدق و دایم سنائی را بهارستی
 اگر از غنم دل مسکین عاشق قرارستی
 کل از جویان اقطارش میان کارزاریستی
 مرا همدم درک با او بدان در القارستی
 چرا کونی سنائی این کرد او را خود شکاری

اگر شخص سنائی را بهارستی
 چه دیگر مدبران دایم کردون بر سواری

کار من دختی را بسیار از این بدستی
 یا بهش تر زن بدی با ما را ازین بدستی
 در حق بیمار خود تیار ازین بدستی
 نرسس مکار را بر کار ازین بدستی
 شد دلم مغروران گفت از جان افزای تو
 آه اگر در عشق من کفار از این بدستی

یار اگر کار من جیار از این بدستی
 در دل دیوانه رنگ من نمودی تندوستی
 عاشق سچاره بی پریش است آخر غم
 کار من شکل شد از آن دوست در دل غم
 شد دلم مغروران گفت از جان افزای تو
 آه اگر در عشق من کفار از این بدستی

ای شاد که حلقه هستی و خوش که جهانی
 که هیچ بدیدی زانی همکاستی
 در بان غمناش راز و باز که دانستی
 که لطف لبش دیدی انکشت زانستی
 شکاک که زمینستی لنگا که زمانستی
 پستی همه بالاستی بلا همه کاستی
 کل کعبه چهرستی دل کلشن جانستی
 من منده از وزم ایگاش چنانستی
 پس که نه چینیستی چنان چنانستی
 بر رفته در جسته بر بسته برستی
 ساقینش سپرستی که هیچ جوانستی
 هم رایت را ایستی هم خانه خاستی
 چرخ ارچو با کعبه بودی شاکر و سنانش را
 پریدن مرغانش حشر بتانستی

که هیچ کار نیم بر خلق عیا نیستی
 از خلق نهان آن شد تا جمله ترا باشد
 جان دید جانش او رنه بهم دانستی
 دل من دو زلفش دید انکشت که زانستی
 زیر و زبر عالم همه طلبت از آنی
 که نور پذیرفتی زوشش جهت عالم
 که کل پس پذیرفتی ز نور تجلی که
 گفت است که گیر وزی جانت برم چون دل
 جا نیست سنائی را در دیده سان او
 او که نه چینیستی چون تره سلطان کی
 بصر اشعه مسعود آنکه که عشرت
 در هیچ که کردی در در که چون خلدشت
 چرخ ارچو با کعبه بودی شاکر و سنانش را
 پریدن مرغانش حشر بتانستی

منه فی حدیثی است که میفرماید که هر که در راه حق باشد در راه حق است و هر که در راه باطل باشد در راه باطل است و هر که در راه حق باشد در راه باطل است در راه باطل است و هر که در راه باطل باشد در راه حق است در راه حق است

بهیچ شکاری که ز از صید کند
 بهیچ بیجی که ز اوباسی
مستحکم ای پادشاه
 دلم بروی جان کاردار
 تو خود جای که ز باردار
 نباشد عاشق بسیار درازی
 اگر چه چاشق بسیار درازی
 ز رخ غیرت بسیار درازی
 چون تو با دیگران دیدار دار
 عزیزت خوانم ایجان جانم
 از آنست که این جنم خوانم
 از کسی که عاقتی می تو باشد

چون تو با دیگران دیدار دار
 عزیزت خوانم ایجان جانم
 از آنست که این جنم خوانم
 از کسی که عاقتی می تو باشد

من کل التملی فی حوضی
 ای کاسی که از یاد دور جان براد
 کل التملی فی حوضی
 ای کاسی که از یاد دور جان براد
 کل التملی فی حوضی
 ای کاسی که از یاد دور جان براد

هر پوب که افراخته نژاد ارمنستی
 من همی کاسم کاش خریدار منستی
 کی حنلق چنین سبغه گفت ارمنستی
 صنما نخط مشکین که فرار آوردی
 بر کل از غالیه کونی که طراز آوردی

گر چه خوبست بگردوخ تو زلف دراز
 کر نیاز است ہی اخط خوب تو با
 قبله ساحتی از غالیه بر سیم سپید
 پیش خلق از جبت شعبده دیوانجی
 چسند کونی که دلت پیش تو باز آوردی
 دلم افروخت بود از طرب و شادی فنا
 تودی سوخت از گرم و کد از آوردی

نوو خوشاب من اینچنگ شد یکبارگی
 دلبر بر این من چنگ آورده بوم در جهان
 جنگلها بودی میان مادکا هی آشتی
 بود نام و تنگ را پیش این هر جا چنگ
 این جهان روشن اندر بحر ان زیبا سپهر
 بر سنائی تیره گشت و تنگ شد یکبارگی

بدرگاه عشقت چه نامی چینی
 جهان حدیث وصال تو نیم
 همانا بصحر انظنه کرده تو
 رگس رخ تو بر مرغ غار
 شکفت آهوی تو که صید تو ساز
 ز جدت کمندی و شهری سپاه
 اگر خواهی ارواح مرغان علوی
 بتو کی رسد مرکز از راه کشتی
 کیم من که از نوش و صل تو گویم
 بنزد جلالت چه شای چه شنگی
 زهی نارسید زلف تو حنلقی
 که صحر از رویت گرفته است تنگی
 ز دیبای چینی کشاده است تنگی
 بھر چشم ز حنلق دلاور پلنگی
 جهانی سوار در حشمت خدیجی
 فرود آری از شاخ طوبی لبی
 بر نار نورت که دارد درنگی
 بنوید پی شیر و باه لبنگی

منها التملی فی حوضی
 ای کاسی که از یاد دور جان براد
 کل التملی فی حوضی
 ای کاسی که از یاد دور جان براد
 کل التملی فی حوضی
 ای کاسی که از یاد دور جان براد

اینست زمین و طریق قلندر
 مردان بود که در اندر جایی ای تو پیش
 مردان بکار عشق نباشند سر سر

منها التملی فی حوضی
 ای کاسی که از یاد دور جان براد
 کل التملی فی حوضی
 ای کاسی که از یاد دور جان براد
 کل التملی فی حوضی
 ای کاسی که از یاد دور جان براد

ز می باید خورد خدیج غم با بنده لاله
 نباید خورد خدیج غم با بنده لاله
 که از اندر این عالم صافی غم زنگه در کس آرا
 که از اندر این عالم صافی غم زنگه در کس آرا
 که از اندر این عالم صافی غم زنگه در کس آرا
 که از اندر این عالم صافی غم زنگه در کس آرا

این است رضای او که اکنون
بر روی زمین کی نماند
بسیار جفا کشیدی چو من
اورا برادر اورسانی
عاشق نشوی اگر توانی
عاشق باشی اگر توانی
من با تو کمالی
من با تو کمالی
من با تو کمالی

تو آفت عقل و جان و دینی
تو رشک پری و جور عیسی
تا چشم تو روی تو نپسند
ای درد دل جان من نشسته
سردی و می عجبایی تو
بر مهر تو دل من استوان
که یار قدیم را برانگیخته
این جور و جفا که نگوشت
ای بوقلمون کس و دینم

کودکی داشت خراباتی
پارشد ز بخت و دولت من
سینه خمر و دستم ز مردم
آنکه و التیس ز بند استی
خوانده از هر همیش چون طوطی
گوید امر و زمرین از سر زهد
دووش کفتم در آنکه ایدل جان
گرچه مستور پارسان شده
گری کی بوسه خواهم از تو

ای سنانی گانزید خوششت
دل لعلت سینه کما یا سته
عاشق نشوی اگر توانی
این عشق به احتیاج نبود
هرگز نسبری تو نام عشق
آب رخ عاشقان زیزه
معتو و وفای کس بخوبید
اینست رضای او که اکنون

من با تو کمالی
من با تو کمالی
من با تو کمالی
من با تو کمالی
من با تو کمالی
من با تو کمالی
من با تو کمالی
من با تو کمالی
من با تو کمالی
من با تو کمالی

بسیار درد و دوی که کرده به عجب
مکرم و آدم را می و کرده به عجب
بر در زاری من که شده به عجب
ضیقا و روز و شب از عشق او جان
اگر عشق می از عشق او جان
بیم عشق نشو و میرا از کس
من با تو کمالی
تو آفت عقل و جان و دینی
تو رشک پری و جور عیسی

از بند علایق نشو و میرا از کس
بسیار درد و دوی که کرده به عجب
مکرم و آدم را می و کرده به عجب
بر در زاری من که شده به عجب
ضیقا و روز و شب از عشق او جان
اگر عشق می از عشق او جان
بیم عشق نشو و میرا از کس
من با تو کمالی
تو آفت عقل و جان و دینی
تو رشک پری و جور عیسی

عشق و دلجو

از خانه بیرون رفتن و بیجا شدن
 از خانه بیرون رفتن و بیجا شدن
 از خانه بیرون رفتن و بیجا شدن
 از خانه بیرون رفتن و بیجا شدن
 از خانه بیرون رفتن و بیجا شدن

چرا روی لطافت بدین عیب سازی

که بس غریب بنا شد ز غریب نوازی
 زهر یک سخن تو دو گوش ما سوی آن لب
 چه آشتی تو که شبها میان دیده چو روزگاری
 چو من ز آتش غمت بخدا کعبه بسولم
 پس از فراز بنا شد خوار نشیب و لیکن
 که اخت مای صبرم ز نایب شوگر لفظت
 نه آنجیب که سبدم که صبر نوش کدازد
 ز بوسه تو نماید زمانه ناله شاسه
 چه سوی دروی تو بسینه خرد چو کند گوید
 جمال و جواه و سعادت چو یافتی ز زمانه
 بقا و مال و جمالت همیشه باد چو عشقت
 چو شد بزود پسنانی یکی جفا و وفایت
 رسید کار بجان و کدشت عمر بیارست

در روی تو قلاشان چون دیو بیانی
 قومی همه قلاشان چون دیو بیانی
 معروف به بی بسیجی مشهور بیانی
 معروف به بی بسیجی مشهور بیانی
 معروف به بی بسیجی مشهور بیانی
 معروف به بی بسیجی مشهور بیانی

کشتی که نخواهیم ترا گرت چینی
 بر آتش تیزم بنشانی بی نشینم
 ای بس که بجونی تو مرا با زینا بی
 هم دوست تر از من نبود هر که گزینی
 من سپهر صدم تو چو اخک گزینی
 کونی دگری کبیر هما شرط نباشد
 ز آن خط که تو بر عارض کلنا کشیدی
 ابدال جبارا همه در کار کشیدی

بر ماه به پر کار کشیدی خط مشین
 هر دل که ترا جست چو دیوانه مستی
 ز نایب رستی کن ای بت که جانی
 بس زاهد و عابد که بر آن طرار
 هر دل که سرافراشت به عوی اصبوری
 دلها همه در نقطه پر کار کشیدی
 در سلسله زلف زره وار کشیدی
 در سلسله زلف چو زار کشیدی
 از صومعه در خانه حمت را کشیدی
 اورا بسوی خویش نگو سار کشیدی

ما ندیم کیم من ز حال زجر است
 کیم من ز حال زجر است
 کیم من ز حال زجر است
 کیم من ز حال زجر است
 کیم من ز حال زجر است

در بند عبادت از چون بگردد
 در بند عبادت از چون بگردد
 در بند عبادت از چون بگردد
 در بند عبادت از چون بگردد
 در بند عبادت از چون بگردد

بسم الله الرحمن الرحيم

روز کار ای بزرگ چاکر شست
دامن من ز دست اوستان
شاعر ز یادار مجلس نشت
ای مدد این چنین مدار مرا

ای بر آراسته از لطف سخامعدن
دقری ساقم از بس تو پر مدح و عجب
همچو که هر که بیاراید معدن را
هر چه حدت ترا هر چه جادوشن را

تلخ کرد از حدیث خویش طیب
از دلب داد جمل خویش من
دوش لفظ سگر فروش مرا
زین پس از طلعت و مقاتل او
وزدورخ بر دوازدهوش مرا
کوش چشم است چشم دکوش مرا

چند کونی که بیاتابروزانت برم
تو که ناموزونی خیر و پروزان شو
تا ز تو دور کند مکر متش احزانرا
من که موزدن شده ام تا چکنم وزانرا

ولله

ایک اطفال کبوا در دون از شست
سوزنا دیده بچیند همی ماتم را
قفسی شد تو عالم بجهان لبان
اینست محنت ز وجود تو سبب آدما
وه که تا روز قیامت پیش ملک
طاهری از تو نبش نبود عالم را

ولله

سگمی پیش تو اجماع این نوی غایت
ز آنکه تا ما بر می شس خواجه اب
کر تو دروغ گفتی و ادب بر آیتی
هم لفظ غنچه نوی بخت ترا جواب

ولله

مال مست از درون ل چون مار
وز برون با هر چه روز و شب
او چنان است کابرت وز برون
از درون مرتکب و زبون

ولله

ایک هفت اقلیم چهارگان عالم بسم
همچو هفت ابا تو درانی و چون ایتا
هفت ماه

اگر تو نوزادت بخشش سوال چو
وی عفو تو ز غایت محبت پناه دوست
بهر امید بند زرد و قبول است
بهر کینه خواهد دشمن کن خواهد دوست

ولما یضیا

هفت ماه آمد که از بهر تقاضای صلح
بار ما در طبع آمدگان چو گوهر شعرا
باز کشم کابلهی باشد که در دیوان شرح
تایبانی که بخوابد از برای حج و غزو
دشمن جاه تو باد ای سپهر همچون من
تا بدان روزی که قاضی خلق باشد پادشا
باد صد چندین مرعری فقی از سخات

ولما یضیا

کنده پرست تیره روی جهان
به سپیدی خاش غره مشو

ولما یضیا

بر خسین و برافروز هلا قبله بر پشت
بس کس که بر زوشت نکو و یکنون باز
بس سردنایم که بر آتش بجران
کردست نهم بر دل ارسو سخن دل

ولما یضیا

شکوه و همت آن مردمان پیشینه
کنون سیاست مشی خمیس کر سینه است

ولما یضیا

عشش مقام از کن کعبه جاهت
کز شرف او بروز بار نماند

ولما یضیا

جان من خینر و جام باده بسیار
سخر می بجان و دل بخرم

ولما یضیا

بما در کفتم ای بد مهر ما در
جوایم داو کفشدشمن است

ولما یضیا

یک خواجگ از کوشش و سپهر است
میخیز از زرد و کوبیده است
مور در آرزو سے نان برده است

ولما یضیا

هر جایی که روضایت درایت
هر جایی که ناله است درایت
کستی همه سکوخی است
تو از آن کفج کفایت
هر از تو سبک تر است
هر که می بیند کجای درایت

ولما یضیا

بهر وقت دلی بکنند
هر که از خود و دشمن باریت

انگام جایی با کس از صفا
بودی بیک بود میتارین

ولما یضیا

قدر دم ستم پدید آمد
چون بکشیدم از ایند است
کس نماند که قیاس چندان است

ولما یضیا

انسان را که زین سیم است
بازدی تو با غم
پیش از آنکه از ایند است
پیش از آنکه از ایند است
پیش از آنکه از ایند است
پیش از آنکه از ایند است
پیش از آنکه از ایند است
پیش از آنکه از ایند است

از آن که در این دنیا بود و از آن که در آنجا بود
 از آن که در این دنیا بود و از آن که در آنجا بود
 از آن که در این دنیا بود و از آن که در آنجا بود

و کما یضاً
 اگر کسی در این دنیا بود و از آن که در آنجا بود
 اگر کسی در این دنیا بود و از آن که در آنجا بود

در عتباتی توان بودن با بسید بسی
 هر کسی اصابری ایوب و عمر و نوح است

و کما یضاً

آمد آن حور و دست من بر بست
 ز رخ او بدست بگرستم
 گفت هشیار باش و آهسته
 گفتش کرد دست بگرستم
 ز آنکه هنگام زک زدن شرطت
 کوسه سیمین گرفت از دست

و کما یضاً
 با آنکه در این دنیا بود و از آن که در آنجا بود
 با آنکه در این دنیا بود و از آن که در آنجا بود

آن تو کوری نه جهان تاریک است
 آن تو کوری نه سخن با یک است
 کرد این سخنت عینت برو
 روی دیوار و سرت نزدیک است

و کما یضاً

پیش ازین گفتیم سوسن را همی
 باز از آن قفل بدشش گفتم که نه
 گوید از سحشی و را میر پسر حسن
 باز گویم نه که پر حشم زین بود
 گفت باد امیر بر زیر پای آرانک
 مرد دست آن و بسین بر دست
 بسک دست آن و بسین بر دست
 پر خست آن و بسین بر دست
 کرد دست آن و بسین بر دست
 کند دست آن و بسین بر دست

و کما یضاً
 با آنکه در این دنیا بود و از آن که در آنجا بود
 با آنکه در این دنیا بود و از آن که در آنجا بود

و کما یضاً

از بس غر و غوزن که بسجده ادیبانش
 بلخی که کند از که خردی پس از آن
 زان قبه لقب گشت مراد که سیاه
 می باز ندانند که ز موش
 بزکان نهی و دوف زنی و ذلت گشت
 در شبه بخر سحره دارند و مخنت

و کما یضاً

گفتی که بر سر همه خلق سنائی
 جفا که بر سر همه بر سر زنی جس
 المنه ز منی بر سر همه زمره
 در بسند بود در همه از اسب و سپاده
 نر زوی عزیز است که چون مرگشان
 پاسخ شنوار چند در خور پاسخ
 آن رخ که دارند شهنش همه شترخ
 در نه بخرد سینه خطی شتر دلخ
 هر چند همه نطق بود جای که رخ
 رایض کند بر سر خوه همسلی مخ

و کما یضاً
 با آنکه در این دنیا بود و از آن که در آنجا بود
 با آنکه در این دنیا بود و از آن که در آنجا بود

و کما یضاً
 با آنکه در این دنیا بود و از آن که در آنجا بود
 با آنکه در این دنیا بود و از آن که در آنجا بود

چون بود ملک و خواجه و خواجه
بلو جا و بر در کوه و در کوه
ز دامن شب چرخ بر سپان صبح
در این دوزخ جهان این غم نمود
چو در چشم چرخ بر سپان صبح
در این دوزخ جهان این غم نمود
بر این دوزخ جهان این غم نمود
چو در چشم چرخ بر سپان صبح

سرخ اگر مد نیست پس بر عقل
چون بیک جای رسته سرخ و سیا
من چو گویم که خود بهر کتب
خون بر خشت و صل عمر بدست
چون سیه گشت هم در این دو مکان
زیر لغت لاله را سیم
عام صبح سرخ آمد از آنک
سکبی بے نهاد ولی معنی
نزد ما این چنین سیه که تولی
روگزین فعل زشت روز قضا
پشک چون تو بود چو خشک شود

سخن مر تهنه دکو باشد
سرخ پوسته بوزر باشد
کودک از این خبر باشد
جایش اندر دل جگر باشد
اصل دیوانگی و شرب باشد
دود که خوشتر باشد
بر سیاه شیش ظفر باشد
زان تو خلق بر خدر باشد
مرد نبود که کسیر غر باشد
بایت از تو سیاه تر باشد
مشک چون بود چو بر باشد

چون دود انکشن هم افتاد بنیابت بد
گر چه دی پخردی بود کنون بخود شد
چون کس بر او رید نهش نه شد
بسی مملکت ویران نماید
بقدر همت از احسان نماید
که خطبها همی از نام تو سیار آید
ز شاخسار همی بی ثبات نشد آید
بهر دو کیتی بکین چو تو برون نماید
لسان طوطی کوی سگر همی خاید
ستاره از قف او در هوا سپلاید
نوز دار فلک شمس را به سپلاید
ستاره بر فلک از بیم روی نماید
که کرد باد همی پر گاه ز باید

والمیضا

با سنائی سره بود او چو کی دانک شد
بقبول دوسه شناس نزدیک خران
راست چون طاکه خراخرا و شمارش نمود

والمیضا

اگر معمار جاه او بنا شد
جها ز الزامانی دل کمید

والمیضا

زهی سزای محمد بن خطیب
جان شنای تو در طبعها سرشت که مرغ
ز دور نه فلک جار طبع و هفت اختر
کسی که راوی آثار دوست تو بود
شند می که سسمی در نواحی قصه دار
کنون ز فتنه تو بر کبوتر از گرسه
شند می که ز نایمینی در آن کشور
کنون شد است بر انسان ز عدل حمت تو

والمیضا

سلام الله علیک
علاء المؤمنین
علاء الدقیق
علاء العباد
علاء السعاده
علاء السعاده

از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر
 از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر
 از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر

من از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر
 من از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر
 من از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر

ولما مضى
 آنکه تدبیر ظفر کتیرا در خواهد شد
 عتده نفی ز دیباچه لایبر کسیرد
 بیخ زادر سخن ملک زبان کند شود
 هر کجا او قلم کام رو ابر کسیرد
 در هوای که در او پای سمند تورسد
 تشنه از عین سرباب آب بقا بر کسیرد

ولما مضى
 من از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر
 من از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر

ولما مضى
 چون تو شدی پیر بنده می جو
 کاکه ز تو ز اولبند آن شود
 روزنه پسنی چو با خورسد
 سایه آخیزد و چندان شود

ولما مضى
 من از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر
 من از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر

ولما مضى
 دور عالم خبره آخر نامداست ار مر آنک
 هر زمان بر او مردی سفله قهر شود
 آن بیستی آفتاب آنجا که خواهد شد فزون
 سایه جوهرش زون اندازد جوهر شود

ولما مضى
 من از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر
 من از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر

ولما مضى
 داستان سپهر بند مکر نشیدی
 که از او بر سر او لایحه بر رسد
 پیر اولب و دندان همیشگیست
 مادر او جوهر عم همیشگیست
 خود بنا حق حق و ماد همیشگیست
 پسر او سر فرزند همیشگیست
 بر چنین قوم چو العنت و نفرین
 لغته الله بزید و علی حسب نیزید

ولما مضى
 من از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر
 من از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر

ولما مضى
 چون شکر در آب دو چشم و دو لنگ
 در جام کینه خوشتر از آب و شکر کشید
 کردون زبان عفتل مرا فضل بر کند
 و ایام چشم بخت مرا میل در کشید

ولما مضى
 من از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر
 من از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر

ولما مضى
 یک نیمه عمر خویش سپرد کی سباد
 دادیم و هیچکس نشدیم از زمانه شاد
 از گشت آسمان و تقدیر ایزد
 بر کس چنین نباشد و بر کس چنین سباد
 یار و کار کینه کشن هر دو داشت
 یا قسم من ز دانش من کتر او فتاد

ولما مضى
 من از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر
 من از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر

ولما مضى
 منشین بادن که صحبت بد
 کز چه پاکی ترا پلید کند
 آفتاب از چو روشنت اورا
 یازده ابرنا پدید کند

ولما مضى
 من از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر
 من از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر

ولما مضى
 ای شده خاک در تواضع و علم
 ز بر پای که و موزن و مرد
 از ما کز نه است پیرش کن
 کازرا خاک سیر دانند کرد

ولما مضى
 من از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر
 من از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر

من از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر

من از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر
 من از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر
 من از آنکه در این کتاب که در کتب دیگر

چرا

شکوه بدست خود بشکوه بدست خدا
 در روز قیامت ز شادان روح دادی چون احمد
 از بی شکوه بدست خود بشکوه بدست خدا
 در روز قیامت ز شادان روح دادی چون احمد
 در روز قیامت ز شادان روح دادی چون احمد

ولکایضا

چو سرش در کند دشمنان دشمن کردند	چرا نه مردم دانا چنان بیکه لعنم
بسر بریدن او دوستان جرم کردند	چنان نیاید بودن که کرشمش مرید
بهر چه دست برد برنج دل پیغز آید	خدا می کار چو بر بن فرو بندد
از آن نیاز اسیر و ذلیل باز آید	و گر نیاز بر دوزخ سپرد خویش
خدای رحمت خویش آن بخشش مناسد	کر اعقاد کند کرشمش نیاید حسرت
خدای بسند کار و خدای بخشند	بدست بنده حستل و ز عقد خیزی میت
برنج بردن تو چرخ زس تو نکر آید	مهر تو برنج که روزی تو برنج بگنجد آید
که انجمنی که سباید کشاد بکشاید	چو روز داد فرو بست تو از آن بندیش
چنان کشاید کوئی که آنچه آن باید	چو بستانهای مانه کشاده کرد باز

ولکایضا

شادی مهنه سبزیاید	بایستی در بر سبزیاید
از سوی شرف بر بر آید	شمس در غربت تا فرو نشود

امضا

غزیر غم چنان مگذران که آخر کار
 بر آنکه بشنود احوال تو در آنست
 چو آفتاب تو ناکاه ز سر منغ آید
 بخیر بر تو دعا گفتنش در بیغ آید

امضا

خادم از بهر آن بخندد و نگرند
 ای برادر تو آنچه می بینی
 لالی هو لانه مسرود و نه زن
 جای ایشان شده است همه دغم
 که بد آنجاست گیرشان بیدند
 در بدینجاست کونشان بدرند

امضا

ایکه از بهر خدمت در تو والت
 پیش از آن کم زمانه آتش کند
 هر که از دیدن تو خشم نیت
 باد در کوشش گیر در دل کار د

ولکایضا

خواجه در غم من گفت که چون خرد
 دین بدل کرده اندزه دنیا لایق

دست در زیر او در دهان است
 دست در زانو است
 دست در زانو است
 دست در زانو است

ببین با شادان
 ز دنیا بیرون
 که از این دنیا
 تا از این دنیا
 تا از این دنیا
 تا از این دنیا

دیده ام که در روز قیامت
 در روز قیامت
 در روز قیامت
 در روز قیامت
 در روز قیامت
 در روز قیامت

از این که در این کتاب است که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است که در این کتاب است

در این کتاب است که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است که در این کتاب است

و کلبا مضیا
 او داد جوابش که درین عالم فانی کفار حکیمان بود کردار کریان

و کلبا مضیا
 چو شعر حکیمانه گفتیم ترا تو خود کرمی سانه با من بکن
 ازیرا که بر ما پس مرگ ما منانده می خبر سخا و سخن

امضیه
 گفت چکمی که مسخ بود و کلبا اب و معی و لحن خوش و بوستان
 هست ولیکن نبود ز عقل هیچ مسخ چون خوش دوستان

امضیه
 چند کوی که رحمتت کردم و کلبا تا کوی زمین کران
 بسر تو که دوست دارم زحمت تو زحمت دکران

امضیه
 منم آن مفلسی که کینه من و کلبا مدید شادنی بطاران
 سیم در دست من بگرد جای چون خورد در دام پشیمان
 متنی از صحتم بره سیزد بهیچ خوب از دو چشم بیماران
 من چنین از منند و نو میدم کر تو که قبله نکو کاران
 اقباب امید را فکله خشک سال نیاز ز باران

و کلبا مضیا
 خواهد که شاعران جهان بی صله می باشن پیش جوانش دایم میچ خوان
 اکتی برز کوار و خردمند محقری است کور اکسی میچ بر و خواسته ایگان
 مدحش چو اکتم که بیایم خندم بهوش خراکم که بفرسایدم بایان
 باشد دروغ مدح در آن خرفراخ کون باشد دروغ بهو از آن خام قلمستان

و کلبا مضیا
 ای خواب چشم من برون شو
 وی مهر در این دلم فرو ن شو

ای دین تو خون ناب میریز ای قد کشیده سر کون شو
 آتش بصفت خویش در زن و هستی خویشتن برون شو
 زان سگ بچه کجف بر که ناکه بازار اندرون شو

و کلبا مضیا

ای ملک شمس تو خورشید تو خورشید تو خورشید
 ای ملک شمس تو خورشید تو خورشید تو خورشید
 ای ملک شمس تو خورشید تو خورشید تو خورشید

یکس از این کتاب است که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است که در این کتاب است

و کلبا مضیا
 اعتق است که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است که در این کتاب است

من نازم
 از این که در این کتاب است که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است که در این کتاب است

چون در روزی سپیدی خوردن چو زنی
سرخ و زرد و سبز و سفید
در میان چشمش که بوی سرکه
در او بوی سرکه بوی سرکه

و لکن مضی
روسی من شاد چو زرد دیده چو
چو خارا بست بر زلف
و لکن مضی

بشتر اندک مردم خوانم این
که با کرم ز تو کرم دادی و شاید
خطی ما را چو زرد و سفید
در دهن را چو زرد و سفید

و لکن مضی
سپیدی دیدم تو شسته قبا
گفتم او را که سینه تو یک منی
گفت من سینه سبب منم و اتم
گفتم او را که سینه سبب منم و اتم

در زمانی بجا سینه که بود
سیم در دست او در کان پایی
و لکن مضی

ای روی از دفا موز کردن
ببینم آنکه که با دور بود
ببینم آنکه که با دور بود
ببینم آنکه که با دور بود

من نه از زرم زگان انگشته
صخر در ملامت کوه سر بافته
آسمان نمک و لیک از روی کل
از برای آبروی عاشقان
از برای خدمت آزادگان

و لکن مضی
زود بندگی خوبی تویی
از زمانه اگر امان تویی

بغذا ار کل کبهار بوسه
راستان بسته اندر زشتا
اندر این بسته رشک لای کن
تا در آن بسته رشک کار بوسه

ای سنائی بگرد شرک بوسه
خضر و سطلی این دو بخش است
این که کوسه تیز ز دختام را
وان که کونی بزرگ سر کین

شربهای جهان همه خوردم
چون نمک بکر ستم نبود
هیچ خوشخوار تر از عا مینتی

اگر بد مکان کشتی اید دست بر من
ز خود آمسم ز آنکه عین بی نام
ز تو را صنیم ز آنکه قلبی ندانم

سنا و سخن جان محض است ایرک
باند سستی نین بی کالب
من شعر نیک فر تو نیکو

هم اکنون از هم اکنون دانستن
مکن سر کز حالت سوی فردا
مضا که اکنون است بشک ندکان

کنند دانا مستی نخورد و عاقل
در ره پستی هرگز نهند دانا

و لکن مضی
کجاست صدم از کس بر روی
کجاست صدم از کس بر روی
کجاست صدم از کس بر روی

چون در دیدم توم ایدم
ببینم آنکه که با دور بود
ببینم آنکه که با دور بود

نام تو احمد است بجز آن که در
در کوزه آن فصل از نظم بود
دینک نام تو از نظم بود
باین نظم از نظم بود
اندرون آن که در نظم بود
باین نظم از نظم بود
کلیف از نظم بود
کلیف از نظم بود
کلیف از نظم بود
کلیف از نظم بود

بی نهدای بلند و پوی
هم از او بود و از کفایت او
ورنه در یک زمان که دانند گشت

آدمیر او دبل کرد در
یا کند پر شکم خویش زنان

ای لاف زنی که هر کجا هستی
تا کی سوی من نه از غیرت
پسندی بشنو که تا چه مخدوم
شور اپستی چو شعر من آور

چون ملک اندر بر کردی ز مردان
تا از او سز ز نذاید در جهان و او

من گراستاده ام مسته
ز آنکه تو فتنه و من علم

کو کرد سرخ جنت زمزم بر سر
خود سهل سهل بود که کو کرد سرخ خوا

چونت پیرم کوی میت گز است
دعوی دانش کنی همیشه و لیکن

کسی را کونب پاکیزه باشد
کیرا کوباصل افضل بیت

مراد از مردی را آزاد مرد است
چو مرد سجده می و چه کشته

و کلمه
این شعر از نظم بود
باین نظم از نظم بود
اندرون آن که در نظم بود
باین نظم از نظم بود
کلیف از نظم بود
کلیف از نظم بود
کلیف از نظم بود
کلیف از نظم بود

اقوال تو در نظم
چون نظم است در نظم
باین نظم از نظم بود
اندرون آن که در نظم بود
باین نظم از نظم بود
کلیف از نظم بود
کلیف از نظم بود
کلیف از نظم بود
کلیف از نظم بود

نزل چه سازد و چگونه
آز که رفت باید با روان می

و کلمه
بخت گزینان است که
بخت گزینان است که
بخت گزینان است که
بخت گزینان است که

چنان نیک کنی کنی نیک است
از آن پس تو بقیق داوت خدا
چو اندر زمینت آید گشت با
و کلمه
عقل فلک است
عقل فلک است
عقل فلک است
عقل فلک است

عمل

کریمت ز صفت نام است
در دل طرب شکفته با غنیت ما

در دل طرب شکفته با غنیت ما
جان زنده من نهاد در غنیت ما

در این طرب شکفته با غنیت ما
جان زنده من نهاد در غنیت ما

امضا

علم و عمل خواجه سماعیل شیری
ما بنگ دل بوده که زنده چو کس
ما با زنی تنقیت و تقویت از
در دایره خازن و نقاشی در شکر
در کار که و بار که حکم خدا ایست
جان تازه شد از دین سماعیل مبر

چونانکه معسیر از و قدرها شد

ای بخت بد و کوی که با عیش می نری
شد دیده من سپید ز وعده
آخسر بر پیشه پدر ما
آخسر چون بگردش سپید کردی

امضا

چون دوست نمود راه طامات ما
از ره بنفشه رنگ عبارات ما
چون سجده همی نماید آفات ما
محراب ترا باد و خرابات ما

امضا

عشقت مرا بهینه ترکیش تا
نوشت مرا عشق تو نیش بت
من میباشم ز عشق تو ریش تا
نه پای تو کیم نه سر خویش تا

امضا

کردی بزمی ز بوسه از فرما
تا زان خود که کرد در درما
یا چاکر خوشین باش یا چاکر ما

امضا

عشقا تو در آتشی نهادی ما
در مای بلا بهر کشت وی ما را
صبر استودر که حکیم تا چکن
تو نیند بست هجره ادوی ما را

امضا

در بندل وصل تو شینیت ما
در حسد من عشق خوشه نینیت ما

در این طرب شکفته با غنیت ما
جان زنده من نهاد در غنیت ما
در این طرب شکفته با غنیت ما
جان زنده من نهاد در غنیت ما

در این طرب شکفته با غنیت ما
جان زنده من نهاد در غنیت ما
در این طرب شکفته با غنیت ما
جان زنده من نهاد در غنیت ما

در این طرب شکفته با غنیت ما
جان زنده من نهاد در غنیت ما
در این طرب شکفته با غنیت ما
جان زنده من نهاد در غنیت ما

سودای تو پیکر پدیدار می کنی
 بهر آن تو پیکر پدیدار می کنی
 بهر آن تو پیکر پدیدار می کنی
 بهر آن تو پیکر پدیدار می کنی

و کما مضی
 کما مضی
 کما مضی

امضا
 و کما مضی

در دام تو هر کس وفادار است
 در چشم تو ای جان جهان است
 مقصود تو گوشت کلاه در است
 از ره دوری که راه راه در است

امضا
 و کما مضی

ای نیست شده ذات تو در رده است
 مردانه کنون چو عاشقان می در است
 ای صومعه ویران کن ز نار است
 کرد در کف کرد و در سر مشت

امضا
 و کما مضی

زیروی که راه عشق راهی تنگ است
 می باید می چای نام و تنگ است
 ز بخودمان صبح و نبر کس حکمت
 کاندر ره عشق کفر و دین نکت

امضا
 و کما مضی

تا ایندل همیشه عشق آیدش است
 عیسم کنید اگر دل من ریش است
 هر روز مرا تازه بلای پیش است
 که عشق مزار خانه ویران پیش است

امضا
 و کما مضی

بیرون جهان همه درون دل است
 زحمت همه در نهاد آب و گل است
 این مرد و سراجان یکان منزل است
 پیش از دل و گل چه بود آن منزل است

امضا
 و کما مضی

غمخوردن این جهان فانی هوست
 نیکوئی کن اگر ترا دست است
 از هستی ما نیستی کیخس است
 کاین عالم یاد کار بسیار است

امضا
 و کما مضی

تاجان مراباده مهرت سود است
 کربادد بگو بسر اصل شادی بوده است
 جان و دلم از پنج نعمت با سود است
 پس چونکه زباده تو رخ افرو دست

امضا
 و کما مضی

ایخوا جس محمد ای خادیرت
 پیدا بشما دوتن سه اصل فطرت
 ای در خورتاج بر دو هم نام دست
 ز از و سه سخا از تو و علم از پیت

امضا
 و کما مضی

ای عالم علم پیشگاه تو برت
 ایچرخ فرو کسل که ماه تو برت
 ای دین محمدی پناه تو برت
 در جمله روانی سخن که شاه تو برت

امضا
 و کما مضی

بر آن محبت نفس سر و نیست
 عنوان نیاز چیده ز رو نیست
 میدان ز فاول جو اندر نیست
 در مان ل سو خکان در نیست
 ایام بر دست نام برام نیست
 جام ابدی بنام برام نیست
 ز جامه عالم غلام برام نیست
 افساک

و کما مضی
 کما مضی
 کما مضی

و کما مضی
 کما مضی
 کما مضی

و کما مضی
 کما مضی
 کما مضی

بهره ای که از این راه می آید، هرگز بهتر از این راه نیست
بهره ای که از این راه می آید، هرگز بهتر از این راه نیست

کشت سوی غافلان شکر باد
حسب سوی صوفیان دردی شکر باد
بروی توایب دیدن کاش شکر باد
بپوشیدن زوزنیک اشک شکر باد

دلی سبزه جوان لاخدا ان بودید
دلی سبزه در آن هست مرجان بودید
کامزدل تنگ خود از خدا ان بودید

دلی سبزه در آن هست مرجان بودید
کامزدل تنگ خود از خدا ان بودید

دلی سبزه

افلاک پرست عشق تو انم هست
در عشق چنان شدم که تو انم هست

ایجان عزیزترن باید در احش
اندر دل کن ز عشق خواری و زخست

تا در طلبیات همه کام بود
آن دل که در او عشق دلارام بود

مرغان که خروش مینهایت کردند
چون کار خرافتشان زوایت کردند

یکم زد دست به سر ما بخاید
تلاجرم اکنون که چنیت باید

کاهی فلکم کریتن فرماید
کاهیم بگرد خد لب بکشاید

نوشه دلی شکار تو دل باشد
وصل تو بجسد کی حاصل باشد

اکنون که سیاه بلبل چون جرشید
کاند چرخی تو از عزیز می جاید

بر عاشق سفدنیک خوی تو مباد
چون قامت من دل تو می تو مباد

دلی سبزه

دلی سبزه ز فوطه رخ نیاید
دلی سبزه ز سر زار جان تن بر نیاید
دلی سبزه ز باغچه زین با نیاید
دلی سبزه ز فوطه پوشش نیاید

بالای سبزه ای که
دلی سبزه ای که
جانها هم در فوطه
زنان و فاسق زوزن بودید

افلاک غار از انم هست
دلی سبزه ای که در فوطه
دلی سبزه ای که در فوطه
دلی سبزه ای که در فوطه

ببین که هر شبی که می خوابی
از تو که بیگانه است
و گویا

ای روی تو در خشنودن
دستی چشم من از فراق
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن

ای روی تو در خشنودن
دستی چشم من از فراق
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن

وللایضا

عاشق بره عشق چنان میساید
گر دوزخ و از بهشت یادش ناید
آن روز که مهر کار کرد و زده
و آنف نشوی بجز فلان چون زده
آن ذات که پرورده سرار بود
تیمار پس خوری که در خاک شوم
بر رهگذر دوست کین خواهد کرد
گر سپردش صد آفرین خواهد گفت
دل بنده عاشقی تن آزاد حسود
فریاد همی خواهم و تو تن زده
دین ز فراق تو زبان می بیند
باینهمه من ز دیده ناخست نمودم
مرجهه ترا بلند می جو را باد
سشتم ز تو فرقت جهان سوز مباد
زلفی نانت همیشه در خم باد
شادان جسم منی غم بر غم باد
آنها که درین حدیث آویخته اند
بسیار ز دیده خون دل ریخته اند

ای روی تو در خشنودن
دستی چشم من از فراق
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن

ای روی تو در خشنودن
دستی چشم من از فراق
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن

ای روی تو در خشنودن
دستی چشم من از فراق
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن

ای روی تو در خشنودن
دستی چشم من از فراق
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن

ای روی تو در خشنودن
دستی چشم من از فراق
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن

ای روی تو در خشنودن
دستی چشم من از فراق
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن

ای روی تو در خشنودن
دستی چشم من از فراق
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن

ای روی تو در خشنودن
دستی چشم من از فراق
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن

ای روی تو در خشنودن
دستی چشم من از فراق
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن

ای روی تو در خشنودن
دستی چشم من از فراق
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن

ای روی تو در خشنودن
دستی چشم من از فراق
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن
من دست از چشم من بردن

ای که شوق تو مرا از یاد
ای که درصال تو مرا از یاد
ای که درصال تو مرا از یاد
ای که درصال تو مرا از یاد

ای چون شکر نغمه زلف
ای چون شکر نغمه زلف
ای چون شکر نغمه زلف
ای چون شکر نغمه زلف

بر دل ز غم فراق داغی دارم
با این همه بر نفس داغی دارم
در ریاضت کام فراغ دارم
بر هر سگد ز باد چسب داغی دارم

اندرده شد از دم دماغم چشم
چشم نمی دیدن روی تو بود
پیردستی تو که چشم نباشد کم چشم
بر ناخن من کیا دید از دم چشم

پر شد شراب عشق جانا جامم
از عشق تو این لبس مراد و کامم
چون زلف تو بر هم زده شد ایام
کز جسد بندگان نویسی نامم

ما شربت هجر تو چشمم و شدیم
ور حبتن وصل تو زایا من هستم
هجران تو بر وصل کردیم و شدیم
دل رفت طمع زجان بر دیدیم و شدیم

با ابر همیشه در عتابش پیغم
گر مردمک دیده من نیست چرا
چو سینه نور آفتابش پیغم
هر که نظر کنم در آفتابش پیغم

در خواب که از دل شب تشنیم
هر که کند عشق تو آتش تیزم
چون خاکستر بر روز آتش خیزم
چون شمع رود بر سر آتش تیزم

گر با فلکم کنی برابر بشم
هر که نغمم زمرک آزان ننداشتم
عالم همسری بگذره نیز داشتم
کز گوهر سر خود ملائکت را خویشتم

یکچند در اسلام فرس تاخته ایم
چون قاعد عشق تو بشناخیم
یکچند بکفر و کافری ساخته ایم
از کفر با سلام نپرداختیم

چون گل صنما جامه بصد جا جام
چون شاخ بنفشه کوثر و آنده نامم
چون لاله بر روز باد سبر خار کم
در غم خوردن چو یاس من چای لاکم

دلها همسرت و جانها همسرت
تا چیت حقیقت از پیش ده چون
ای بر عقلت خود در درون و درون
از تو در جهان پر تو از هر درون
دلها همسرت و جانها همسرت
تا چیت حقیقت از پیش ده چون
ای بر عقلت خود در درون و درون
از تو در جهان پر تو از هر درون

درین عشق تا تو یکتا
درین عشق تا تو یکتا
درین عشق تا تو یکتا
درین عشق تا تو یکتا

کف در آید چون بیدار شد
باید که در خواب با او
باید که در خواب با او
باید که در خواب با او

کف در آید چون بیدار شد
باید که در خواب با او
باید که در خواب با او
باید که در خواب با او

ولما مضی

فرمان حسود فتنه انگیز مکن
چون عذر که گشته را نخواهی باری
چشم از بی کشتن روی تیر مکن
بامین سخنان وحشت انگیز مکن

ولما مضی

طبعی نه که با دوست در آیم ز من
دستی نه که با قضا در آوریم ز من
عقل نه که از عشق برهیم ز من
پانی نه که از مسیاب بگریزم ز من

ولما مضی

غمهای تو در میان جان دارم من
از غایت غیرت چنان دارم من
شادی ز غم تو یکجان دارم من
کز خوشبختی تیر همان دارم من

ولما مضی

ای چون کل نوش کعبه بر طرف چمن
کر کل بر خار باشد ای سیمین
کلبوی شود ز نام تو کام و دهن
چون کل بر بست خار در دیده من

ولما مضی

بی تیر غمت پشت کمان دارم من
پیش تو اگر چه بر زمین دارم پای
داوم تو بود ترا چون جان دارم من
دستی ز غمت بر اسپهان دارم من

ولما مضی

که یار شوی تو با ملامت کرم
بگذار مرا چو سستی در جور من
که بگریزی ز بیم خصم از بر من
تو مصحح دمن رند نال می سر من

ولما مضی

ای یار قلندر خراباتین
من سینه قلندرانه در دامن
بامین تو بسند دامن اندر دامن
هر دو بجنه ابات کر فقیم دهن

امضا

آزار ترا که چه کف آدم کردن
از محنتی نیست مرا آرزو من
غشم خورد مرا غم نخواهی خوردن
تو محنتی مرا چه باید کردن

امضا

بهرام دو اند هر دو جویند کین
بر روز کند اسب سعادت ازین
و کجا آن قوت ملک آمد و ای قوت دین
بهرام فلک ز بهر بهرام زمین

امضا

ولما مضی

کاشک که از چشم غمی آردون
دی دل زدی که در خون تو خون
باید که در خواب با او
باید که در خواب با او

بهرام دو اند هر دو جویند کین
بر روز کند اسب سعادت ازین
بهرام فلک ز بهر بهرام زمین
بهرام فلک ز بهر بهرام زمین

بهرام فلک ز بهر بهرام زمین
بهرام فلک ز بهر بهرام زمین
بهرام فلک ز بهر بهرام زمین
بهرام فلک ز بهر بهرام زمین

بهرام فلک ز بهر بهرام زمین
بهرام فلک ز بهر بهرام زمین
بهرام فلک ز بهر بهرام زمین
بهرام فلک ز بهر بهرام زمین

بهرام فلک ز بهر بهرام زمین
بهرام فلک ز بهر بهرام زمین
بهرام فلک ز بهر بهرام زمین
بهرام فلک ز بهر بهرام زمین

از هر یک یک ماه
از هر یک یک ماه
از هر یک یک ماه
از هر یک یک ماه

از هر یک یک ماه
از هر یک یک ماه
از هر یک یک ماه
از هر یک یک ماه

ای قامت پسر کشته گویا
کریج رسد مباد ناکاه بتو
ای همت صد هزار کس در پی تو
ای تعبیه جان عاشقان در پی تو
ای زان که نایم که دل خریدار تو
ای زان که نایم که دل خریدار تو

از هر یک یک ماه
از هر یک یک ماه
از هر یک یک ماه
از هر یک یک ماه

آب ارچه منیر و دجویم با تو
کونی که حبه کرده ام نخونی با من
زین عالم پیوفا سپردار
عالم چو بدست ابلهان آیدند

از هر یک یک ماه
از هر یک یک ماه
از هر یک یک ماه
از هر یک یک ماه

کرتو بصلاح خویش کم ناز
در صومعه سر زده نقد آرز
با من ز در یک شبک د کجواد
گفتی که ز نور روی آن بت ناکاه

از هر یک یک ماه
از هر یک یک ماه
از هر یک یک ماه
از هر یک یک ماه

کشتی کله کرده زمین با که
از تو بگفته کله نکرده ام بت
در جامه و فوط سخت خرم شده
در خواب ندانم که چه دیدی و ش

بستان چنین بر من بکاره
گفتم که اگر نکو نزم داری
کاشوب جهان دشور عالم
کامروز چو نقش فوط در هم شده

بزرگ که صبح

باز در عشق دوست خورشید تاب
از خود نشوئی نیت بهستی نرس

ای عود بشت فعل بیدی نایک
وی ابرامینا امیدی نایک
ای سرودی برین کی بودی نایک
ای سرخی بیا که رسیدی نایک

کیم که گفتی مقالات نوس
کیم که پیش کس صفت خدای شوی
خبر جمع با شش از نوات شوی
کام که بر آید شوی مات شوی

ای آنکه بر اجای عقل و جان
بالذات علم و نور کرد و دان
از روی شوی نور زده کرد و دان
کز نام تو بر خاک ستمی جوانی

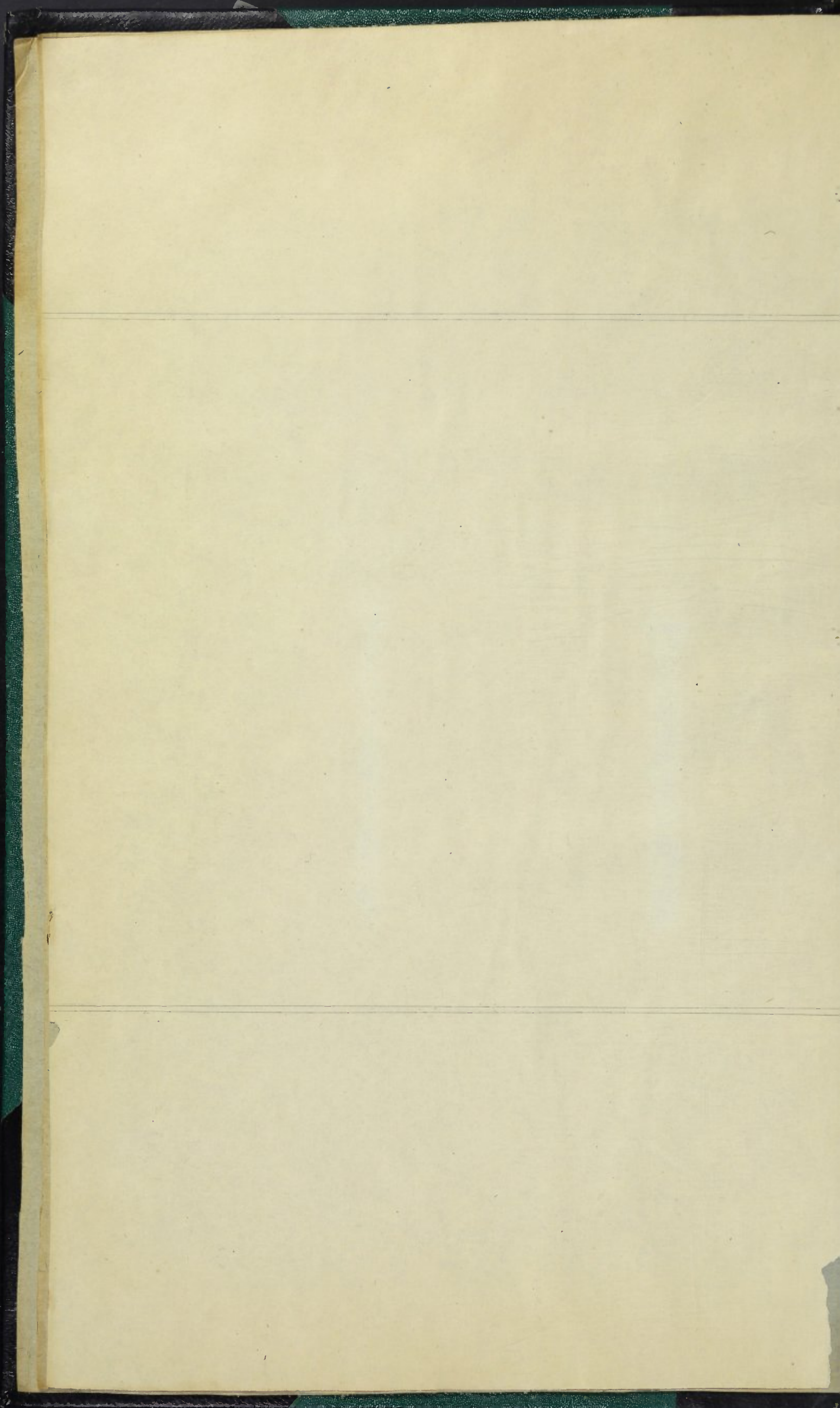
زان جنم که در کمال کمال
چون که در کمال کمال
ز کمال کمال کمال کمال
هم چنان که در کمال کمال

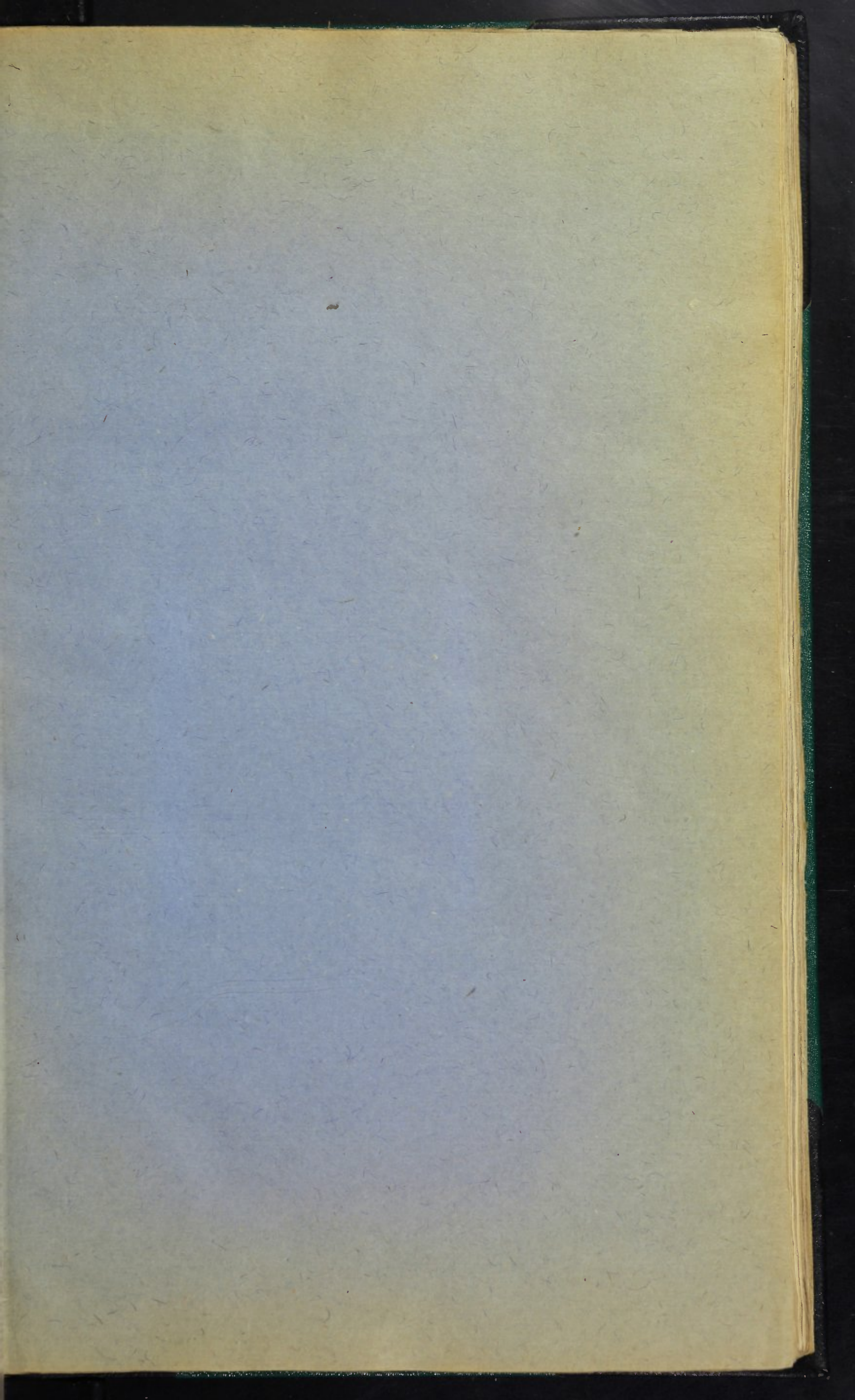
ای آنکه بر اجای علم و جان
بالذات علم و نور کرد و دان
از روی شوی نور زده کرد و دان
کز نام تو بر خاک ستمی جوانی

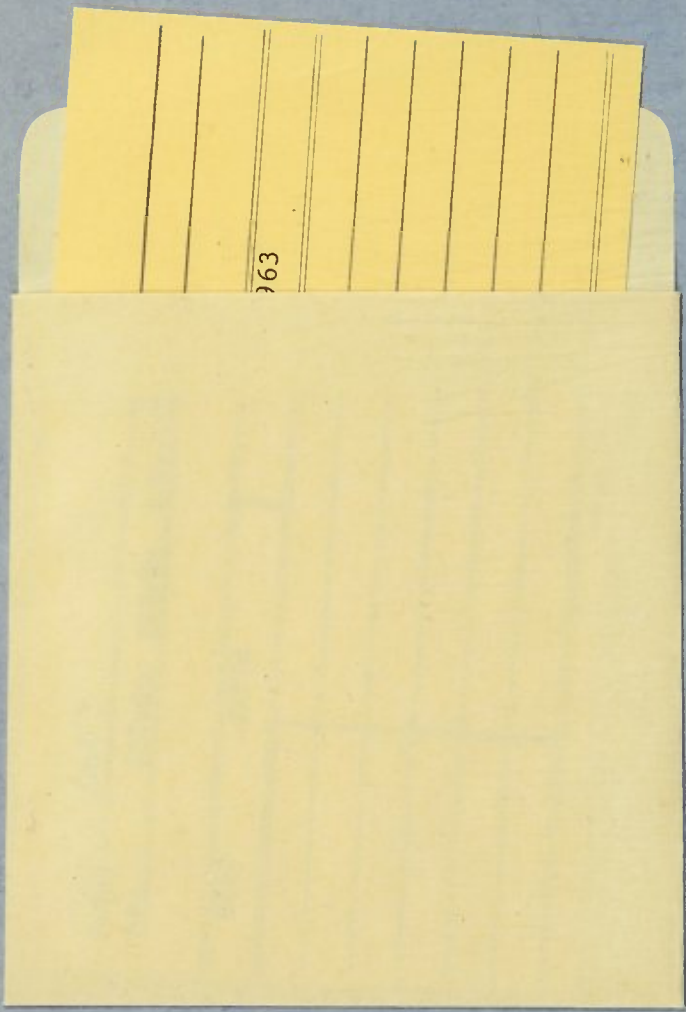
دلم چشم زلف منظر کانی
دلم چشم زلف منظر کانی
دلم چشم زلف منظر کانی
دلم چشم زلف منظر کانی
دلم چشم زلف منظر کانی
دلم چشم زلف منظر کانی
دلم چشم زلف منظر کانی
دلم چشم زلف منظر کانی

زیرا که چو صبح صادق ای مشک پر
ای سوسن آزا در بس رعنی
پشم چو بنفشه گشت ای بیانی
خود را چو عطف دهمی فراوان گستا
در منع و عطا ترانه دست و نه پای
صد چشمه ز چشم من بر اندی و شدی
چون باد جسته آمدی نیک برم
رسی که ز بهر مجلس افروختنی
ای عین بر از سوخته و سوختنی
بیزار شواز خود که زبان تو توئی
پیدا کرد از راست نهان تو توئی
با خضم تو از پرتوای هر آرا
و بر تیغ دور وید کرد از سر تا پای
جز راه قلندر و خرابات پیوست
پر کن قدح شراب و در پیش بوی
دو بجز تو کردم که گراید سخن
ور ویده که گشت بیدار کسی

تا همش یاری بطعم مستی نرس
تا من ندی بجان پرستی نرس







263

